من و مردم بسیار باهم دوست هستیم
ولی کمتر آشنائی داریم. آیا گناه
آنان است که مرا نمی شناسند، یا
گناه من که ایشان را دوست دارم

بانوی بلخ

مجموعهٔ اشعار

عبدالرحمن پژواک

۱۴۲۱ هـ. ق. مطابق با ۱۳۷۹ هـ. ش.

۲۰۰۱ میلادی

بانوی بلخ

مجموعهء اشعار

استاد عبدالرحمان پژواک



۱٤۲۱هـ ق، ۱۳۷۹هـ ش

۲۰۰۱ میلادی

مشخصات کتاب

نام کتاب : بانوی بلخ

اثر : استاد عبدالرحمان پژواکْ

گرد آورنده : داکتر فرهاد پژواک

پیش گفتار از : عتیق الله پژواک

کمپیوتر دیزاینر : میرویس رامکی

محل چاپ : مرکز نشرات اسلامی صبور گل حاجی پلازه

سلسلهء نشرات : نشریهٔ شمارهء ۳ تیلیفون: ٤٥٣١٨

ناشر : موسسهء انتشارات پژواک

(Pazhwak Publications, INC)

جلد : اول

تعداد چاپ : ۱۰۰۰ جلد

سال چاپ : (۱٤۲۱ هـ ق مطابق با ۱۳۷۹هـ ش-
۲۰۰۱ م)

اظهار امتنان

از جمیع دوستان گرامی و اعضای فامیل که نام های ایشان در متن برخ اول این مجموعه آمده است، نسبت به لطف و کمک های سازندهء ایشان، اظهار امتنان و شکران می کنم.

با دعا و احترام

عتیق الله پژواک

فهرست مطالب و اشعار

برخ اول، پیشگفتار

برخ دوم، اشعار و چکامه ها:

شماره	مطالب	شماره‌ء صفحه

شماره	مطالب	شماره‌ء صفحه

شماره	مطالب	شماره‌ء صفحه
۶۸-	آیینه ها	۲۱۲
۶۹-	پاسخ به پیام یك دوست	۲۱۳
۷۰-	پاسخ یك نامه‌ء منظوم	۲۱۵
۷۱-	عذر گنگ	۲۱۶
۷۲-	بیاد دوستی مسافر	۲۱۸
۷۳-	آزادی و غلامی	۲۱۹
۷۴-	سال شصت	۲۲۰
۷۵-	این قیامت که بپا بر سر مردم کردند	۲۲۱
۷۶-	که آواز حق از محراب و از منبر نمی خیزد	۲۲۲
۷۷	مخمس بر غزل حضرت بیدل	۲۲۳
۷۸-	کلبه‌ء دوست	۲۲۶
۷۹-	خنگه وایی لوی اختر دی	۲۲۸
۸۰-	تحقیر	۲۲۹
۸۱-	حال مردم	۲۳۰
۸۲-	عبث در کوی آزادی به هر در حلقه کوبیدم	۲۳۱
۸۳-	زندگی می کنم و مرگ تمنا دارم	۲۳۲
۸۴-	مردم ز بسکه دیده ز دست ستم فشار	۲۳۲
۸۵-	پیام آخرین	۲۳۳
۸۶-	ای خدا	۲۳۴
۸۷-	اگر چه آرزو ها بی شمارند	۲۳۵
۸۸-	جوانی	۲۳۶
۸۹-	در هجو زمان و یاوه گویان آن	۲۳۶
۹۰-	بیاد برادر و رثای پدر	۲۴۲

شماره	مطالب	شماره‌ء صفحه



به قلم شاعر توانا استاد واصف باختری

«سخنور را بود داور سخنور » پژواک

سخنور سرخرود در رود سرخ شعر و شهود

(۱)

اشارت رفت از سوی پیشکسوت فرزانه یی که در بخشهای آینده ٔ این نبشته نام گرامیش خواهد آمد که سطری چند بنویسیم بر دفتر شعر های مرد بزرگ روزگار ما سخنور و نویسنده ٔ نامور، زنده یاد، استاد عبدالرحمان پژواک. دستور را به جان پذیرفتم با همه دشواریهای که برای من دارد. بشماریم: روزگار چهره عبوس ساخته است،رنج غربت که چونان کژدمی بر جگر نستوه مردی چونان حجت جزیره ٔ خراسان نیش فروبرده بوده است، بر سر ناشکیبایی چون من چه خواهد آورد ؟

یادم آمدند بزرگانی که با استاد پژواک حشر و نشر داشته اند و بزرگترانی که او به شاگردی آنان بالیده است. به خود گفتم کاش این دفتر بیست و اند سال پیش از این انتشار میبافت تا سخنوری مانند استاد خلیلی بر آن دیباچه مینگاشت یا پژوهنده ٔ ادبشناسی چون نزیهی یا فلسفی مشرب

دانشوری چون استاد بهاء الدین مجروح و ..... آخر اینان استاد پژواک را بیشتر و ژرفتر میشناختند و شعرش را و پایه و مایهء علمی و فرهنگی اش را. دریغا که آن انسانهای باشکوه دیگر در میان ما نیستند و بازی روزگار را بنگر که ابجد خوانی چون مرا جسارت چه گستاخیها داده است.

(۲)

در سال ۱۳۲۱ خورشیدی، همان سالی که من چشم به دنیا گشوده ام، در کابل سه استاد بزرگ و مسلم میزیستند با انبوهی از شاگردان و باورمندان و پیروان و این مقوله ها: ملك الشعراقاری عبدالله خان، استاد صوفی عبدالحق بیتاب که خود ده سالی بعد ملقب به ملك الشعرا شد و استاد هاشم شایق افندی. اینان صنادید قبیلهء قلم بودند و جز ایشان کم نبودند دانشمندان ناموری که در عرصه های گونه گون علوم قدیمی و ادبیات پارسی دری و تازی و علوم بلاغت دستی داشتند و مایه یی و پایه یی و بیشترین هوا خواه آتشین مکتب هندی بودند.

در آن سال در حدود پنجاه سال از خاموشی دبیرالملك و اصل کابلی میگذشت، همان که خطر کرد و خواست خلاف جریان شنا کند و از هنجار استادان دبستان هندی سرباز زند، این یعنی گریز از مرکز، یعنی کوشش برای برون رفت از حصاری که مقلدان برای شعر ساخته بودند، درست حصار نای مسعود سعد سلمان. از ۱۳۱۰ خورشیدی به بعد در کابل تنها استاد خلیلی نمونه هایی را ارایه کرده بود در شیوهء خراسانی و در هرات شادروان فکری سلجوقی در همین آزمونگاه کار هایی انجام داده.

درست در همین مقطع زمانی، نام شاعر دیگری بر سر زبانها افتاد که جوانسال بود اما با استادان مکتب خراسانی سر هماوردی داشت. این

جوان به نام و تخلص عبدالرحمان ارمانجن شناخته شده بود و در مکتب حبیبیه درس خوانده و آموزگار ادبیاتش استاد بیتاب بوده و همدرس و هم صنف او محمد رسول و سا ، داستان نویسی که با دریغ در عرصهء ادبیات و طبابت درخششی کرده و تند باد مرگ پیش رس، خاموشش ساخته است.

به زودی شیفته گان ادبیات عبدالرحمان ارمانجن را به تخلص جدید و نو آیینش پژواك میشناسند و شعر هایی از او همانند مردان پاروپامیزاد و سوگنامهء هوانوردان شهید و پاسخی که به یك غزل سعید نفیسی داده است برزبانها میافتد. اینك یك سرایندهء دیگر سروده های خراسانی از گرد راه تاریخ فرارسیده است، یك یل دیگر.

و اما مکتب خراساني غالباً با زبان آوری سرو کار دارد و آن تصویر سازیهای خاص و شهود و اشراق شاعرانه که در مکتب عراقی و هند به آنها بر میخوریم در شعر خراسانی کمتر بود و نمودی دارند و پژواك جوان با آگاهی شگرفی که دارد به این نکته ملتفت میشود و گاهگاه میتواند نمکی هم از اسلوب هندی بر چامه های خویش بیفشاند و این آمیزه سازی، شعر او را از جاذبه و تأثیر خاصی انباشته است.

میدانیم که از دید گاه یك ادیب عنعنه گرای آن سالها که تنها مکتب هندی را میشناسد و صد البته دور از ساحت این بزرگان از آن خاقانی وار به "شیوه" و صایب" آسا به طرز "تعبیر" میکند استاد پژواك تبرئه شدنی نیست، همان گونه که استاد خلیلی و باقی قایل زاده و ضیاء فاریزاده و چندي تن دیگر که در همان سالها دامان شعر شان را آب این "بدعت" البته از دید متحجران، غیر حسنه آلوده ساخته بوده است! بگذریم از این که

بیست و چند سال از انتشار "افسانهء" نیما سپری شده بود و بسا راهها کوبیده.

به قول بیهقی بزرگا مردا که این پژواك بود. من شاگرد دبستان بودم که با نام استاد پژواك آشنا شدم. اگر نه در همان سالها دست کم چند سال بعد از آن همواره با خود گفته ام که سخت شگفتی انگیز است که مردی چون استاد پژواك که سالها تشریف نمایندگی افغانستان را در سازمان ملل متحد در بر داشته و به سفارت رسیده هیچگاه مدیحه نسروده است.

هنگامیکه او را از نزدیك دیدم دریافتم که این قلندر را تصادفهایی، سالها زنده نگاه داشته است. او جداً پاسدار خود بوده و گردن ننهاده که هرکسی گوهر شخصیتش را در هر کوره یی بگدازد و به ضرابخانهء منافع خود تحویلش دهد و هر نام و طغرایی را که بخواهد بر پشت روی این سکه نقش کند. او از نادره مردان روزگار بود و کارنامهء سیاسیش هم حتماً باید نوشته شود، اما به دست کسی که از امروز نترسد و از آینده نترسد و سیماب گرماسنج استنباطهایش جوهر وجدان باشد نه خواست کسی یا کسانی و نه به شیوه های مزورانه یی که با به کاربستن آنها این روزگار عفن کلید پیروزی را در کف هر بی کفایتی میگذارد و چه بیذفها که از این راه به فرزینی رسیده اند. همان فرزینهایی که پژواك چه رندانه تحقیر شان میکرد و این شیر پاك خورده ها اصلاً نمیدانستند که تحقیر میشوند، آن هم به چه نحوی.

واپسین بار که دیدمش درست یادم نیست حوت ۱۳۵۸ و در مدخل مسجد باغبانباشی. مراسم فاتحه خوانی برپا شده بود به مناسبت وفات یکی از نزدیکانش و او سخت اندوهگین مینمود.

پرسیدم: استاد چگونه اید؟
گفت: "گران شد زندگی اما نمیافتد ز دوش من." اما راستش دو کلمهء آخر مصراع بیدل را من در ذهن خود خواندم زیرا عبور چند خودرو کوه پیکر حامل سربازان شوروی نگذاشته بود دو کلمهء آخر را از زبان آن مرحوم بشنوم و نگاه آگنده از خشم و نفرت او به سوی آن خودروها خود آغاز شعری دیگر بود. شعری که پژواک به هوای سرایش آن آوارهء آفاق عالم شد. آخرین بخش و دردناک ترین بخش این شعر، مرگ او بود در غربت. ناخشنود از آنچه شده بود و نباید میشد. این نخستین بار است که دفتری از شعر های استاد پژواک بدین گستردگی به همت برادر دانشمندش جناب عتیق الله پژواک انتشار مییابد و بی گمان غنیمتی است. جناب عتیق الله پژواک هنگامیکه من سرگرم یاد گرفتن الفبا بوده ام روزنامه نگار، نویسنده مترجم شعر و مؤلف کتاب درسی و تاریخ نویس بوده اند و حق آن بود که خود ایشان دیباچه یی بر آین کتاب مینوشتند ولی لطف دریرین شان در حق این بی مقدارترین بنده گان خدا انگیزهء آن شده است که از من بخواهند چیزی به عنوان مقدمه بر این کتاب بنویسم که نوشتم. هر چند همان گونه که یاد آور شدم به چندین معنی اهلش نیستم.

در این دفتر خواهیم دید که گاهگاه سیلاب شعر استاد پژواک دیوار های "وتد" و "سبب" و فاصلهء عروضیان را از پایه ویران میکند و این بیشتر از آن روست که او بنابر تصریح خودش به ویرایش شعر توسط خود شاعر یا دیگران باوری چندان نداشت و بسا مصاریع و ابیات را همان گونه که در لحظهء سرایش ثبت کرده بود به حال خود شان میگذاشت و تغییری در آنها نمیآورد.

این کتاب، کارنامهء شعری مردیست از سر خرود، از ننگرهار، از افغانستان، از جغرافیای پهناور زبانهای فارسی دری و پشتو و اُز همه اقطار جهان، زیرا سالی چند بر کرسي ریاست سازمان ملل متحد هم تکیه زده بود. نشستن یك درویش شرقی بر مسند ریاست یك نهاد جهانی که اهرمش همواره به دست غرب بوده است از طرفه های ایام است. او سرخرود را بسیار دوست داشت و غزنه را که زادگاهش بود و کابل را که پرورشگاه استعداد و شهر خاطره ها و شور هاي جوانیش بود و هر سنگ و سنگریزه و دریا و ستیغ و وادي و صحرای افغانستان را و همه مردم افغانستان را بدون برتری نهادن کسی بر کسی و انسان را دوست داشت با عظمت باالقوه و بالفعلش.

سپاس بگزاریم او را به خاطر شعر های ارجناکش و سپاس بگزاریم جناب عتیق الله پژواك را به خاطر اینکه بخشی از میراث ادبی استاد عبدالرحمان پژواك را در دسترس ما گذاشتند. امیدواریم سروده ها و نوشته های دیگر استاد هم یك بار دیگر در مقیاس گسترده تری انتشار یابند.

واصف باختری

اول ثور ۱۳۷۹ پشاور

پیشگفتار

احوال، اشعار و افکار
عبدالرحمان پژواک

عبدالرحمان پژواک در سال ۱۹۱۹ عیسوی در دامان بالاحصار شهر باستانی غزنه پایتخت و مهد تمدن و ثقافت مشعشع سلاطین غزنی و زادگاه امامان و پیشوایان و سر حلقه گان تصوف و عرفان و مملو از مزارات بزرگان دینی و متصوفین و سالکین راه خدا (ج)، در منزل قاضی عبدالله که قاضی شهر غزنین بود به دنیا آمد. (۱)

عبدالرحمان پژواک چون به سن تمیز رسید و به سرودن شعر و نگارش نثر پرداخت «مړاو» تخلص میکرد و بعداً تخلص «وفا» را بر گزید. و از آن به بعد متخلص به «ارمانجن» شد و هنگام فراغت از مکتب عالی حبیبه در سال ۱۳۱٤ «پزمان» تخلص می کرد.

۱- قابل تذکر است که نزد برخی از نویسندگان محترم هنگام نگارش سوانح و زندگی نامهء مرحوم پژواک در مورد سال تولد و زادگاهش اشتباهات اندکی رخ داده است چنانچه بعضی محل تولد او را دهکدهء باغیانی که قریهء آبائی و اجدادی اوست، خوانده اند و نیز تاریخ تولد او را با اندکی تفاوت ضبط نموده اند. شاید بعضی لغزش ها هم در اثر تحویل سنهء هجری به سنهء عیسوی و یا بر عکس رونما گردیده است.

نا گفته نماند که بعضاً عین این اشتباه نزد برخی از نویسندگان یا سوانح نگاران خارجی هم بوجود آمده است.

تا آنکه در اثر اصرار برخی از دوستان و علاقه مندان با آنکه هزاران آرزو و آرمان ملی و میهنی در دل داشت، تخلص «پژواك» را بر گزید که بعداً اسم فامیلی او و جمیع برادران و برادرزادگان وی شد.

خانواده ء پژواك در کنار «سر خرود » در منطقه و اُولسوالی سرخرودننگرهار می زیست و چون روستازادگان دیگر به شغل دهقانی، زمین داری، باغداری و مالداری مشغول بود. و از جمله ء زمینداران کوچك و یا به اصطلاح خورده ما لك به حساب میرفت که از لحاظ قومی و عشیروی به قوم معروف خیل مربوط است.

عشیره یا قوم معروف خیل یکی از اقوام نسبتاً بزرگ افغان است که از قندهار گرفته تا بعضی جا های دیگر و خاصتاً در نواحی متعدد ننگرهار بود و باش دارند و اکثراً ده نشین هستند.

در دهکده ء باغبانی طبق روایات سابق در حدود یکصد خانواده معروفخیل می زیست که اینك به تعداد این خانواده های مقیم و مهاجر و یا بیجاشده افزوده شده است.

خانواده ء پژواك در تقسیمات داخلی این شجره ء محلی و قومی به شاخچه ء آخندزاده خیل و چنانچه تا ایندم معروف است، آخندزادگان، تعلق دارد.

یکی از شاختچه های دیگر این شجره عبارت بود از شاخچه ملك خیل که امور مربوط به حکومت محلی و مردم به ایشان ارتباط می گرفت و اما امور اولسی و جرگه های محلی خورد و بزرگ دهکده و اطراف آن به شاخچه «آخندزاده خیل» منوط و مربوط می شد.

این رسم با اندکی تغییر در اوضاع و شرایط اجتماعی، تا امروز هم پابرجاست.

به علاوهء حل و فصل مسایل قومی و محلی، وظیفهء دیگری که متعلق به آخندزادگان بود، می توان از ترتیب و تنظیم تدریس طالب العلمان مقیم و مسافر و تدارك برخی از سهولت های دیگر برای این گروه از طلاب علم یاد آوری کرد. آبا و اجداد پژواك که اکثراً خود از علمای جید به شمار میرفتند حسب معمول در حجرهِ و دیرهء خود به شغل تدریس نیز مشغول بودند.

پژواك در محیط چنان خانواده ای نشو و نما کرد و از دوران صباوت در یك محیط ساده و گرم خانوادگی و علمی و در حلقهء طلاب علم، تحت نظر پدر و برادر مهتر و دانشمند خویش که اولاً شغل معلمی داشت و به سر معلم مشهور بود و بعداً در سن جوانی در محکمهء سرای خواجهء کوهدامن به درجهء قضا نایل گردید، اعنی مرحوم قاضی حفیظ الله، به فرا گرفتن مبادی علوم دینی، فقه شریف و حفظ قرآن پرداخت و به احادیث نبوی دسترسی پیدا کرد و بعداً در تکمیل آن کوشید.

یکی از سوانح نگاران به گمان اغلب انگلیس در مجلهء Diplomatist مورخ اکتوبر ۱۹۷۷ می نگارد که «پژواك از سن (۱٤) تا (۱۸) سالگی آثار اشعار و کتب نویسندگان بزرگ عالم اسلام را مطالعه کرد که این مطالعات وی در ذات خود در اعتلای افکار و تمایلات فلسفی او موثر بوده است. پژواك هنگامیکه (۱٤) سال از بهاران عمرش سپری شده بود حصه ای از کلام الله مجید را آموخته و حفظ نمود، که خود آنرا از برکت و فیوضات حافظهء قوی جوانی خود می خواند.» (۱)

در اینجا قابل تذکر می دانم که محیط زیست پژواك در بدو جوانی، اعم از

۱-دیپلوماتست ص ۳۹ و ص ٤۰

محیط طبیعی و اجتماعی و نیز محیط علمی ایکه در آن بسر می برد ، دارای دو دورهء بسیار کوچك و متباین بود.
یعنی دورهء آرامی و امن و امان نسبی و بعداً در اثر اغتشاش کوتاه مدت حبیب الله کلکانی و آثار و بقایای آن، یعنی دورهء اغتشاش و نا امنی پراگنده که بسا محلات تنگرهار بزرگ را هم تا حد زیادی متأثر ساخته بود.
همچنان محیط طبیعی زیست او که عبارت بود از اراضی وسطی دوسلسله کوه سر به فلك کشیده، اعنی سیاه کوه و سپید کوه و دشت و دمن وسیع این دو کوهپایه و زندگی سادهء دهقانی و وادی سبز و خرم توام با مشکلات و سهولت ها با خوبی ها و بدی های آن و تماس مداوم و بعضاً جدی با روستازاده گان دور و نزدیك اشنا و نا آشنا، عاصی و غیر عاصی و بعضاً لشکر کشی های خورد و بزرگ و ضمناً متنوع قومی بر ضد و به له یکدیگر، مخالفت های موجه و نا موجه و زور آزمائی های رنگارنگ و بعضاً توام با چور و چپاول های دسته جمعی محلی و تشکیل دسته های مسلح جوانان ده و قریه برای محافظت کشت و دانه و خانه و کاشانه و مال و مالداری و پاسداری و مشق و تمرین در سواری، نشان زنی و شکار و نیز تماس های دایمی و نزدیك با تعدادی از اهالی کوچی محلی و طرز زیست ساده اما پر مشقت و کوچ و بار و رفت و آمدهای موسمی ایشان به ارتفاعات سر سبز و پر علوفه هلمند و بر گشت دسته جمعی ایشان با انواع اجناس و سوغات، به جایگاه های ایشان در وادی های فراخ و دشت های وسیع ننگرهار و استقبال ده نشینان از ایشان و امثالهم، دوره ای از حساس ترین ادوار زندگی پژواك را تشکیل میداد که در زندگی بعدی وی

در داخل و خارج از مملکت، در طرز تفکر، نظر و عمل وحتی در انتخاب سناریو و زمینه های داستنهای کوتاه، تألیفات و تراجم و سایر پرنسیپ های عمده حیاتی و اخلاقی و انتخاب موضوعات و نام یا عنوان برای نوشته ای و روش شخصی او با دیگران و نیز تمایلات فلسفی و زندگی او اثر عمیق داشت و همچنان در انتخاب تشبیهات و استعارات سمبول ها، تلمیحات، ایما ها و اشارات او در نظم و نثر، اثر فراوانی داشت که امثلهء آنرا در این مجموعه به روشنی ملاحظه خواهید فرمود.

از طرف دیگر دوستی ها و دشمنی های مروج در محیط روستاها، مراسم خوب و بد نا مزدی و ازدواج، مناسبات ذات البینی حاکم و محکوم و ارتباطات ذات البینی حکام و رعایا و مناسبات ناجور و یکطرفهء عده ای از مالکین زمین با دهاقین و کشتمندها، انواع باج و خراج و حواله جات حکومتی بالای رعایای بی چیز و کم بضاعت، شدت و حدت محصلان و شحنه گان سر کاری، عدم اعتنابه کرامت های انسانی تعلقات صاحبان زرو زور وسود خواران با تهی دستان مجبور، انواع نزویر، مکرو فریب های دیگر سیاسی، اداری و ملکی با بینوایان و عجز مطلق و بیچارگی عوام الناس در قبال آن، بدبختی های روز افزون و ضمناً دلخراش زنان و دوشیزگان روستائی از ناحیهء مردان و بالاخره فقر سیاه مالی و فقر معنوی در میان این ساده دلان روستا زاده و نتیجتاً مقابله ومقایسه ایشان با تعدادی از شهر نشینان توانگر، حریص و بی درد و انواع استفاده های ناجایز ایشان از خلق الله و کافهء بینوایان و ضمناً انواع چاپلوسی مداحی و مداهنه ایشان با زبر دستان و امثالهم، محیط سیاسی و اجتماعی ایراتشکیل میداد که پژواك با چشمان باز و روح حساس مشاهد و نگران

آن بود. این مشاهدات هر چه بودند به اصطلاح در پندار، گفتار وکردار پژواک تا آخرین لحظات عمر تأثیر بس عمیق و مشهود داشت که همهء این حقایق را در نظم و نثر خود به وجه نیك منعكس ساخته است.

دورهء ابتدائی تحصیلات پژواك از یك سوء به نسبت نقل و انتقال خانواهء او با پدرش و مشاغل رسمی ای که داشت، از شهری به شهری و از ولایتی به ولایت دیگر و بعداً نسبت به مخالفت سر سختانهء پدر پژواك که هنگام تسلط حبیب الله کلکانی به تاج و تخت کابل که قاضی محکمهء آن شهر بود و ندادن بیعت به وی و رد کردن صریح اوامر او در مورد فتوی غیر مجاز علیه امیر مخلوع اعنی امان الله خان غازی و متواری شدن وی از کابل و رساندن خود رابه دهکدهء آبائی در ننگرهار و صدور و انتشار فتوی مقاومت علیه امیر نو بدولت رسیده و تشکیل گروه مقاومت و رهبری آن تا سرحد پیروزی و مقابله با مخالفت هائی که از ین رهگذر توسط تعداد محدودی از طرفداران امیر جدید و بعضی خوانین ننگرهار علیه او صورت گرفت و برای چندی او را مصروف ساخت، چنانچه شاید به خوبی معلوم نیست. به هر صورت می توان گفت که پژواك قبل از سقوط امارت امان الله خان غازی ۱۹۲۹ و به امارت رسیدن حبیب اله کلکانی در ۱۸ جنوری همان سال و به پادشاهی رسیدن جنرال محمد نادر خان در ۱۷ اکتوبر ۱۹۲۹ (۱)

و شاید هم چندین ماه بعد از آن که پدرش قاضی مرافعهء کابل بود و بعداً

۱- Dictionary of Afghan Wars, Revolutions and Insurgencies No-1
By: Ludwige W. Adamec, 1996
صفحهء ۲۶۱، در ذیل واقعات و حوادث سال ۱۹۲۹

به ریاست محکمه عالی تمیز اعیان گماشته شد، اولاً به مکتب اندرابی و بعداً به مکتب حبیبیه واقع در شهر آرای کابل توانست به تحصیل خود به آرامش نسبی خاطر و در محیطی نسبتاً آرام، بدون انقطاع، دوام دهد.
البته قبل از ان پژواك در مراحل اول در مکتب مطلع دانش شهرك «بالباغ» که با فاصله کمی با دهکدهء وی واقع بود و بعداً مکتب «کجه» که مرکز حکومت محلی خوگانی بود وپدرش قاضی آن، برای چندی به تحصیل پرداخته است.
شاغلی غلام حضرت کوشان در این مورد می نگارد:
«........... بعد به همرای پدر فافل خود به کابل آمد و در مکتب اندرابی کابل و بالاخره به مکتب حبیبیه مشغول تحصیل شد و از ابتداء تا انتها از جملهء شاگردان ممتاز محسوب و چهرء تابناك صنف خود به شمار می رفت و هم صنفانش او را رفیق صمیمی، جدی و صریح می یافتند و معلمانش همیشه از ناصیهء او آتیهء روشن ودرخشانی را پیشگوئی می کردند»
کوشان بعداً چنین ادامه می دهد:
«برای اینکه بتوانم تصویر واقعی و حقیقی از ایام تحصیل پژواك به خوانندگان این مجموعه داده باشم، از دو تن معلمین وی پرسیدم. دانشمند محترم شاغلی نباتی که خود نیز شاعریست باقریحه و خوش ذوق و از اوایل تحصیل، معلم پژواك بود. می نگارند:...... با پژواك از سال ۱۳۰۶ هـ ش به اینطرف آشنا هستم و از همان وقت تا اینندم (سال ۱۳٤٤) موصوف را دارای شخصیت و کیرکتر عالی یافته ام. طبق فرمودهء حضرت سعدی از عهد خردی آثار بزرگی وکیاست از جبینش هویدا بود. آوانیکه در مکتب حبیبه تحصیل می نمود، همیشه شاگرد ممتاز و اول بود. در اظهار

حقایق از هیچ کس نمی هراسید و حقیقت را در لباس ظرافت اما با لهجهء واضح و پوست کنده می گفت. طبیعت شوخ، مزاج تند و طبع رسا داشت. به مطالعه و تفکر سخت مایل بود. به سوالات معلمین جوابات سنجیده و درست میداد و معلمین همه او را به نظر نیك می نگریستند. خلاصه شاگردی بود سرشار از هوش و ذکاوت فطری، چنانچه بعد از فراغ از تحصیل نیز هنگام مأموریت هائی که بدو سپرده شده با جرأت و پاکی نفس مرتب پیش رفت و میرود و چون پا به عالم نویسندگی نهاد، آثار منظوم و منثور جذاب و پراز فکر بوجود آورد که در هر کلمهء آن معنی و حقیقتی مضمر است. پژواك به سپورت هم شوق مفرطی داشت و عصر ها را با همقطاران دیگر در میدان فتبال به شام میرسانید. و با آنهم هنگام امتحان شاگرد اول می بود...»

برادر دانشمند شاغلی جبیب الله رفیع طی مقدمه ای در آغاز یکی از مجموعه های شعری پژواك مورخ جدی سال ١٣٦٤ هـ ش می نویسد:

«داستاد پژواک پلار ارواښاد قاضی عبدالله خان د خپل وخت ډیر لوی دینی عالم او نامتو قاضی وو. ده لومړی د خپل پلارنه دینی زده کړه پیل کړه او دینی روزنه. بیاد سره رود په «بالباغ» کی د «مطلع دانش» په ښوڼځی کی شامل شو. دریم ټولګی ئی د خوګیانو په «کږه» کی ولوست. د ځلورم ټولګی لوست ئی داندرا بیو په ښوڼځی کی پیل کړه. بیاد هیواد دوخت په ډیره معتبره لیسه کی، حبیبیه کی چه دا وخت په شهرآرا کی وه او پریوه ښه کتابتون سر بیره د ټول معارف د تألیف او ترجمی اداره هم پکی وه شامل شو».

بنا به اقوال فوق خاصتاً قول مرحوم «نباتی» یکی از استادان مرحوم پژراك اگر سال ١٣٠٦ هـ ش را سال شمول او به مکتب حبیبیه قبول کنیم معلوم



عبدالرحمن پژواک در سنین نوجوانی ١٤/٢/١٣٣٣هـ ش که وفا تخلص می کرد.

است که پژواك در سن هشت سالگی داخل مکتب حبیبیه شده است. آن هم در صنف اول رشدیه. طبق یك یاد داشت خود پژواك در ظهر یکی از عکس هایش مشارالیه در سال ۱۳۱٤ از مکتب حبیبیه فارغ شده است.
در آن هنگام دوره های تعلیمی دارای تقسیمات ذیل بود: دورهء ابتداییه، دورهء رشدیه و دورهء اعدادیه که هر دوره٤ سال را در بر می گرفت.
به حوالهء مرحوم کوشان که خود هم از متعلمین مکتب حبیبیه بود، دانشمند مرحوم غلام محمد خان یکی از معلمین دیگر پژواك در مورد وی چنین می نگارد:
«...... اینك آنچه از دورهء تحصیل پژواك در صنوف هفت، هشت و نهُ از سی سال به اینطرف یعنی تا سال (۱۳٤٤) مختصراً می نگارم:

آفتاب آمد دلیل آفتاب
من از سال جدی ۱۳۰۸ تا اواسط ۱۳۱۹ هـ ش در مکتب حبیبیه افتخار معلمی داشتم و در بین شاگردان شاگردی بود بنام عبدالرحمن که در حاضری مواظبت و در حفظ دروس مجاهدت داشت.
در امتحانات بدرجهء ممتاز موفق میشد و دارای سرعت فهم بود. سلوکش با معلمین و مکتبیان هیچ گاه اعتراض و تنفیدی به او وارد نمی کرد. طبع ظریفش او را در ساعات تفریح و صحبت مسرور جلوه می داد. در ادبیات و اجتماعیات علاقهء خاص از خود نشان میداد. محور فکر او وطن و ترقی آن بود. با بی صبری مراتب ترقیات را هر چه بیشتر می خواست طی کند.
تا به یاد دارم همیشه او را در مکتب با دستار ابریشمی و عرقچین زرین

و چپلی که فیشن مخصوص دهکده و مسقط الرأسش بود ، می دیدم. »
مرحوم غلام محمد خان که پراستی معلم و مربی خوبی بود و خوشبختانه نویسنده‌ء این سطور نیز افتخار شاگردی ویرا داشتم، تعلیم و تربیه هر دو را از حتمیات می پنداشت و یکی را در فقدان دیگری ناقص می انگاشت و خود نمونه‌ء مجسم تهذیب و اخلاق بود و از همین جاست که مقوله‌ء مشهور «آفتاب آمد دلیل آفتاب» در این مورد خاص بکلی صدق میکند.
به هر صورت سختگیری های مروج و معمول استادان و خاصتاً مدیران مکاتب که در آن زمان مخصر به فرد و گاهی هم به خشونت تقرب می جست از یك طرف و طبیعت شوخ و حقیقت گوی پژواك آنهم در لباس ظرافت، از سوی دیگر، هم در دوران قیل و قال مدرسه و مکتب و هم بعداً در هنگام مأموریت های رسمی باعث درد سر های بسیاری برای وی شد، چنانچه دوبار حین تحصیل در حبیبیه باعث اخراج موقت وی از مکتب شد و نیز حین مأموریت های رسمی وی چند بار اسباب استعفی او را مهیا ساخت.
شاغلی روان فرهادی در مقدمه‌ء مختصری که بتاریخ ۷ جوزای ۱۳٤٤ بر مجموعه‌ء گلهای اندیشه مرحوم پژواك نگاشته است، چنین اظهار نظر میکند: .... » از همین جاست که پژواك خواه مخواه از آغاز جوانی تا کنون با کمال مجاهدت در پی جبیره‌ء این نقصان ظاهری بوده از روی همت هست و بود را تکانی داده و زبان را از بستگی و روح را از اسارت نجات بخشیده است. در هر محفلی به کمال فصاحت و با صراحت و آزادی کامل اظهار نظر می کند و آنگاه بر نظر خود با کمال استواری، پافشاری میکند...... »

تا گفته نماند که یکی از اسباب و علل نگهداشت او در مأموریت های خارج از کشور خاصتاً در بدو امر، که در حقیقت حکم نوعی از تبعید اعزازی را داشت، از همین خصلت وی نشأت میکرد و این مسئله از جملهء حقایقی است که اکثر دوستان و همکاران او از آن واقف هستند.
پژواك خود هم معترف بود که معلمین مکتب همه از او راضی بودند و مدیران مکتب رویهء سخت و نا ملایمی داشتند.
پژواك مقابلتاً برای استادان، هم در هنگام تحصیل و هم بعداز آن، احترام زیادی قایل بود و بیاد دارم که هنگام مأموریت هایش مشکلات خورد و بزرگ استادان خود را در صورتیکه به وی راجع می شد، به ارادتی که به ایشان داشت تا حد امکان و به جدیت تام و با خلوص نیت مرتفع می کرد و همیشه می گفت که محض بوسیدن دست پدر، مادر و استاد جواز دارد و بس. از طرفی هم گاهی در مقابل سخت گیری های مدیران کرام مکتب عکس العمل های جزئی و ظریفکارانه ای که خاصه دوران جوانی و متعلمی است از خود نشان میداد. چنانچه در مورد یکی از ین مدیران که حقیقتاً اما بدون موجب آنهم بنا بر ملحوظات معلوم، باعث آزار و حتی باری باعث اخراج موقت او از مکتب شد، ترانه ای ساخت که بندی ازآن اینست:

با این مدیر .... ما بقره بقو، بقره بقو
شب و روز است جنگ ما، بقره بقو، بقره بقو

به هر تقدیر پژواك بعد از فراغت از مکتب حبیبیه هنگامیکه پدرش بدورد حیات گفته بود شامل فاکولته طب (۱) و دوسال در آن فاکولته به تحصیل

پرداخت تا آنکه در اثر مشکلات اقتصادی و فقر مالی مجبور شد فاکولته طب را ترک و برای کسب معاش خود و برادران که دور از دیار آبائی و خانواده در کابل مشغول تحصیل بوند، با دستگاه دولت شامل وظیفه ای گردد. ۱۳۱۶ یا اوایل ۱۳۱۷ هـ ش.

پدر مرحوم پژواک هنگام مرگ مبلغ نسبتاً هنگفتی قرضدار بود و پژواک مجبور شد یگانه خانهء پدر را در کابل که در نو اباد ده افغانان و دردامنهء کوه آسمائی موقعیت داشت بفروشد و قروض پدر را ادا کند. بعد از آن فامیل پژواک در حدود ۱۸ تا ۲۰ سال در کابل خانه بدوش بود و در نواحی مختلف کابل در منازل کرائی بسر می برد و اما چنانچه معلوم است خود پژراك نه خانه شخصی ای داشت و نه هم در صدد داشتن آن شد.

پژواك بعد از ترك تحصیل به انجمن تاریخ افغانستان مراجعه و موفق شد در آن دستگاه علمی به حیث مترجم زبان انگلیسی شروع به کار کند. احتمالاً ۱۳۱۶ یا اوایل ۱۳۱۷ هـ ش. پژواك خود می گفت که حین مراجعه برای کاریابی چون بسیار جوان بودم فکر می کردند جوانی مثل من از عهدهء کار های علمی شان بدر نخواهد شد، لذا به مشکل حاضر شدند مرا امتحان کنند و عذرم را بخواهند. پس کتابی بمن دادند و کاغذی تا فی المجلس صفحه ای ازان را ترجمه کنم. این کار را بزودی انجام دادم و به رغبت مرا پذیرفتند.

۱- فاکولتهء طب در عصر اعلحضرت محمد نادرشاه در سال ۱۹۳۲ در شیر کابل افتتاح و بکار شروع کرد و در عین زمان مکاتب و مؤسسات علمی و تعلیمی دیگری که دراثر اغتشاش ۱۹۲۹ بسته شده بودند دوباره افتتاح شدند و در سال ۱۹٤٦ پوهنتون کابل به وجود آمد وفاکولتهء حقوق با ان علاوه شد.

شاغلی رفیع درین مورد می نگارد:
« پژواک د خپل فاضل پلار ترمړینی و روسته د خپل د معیشت د تامین لپاره د خپل ذوق سره سم راغی او په انجمن ادبی کی د تاریخ د څانگی انگلیسی ترجمان وټاکل شو او ددی انجمن یوځوان او دراک غړی. »

به قول کوشان، پژواك اولین اثر خود را در همین زمان نوشت و دومین اثر خویش را که عبارتست از ترجمهء «عروج بارکزائیان» تألیف «ادوارد الایسس پیرس» به اشتراك فاضل داشمند شاغلی محمد عثمان صدقی ترجمه و نشر نمود، و چون ریاست مستقل مطبوعات تأسیس گردید، پژواك که نویسندهء توانائی بود و در نظم و نثر استعداد زیادی از خود نشان میداد و در هر دولسان ملی می نوشت اولاً به حیث مدیر شعبهء دوم مدیریت عمومی نشرات و بعد از چندی به حیث مدیر مسؤل روز نامهء (اصلاح) انتخاب شد و بعد از مدت کوتاهی مدیریت عمومی آژانس باختر هم به وی سپرده شد و بعد از چندی مدیر عمومی «پښتوټولنه» که قبلاً هم عضویت آنرا داشت، مقرر شد.

یکی از نامه نگاران انگلیس در مورد مأموریت پژواك بحیث مدیر عمومی و متصدی پشتو ټولنه یا اکادمی پشتو، چنین اظهار نظر می کند:
« اعضای اکادمی پشتوی افغانستان را علما و فضلای فلسفه و ادبیات افغانستان تشکیل میدادند و انتخاب پژواك به ریاست آن دال بر اینست که فضل و درایت تام او در نویسندگی و شاعری در نزد هموطنانش به اثبات رسیده بود و از همین پس تعدادی از آثار پژواك نیز بچاپ رسید.
پژواك کیریر ژورنالستیك رسمی و سیاسی خود را همچنان به پیش می راند و به همین جهت شهرت علمی و شاعری خود را بدست آورد و هنگامیکه

منحیث سکرتر مطبوعاتی و کلتوری در سفارت افغانستان، مقیم انگلستان نامزد گردید، کیریر دپلوماتیك او هم آغازشد». نامبرده در مورد فضل، و درایت عبدالرحمن پژواك و پی گیری مطالعات علمي و عرفاني حتی در اثنائی که وظایف سیاسی مملکت خود را به وجه احسن و اعلی به پیش میبرد، چنین اظهار نظر مي کند: «جلالتمأب سفیر کبیر دولت افغانستان دپلوماتیست فاضل و دانشمند و با آرشیف های سرشار موزیم برتانیه آشنائی کامل و نزدیك دارد و با آن همه مشغولیت های مهم سیاسی و دولتی ایکه دارد، همیشه مشغول تتبع و مطالعه نسخ قلمی خاصتاً کتب مربوط به افغانستان است و نیز با مسایل بین المللی دلچسپی خاصی دارد.» پژواك خود در مورد کتاب و جیزهء زیبائی دارد:

«مرا در میان چیز هائی که اندوهگین می سازد به پایان رسیدن یك کتاب خوب است. ای کاش یك کتاب خوب هرگز پایانی نمی داشت.(۱)

به این ترتیب مرحوم پژواك در اثر فهم و دانش خویش از یك جانب و در

۱- مرحوم پژواك براستي هم نه تنها با موزیم برتانیه و آثار قلمی پشتو و دری آن گنجینهء علمی و تاریخی، آشنائی کامل داشت و اکثراً نسخ عکاسی شده یا اقلاً کتلاك هاي چاپی آن کتب را برای استفاده به دوستان و علاقه مندان خود ارسال مي داشت، بلکه در هر مملکتي که ایفاي وظیفه می نمود، استفادهء منظم از کتابخانه های بزرگ آن از جملهء مشاغل واجبي او بشمار مي رفت. چنانچه در هندوستان با نسخه اي از زبور حضرت داود پیغمبر برخورد که توسط شخص نامعلوم به زبان فارسی هندی نوشته شده بود و آنرا سراپا به دری سلیس و روان نوشت و باری کتلاگ کتب قلمی پشتو را در موزیم برتانیه برای نگارندهء این سطور فرستاد. که آنرا ترجمه و با تعدادي از نسخ قلمی مشابه تا جاییکه در دسترس بود مقابله و کتلاگ و با حواشی برای استفادهء ذوقمندان در مجلهء آریانا که مدیریت مسؤل آنرا داشتم به چاپ رساندم.



[illegible]

یادگار [illegible] تحصیلم

[illegible] (صنف ۱۳) [illegible]

۱۳۱۴

[illegible]

اثر سعی بلیغ و کوشش مدام ازجانب دیگر و نیز کار شبانه روزی، مراحل وظایف رسمی را یکی پشت دیگر به سرعت پیمود، تا آنکه مدیریت عمومی نشرات ریاست مستقل مطبوعات به او سپرده شد تا بتواند ازین طریق تمام جراید و مجلات و سایر نشرات و همچنان آژانس باختر و کابل رادیو را چنانچه باید مراقبت کند. در همین آوان بود که مسئلهء قانون مطبوعات به میان آمد. پژواك چون در بسا از موارد با بسا از مواد این قانون موافق نبود و کسی به دلایل و نظریات او وقعی نگذاشت، ناچار از وظیفهء رسمي مطبوعاتی استعفی داد تا بعد از چندی به حیث سکرتر مطبوعاتی و کلتوري در Legation افغانستان در لندن که بعداً به سفارت کبرای افغانستان ارتقا نمود، مأمور شد.اینکه چرا نظریات سالم و ملی پژواك در چنین موارد حیاتی پزیرفته نمی شد و یا اینکه اکثراً از جلسات مشورتی وانتهائی مربوط به قانون اساسی مملکت دور نگه داشته می شد و یا آن همه تجارب وی به سطح ملی و سطح بین المللی نادیده گرفته مي شد، طبعاً اسرارمگوئی وجود داشت. اما قدر مسلم آنست که دلایل این سیاست خوب یا عکس آن بیشتر معلوم و کمتر نا معلوم است. به هر تقدیر پژواك را مقولهء ایست که گوید:

"حکومت هاي زمان من، خسران مردم خود هستند مردم خود را به غلامي قبول می کنند." و نیز وجیزه ای دارد در مودر یکی از قوانین اساسی چنانچه مي نويسد: "امروز قانون اساسی کشور را خواندم شهکار است."

پژواك در دوران این مأموریت کلتوري و مطبوعاتی خویش پنج رساله در مورد معرفي افغانستان قدیم و معاصر، پشتونستان و مسایل پشتونستان به زبان انگلیسی نوشت وآثار متذکره را بصورت مصور و جالب به نشر

رساند که ضمن بحث "آثار" از آن متذکر خواهم شد(۱)
پژواک هنگام این مأموریت تحصیلات خود رادر رشتهء ژورنالیزم و مناسبات بین المللی در پوهنتون "ادن بره" در اسکاتلیند پیش برد و بار دیگر در اثر بروز اختلاف با مقام سفارت آنوقت، از وظیفه استعفی کرد و در شعبه اطلاعات و نشرات دفتر بین المللي کار و کارگر (۱۹٤۷) در مونت ریال، شامل کار شد تا آنکه از وی تقاضا به عمل آمد در سفارت کبرای افغانستان مقیم واشنگتن به حیث آتشه مطبوعاتی و کلتوري خدمت کند که باز هم به کمال خوشي آنرا پذیرفت (۱۹٤۸-۱۹۵۰) و از آنجا دوباره به حیث اتشه کلتوري به سفارت کبرای افغانستان در لندن تبدیل گردید. (۱۹۵۰-۱۹۵۳). باز هم بعد از سپری شدن مدتی بنابر ملحوظاتي مستعفی شد و عازم وطن گردید و در حدود ۱۱ ماه در خانه نشست تا آنکه در اثر تقاضای مقامات دولتی و موافقهء او، به حیث مدیر شعبهء سوم سیاسی وزارت خارجه به کار گماشته شد. (۱۹۵۳-۱۹۵٤) و در پهلوی آن کفالت مدیریت شعبهء جداگانه «ملل متحد» نیز به او داده شد.

۱- یکی از ژورنالستان انگیسی دراین مورد چنین اظهار نظر میکند: "کیریر و «سوابق عالی پژواك در ژورنالیزم و دیلوماسی، شاهد خوبی برای شناخت فضل و دانش و قابلیت او در ارتباطات بین المللی می باشد. اما بعد از نشست و صحبت کوتاهي با پژواك به زودی معلوم می شود که تاچه حدی به فلسفه و نویسندگی اشتغال و تمایل دارد و شیفتهء آن می باشد. پژواك مدت دوسال در پوهنتون Edinburg به مطالهء نظریات غربی، ارتباط بین المللی و ژورنالیزم پرداخت و منحیث یك ژورنالست آزاد دست اندر کار بود. دوران مدیریت مسؤل او در روزنامهء اصلاح با آنکه افغانستان توانست در جنگ عمومی دوم هم بیطرف بماند، از لحاظ مسائل جاریهء بین المللی دورهء پر مخاطره ای بود.»

و به این ترتیب توانست در خلال این سالها، مرتبا منحیث عضو نمایندگی دایمی افغانستان در آن موسسه جهانی، در جلسات سالانه اسامبلهء عمومی شرکت کند. تا آنکه در اثر ابراز لیاقت و کار دانی در اثر فرمان نمبر ۲۹۶۲/ ۴۶۲۰ مورخ ۱۳/ ۱۰/ ۱۳۳۴ از رتبهء دوم به رتبهء اول ترفیع و به حیث مدیر عمومی سیاسی وزارت امور خارجه مقرر شد (۱۹۵۵-۱۹۵۸). پژواك با داشتن این مقام سیاسی و پشتوانهء کار در سالهای متمادی در عالم مطبوعات، کلتور و سیاست موقع یافت تا استعداد سیاسی خود را به اثبات رساند و به حیث یك دپلومات ورزیده در همه کنفرانس هایی بین المللی و منطقوی منحیث نمایندهء برجستهء کشور خویش سهم فعال بگیرد. پژواك در سال ۱۹۵۸ اولاً به حیث وزیر مختار و بعداً به رتبهء سفیر کبیر و نمایندهء دایمی افغانستان در سازمان ملل متحد تعیین و اعتماد نامهء خود را منحیث نمایندهء دایمی کشور خویش به شاغلی داك همر شولد سکرتری جنرال آن سازمان تقدیم کرد و تقریباً ۱۴ سال متواتر در این مقام مهم برای کشور خود و هم برای آن سازمان جهانی مصدر خدمات ارزندهء بشری و بین المللی گردید و به حیث یکی از چهره های درخشان و شناخته شده و قابل اعتماد آن سازمان درخشید و بنابر آن وظایف متعدد دگری آنهم از طرف سر منشی ملل متحد با تأیید اعضای شورای امنیت، در جوار مأموریت رسمی ایکه از طرف کشور خود داشت، به او سپرده شد که با موفقیت تام در انجام آن کوشید و به اعتبار بین المللی خود افزود. از قبیل ریاست کمیته های متعدد آن سازمان که بعداً در مبحث وظایف و خدمات رسمی وی در داخل و خارج کشور به آن تماس خواهیم گرفت.



مرحوم پژواک اعتبار نامهٔ خود را به حیث نمایندهٔ دایمی افغانستان به سازمان ملل متحد به شاغلی داگ همر شولد منشی عمومی ملل متحد، تقدیم می کند.

پزواك بالاخره در اثر زحمات پي هم كه نه تنها براى افغانستان بلكه براى عالم بشريت انجام داد و اعتماد بين المللی كسب كرد به حيث رئيس بيست و يكمين اسامبلهء عمومی آن سازمان انتخاب شد و بر كيرير بين المللی خود افزود. داكتر فرهاد پژواك در ذيل زندگی نامهء استاد عبدالرحمن پژواك در مقدمهء يكی از ترجمه های اخير آن مرحوم، بنام "الماس ناشكن" در اين مورد چنين اظهار نظر ميكند: " نبوغ درايت و تبحر استاد پژواك در امور بين المللی چنان پشتوانهء استوار و اعتماد كامل براى وى بوجود آورد كه اگر او تانت سرمنشی سازمان ملل در آن ايام، طوريكه گفته می شد در اثر معاذيری نتواند به وظيفهء خود به حيث سرمنشی ادامه دهد، همه اعضای شورای امنيت و نمايندگان ممالك رو به انكشاف، پژواك را به حيث شايسته ترين كانديد مقام سرمنشی آينده ياد كرده و تحقق آنرا بدون دغدغهء خاطر، پيشبينی ميكردند. ثبوت غير قابل انكار اين موضوع، نشرات زياد تمام روز نامه هاي معتبر امريكا و جهان آنوفت است. به هر صورت مرحوم پژواك با آنكه ازين حقيقت مسلم به خوبی آگاه بود براي احراز مقام سكرتری جنرال كانديد نه شد چه ميدانست كه تعدادی از رجال صاحب نفوذ دولت آنوفت افغانستان بنا بر ملحوظات عندی و شخصی نه تنها با پژواك همكاری نمی كردند بلكه برعكس دست اندر كار مقداری خرابكاري و رهزنی نيز گرديدند. اين حقيقت تلخ به اكثر رجال دولتي آنوقت افغانستان، به خوبی معلوم است و راقم اين سطور كه در آن وقت در افغانستان و در كابل بودم اين مسئله را از طريق مكاتيب شخصی مرحوم پژواك به وضاحت مي دانستم. يقين است روزی فرا خواهد رسيد تا اين نوع فعاليت های ضد ملی توسط برخی از اشخاص با درك،

برملاگردد. چنانچه بیاد داریم به نسبت این رویداد رادیو های برخی از ممالك همسایه و شعبات سخن پراکني بین المللی خاصتاً در پرگرام هاي دری خود برنامه های خاصی به نشر رساندند و در مورد شخصیت سیاسی، عرفانی و ادبی مرحوم پژواك داد سخن دادند همچنان روزنامه هاي مشهور اکثر ممالك ازین رویداد استقبال خوش بینانه ای بجا آوردند. بعضی از شعرا حتی برادران ایرانی در این مورد اشعاری سرودند. روزنامهء اصلاح ارگان رسمي کشور که روزی پژواك مدیریت مسؤل آنرا به دوش داشت با این خبر کوتاه و بدون هرگونه تبصره اکتفا نمود:

« د دسمبر په شلمه ورځ د عموی اسامبلی یوه ویشتمه دوره د ملگرو ملتو په مرکز کی شروع شوه او شاغلی پژواک د نوموړی دوری د رئیس په حیث انتخاب شو. »

و در ذیل عکسی کوچک و نا خوانی، شرح ذیل را به چپ رسانید که:

« د ایتالیا خارجه وزیر فانفانی د ریاست ستیک شاغلی پژواک ته سپاری، د ملگرو ملتو سر منشی او تانت هم حاضر وو ».(۱)

پژواك در سال ۱۹۷۲ به حیث صفیر کبیر افغانستان در بن و طی سالیان ۱۹۷۳-۱۹۷٤ به حیث سفیر کبیر در هندوستان و بعداً بحیث سفیر کبیر کشور خویش در لندن ایفای وظیفه نمود. تا آنکه بعد از کودتای ۷ ثور ۱۹۷۸ مستعفی و بصورت غیر مترقبه، بر عکس برخی از سفرای دیگر افغانستان، مستقیماً به وطن مراجعت کرد و مجرد مواصلت به کابل در اثر امر شفاهی و تیلفونی حفیظ الله امین توسط یاور وی، «ترون» که به این جانب ابلاغ شد، در منزل تحت نظارت قرار گرفت تا آنکه هنگام به قدرت رسیدن ببرك کارمل این قیود رفع گردید.

۱- روزنامهء اصلاح ٦ میزان ۱۳٤٥



مرحوم پژواک در حالی دیده می شود که در یکی از جلسات کمیتهء اول سیاسی و امنیتی اسامبلهء عمومی (١٦ اکتوبر ١٩٦١) پیشنهاد کرد که جلسهء متذکره به تعویق افتد تا وقت بیشتر برای مشوره، میسر گردد. این پیشنهاد با اخذ (٥٤) رای موافق در مقابل (١٦) رای مخالف و (١٨) رای مستنکف به تصویب رسید.

در عکس مرحوم عبدالحکیم طبیبی نیز دیده میشود.



[illegible] شوراو [illegible] دوره [illegible] تعلیمي [illegible]

[illegible] د [illegible] انتخاب شو

[illegible] تعلیمي [illegible] (له کیڼي خوا [illegible]) [illegible] عکس کې [illegible]

کیڼي خوا نه [illegible] عکس د ملګرو ملتو سرمنشي اوتانت ښیي . [illegible] ۶ [illegible] ۱۳۴۵ (د ملګرو ملتو عکاسي)

وظایف و مأموریت های ساسی دیگر:

مرحوم پژواک هنگامیکه منحیث نمایندهء دایمی کشور خود در سازمان ملل متحد مشغول کار بود ، وظایف مهم دیگر سیاسی ،اقتصادی،اجتماعی و حقوقی هم از طرف آن سازمان بدوش او گذاشته شده بود و نیز در اکثر گردهم آئی ها و کنفرانس های بین المللی از طرف افغانستان اشتراك داشت:

۱. عضو هیأت افغانستان، در اولین کنفرانس کشور هاي آسیائی و افریقائی در "باندونگ" اندونیزیا ۱۹۵۵.
۲. به حیث نمایندهء افغانستان، در کنفرانس مقدماتی کشورهای بیطرف در قاهره، ۱۹٦۱.
۳. نمایندهء افغانستان در اولین کنفرانس ممالك بیطرف در بلگراد، یوگوسلاویا. ۱۹٦۱.
٤. نمایندهء افغانستان، در کنفرانس مقدماتی وزرای خارجه دومین کنفرانس کشورهاي آسیائی و افریقائی در الجزایر ۱۹۷۳.
۵. اشتراك منحیث رئییس هیأت افغانی در جلسات اسامبلهء عمومی ملل متحد.
٦. در همین اثنا بحیث رئیس هیأت افغانستان در کنفرانس های اقتصادی و اجتماعی سازمان ملل متحد طی سالهایکه افغانستان در آن عضویت داشت، اجراي وظیفه کرده است.
۷. نمایندهء افغانستان در تسوید میثاق بین المللی در بارهء حقوق ممالك محاط به خشکه.



مرحوم پژواک در پشت میز کار

۸. نماینده، افغانستان در جمیع میثاق هائی که راجع به حقوق بشر و آزادی اطلاعات تسوید شده است.
۹. نماینده، افغانستان در بورد تجارت و انکشاف.
۱۰. نماینده، خاص و رئیس هیأت افغانی در کنفرانس سران دول اسلامی در شهر لاهور پاکستان. ۱۹۷۳.
۱۱. عضو هیأت افغاني در کنفرانس سران کشور هاي غیر منسلك در کولمبو ۱۹۷۷.

پژواك در اثر استعدادی که داشت و نیز صاحب منطق قوی و نظریات واقع بینانه و بشر دوستانه بود به حیث یکی دیپلومات بین المللی معتمد و معتبر در حلقات سیاسی جهان و سازمان ملل متحد شناخته شد و به این ترتیب ریاست تعدادی از کمیته های مخصوص ملل متحد به او سپرده شد:

۱. ریاست کمیته، مخصوص که به ویتنام جنوبی اعزام گردید ۱۹۶۳ تا در مورد حقوق بودائی ها تحقیق کند.
۲. ریاست کمیته، مخصوصیکه براي تحقیق اوضاع به عمان گسیل شد.
۳. ریاست کمیته، تجدید نظر بر منشور ملل متحد. در این کمیته اعضای همه ممالك عضو ملل متحد، شامل بودند.
٤. ریاست کمیته، حقوق بشر آن سازمان برای مدت نسبتاً طولانی.
۵. پژواك همچنان ریاست جلسه، خاص اسامبله، عمومی ملل متحد را در مورد نامیبیا (در افریقا) هم به کمال مهارت بر عهده داشت. همچنان ریاست تعداد دیگري از کمیته ها و کمسیون هاي ملل متحد.

وزارت خارجه، دولت اسلامي افغانستان در پیامي که به مناسبت وفات پژواك به نشر سپرد، در جائی مینویسد:



مرحوم عبدالرحمن پژواک رئیس اسامبلهء عموم ملل متحد (افغانستان) در حالیکه جلسهء خاص و اضطراری سازمان ملل متحد را (بتاریخ ۱۸ دسمبر ۱۹٦۷) در مورد مسئله حاد شرق میانه، یک روز قبل از شروع اسامبلهء عمومی، ریاست و اداره می کند.

بطرف دست راست ایشان شاغلی "اوتانت" منشی عمومی سازمان ملل متحد و بدست چپ شان شاغلی "تراسیم هن" معاون سکرتر جنرال در مورد اسامبلهء عمومی، دیده می شوند.

"نبود پژواك مسلماً به مثابهء ضایعهء بزرگی در حلقه های سیاسی و فرهنگی کشور تلقی و مایهء نا راحتي دست اندر کاران هردو عرصه گردیده است."

"پژواك ابر مردی که سرا پای عمر پر بارش را با قلم و در خدمت قلم گزرانید، در عرصهء ادبیات پشتو و دری، به یقین از فرهیخته گان صاحب نام معاصر کشور پنداشته مي شود که افغانها در هر دو زبان ملی کشور به آفرینش و تخلیقاتش فخر و مباهات می نمایند. مرحوم عبدالرحمان پژواك افزون بر آنکه مرد اندیشه و قلم بود، موازی به آن، به حیث یك دیپلومات و سیاست مدار در خدمت وطن قرار گرفت و به عنوان یك دیپلومات برجستهء افغان در پست های عمدهء سیاسی کشور در سفارت ها و نمایندگی های دولت افغانستان در سازمان ملل متحد به کار سازنده پرداخت و خدمات شایسته را به نفع وطن و مردم خود انجام داد. پژواك در واقع اولین دیپلومات افغان بود که ریاست مجمع عمومی سازمان ملل متحد را عهده دار شد. نام پژواك در حلقه های دارالانشای سازمان ملل متحد و مجامع بین المللی، یك نام شناخته شده است. نا میست که مناعت، وقار، پختگی سیاسی و قدرت خارق العاده ایرا در ادارهء جلسات حساس سیاسی بهم مي رساند. ما به یاد داریم زماني را که پژواك و عمق نظر وی محل تجمع دیگر دیپلوماتان ورزیده بود. حتی زماني که سازمان ملل متحد در دههء (٦٠) به بحران بزرگ مالي و سیاسی مواجه شد، راه حل پیشنهادی پژواك بود که آن سازمان را از مرحلهء بحران کشید که تا امروز به (فورمول پژواك) مسمی است..."

یکی از کار هاي عمدهء پژواك در سازمان ملل متحد که آنرا می توان

خدمت بزرگی برای همه بشریت و جمیع ملل خورد و بزرک جهان، یك خدمت حقوقی نا قابل فراموشی خواند، همانا مربوط به (خود ارادیت) است که در ابتداء یك پرنسیب یا اصل سیاسی تلقی میي گردید تا آنکه در اثر پیشنهاد و پافشاري مبنی بر منطق سیاسی و حقوقی مرحوم پژواك به (حق خود ارادیت) مبدل و در اسناد مهم سازمان ملل متحد جا داده شد.

مرحوم پژواك در یکی از طرح هایش بنام:

Movment for one-unit Afghanistan در این مورد مطلبی دارد که آنرا مختصراً ترجمه و تقدیم می کنم:

"به همه معلوم است که خود ارادیت Self-determination

در چارتر سازمان ملل متحد(UN) و قبل از آن در اسناد League of Nations مجمع ملل، منحیث یك پرنسیب اساسی Political Principle ثبت و ضبط شده است. اما عدهء قلیلی می دانند که هنگام تسوید کانونشن حقوق بشر توسط ملل متحد، این تنها افغانستا بود که پیشنهاد نمود تا خود ارادیت، باید، منحیث یك حق Right برای جمیع ملل جهان شناخته و تصویب شود. (لطفاً به ریکارد و اسناد رسمی ملل متحد مراجعه کنید) تا آنکه بعد از غور و مداقه زیاد و بعد از سالی چند خود ارادیت نه تنها منحیث یك "حق" شناخته و قبول شد بلکه منحیث مادهء اول هردو کانونشن حقوق بشرهم پذیرفته شد. لذا شایسته نیست که افغانستان از حق خود ارادیت محروم گردد. شاغلی Francis G.Okelo متصدی دفتر سکرتری جنرال ملل متحد برای افغانستان در پاکستان در تعزیت نامهء مورخ ۱۳ جون ۱۹۹۵ به اینجانب نوشت:

"...... سفیر کبیرفقید عبدالرحمن پژواک حقیقتاً یك دیپلومات ممتاز و بینظیر بود که خدمات آن مرحوم منحیث نمایندهء دایمی کشورش در ملل متحد و رئیس ارگان های متعدد آن به شمول ریاست اسامبلهء عمومی، با تحسین و قدر دانی یاد خواهد شد."

پتروس پتروس غالی سر منشی ملل متحد در نامهء تعزیت آمیز دیگری مورخ ۱۵ جون ۱۹۹۵ به عنوان سفیر روان فرهادی در مورد خدمات مرحوم پژواك نوشت:

"از دریافت خبر وفات سفیر عبدالرحمان پژواك بسی اندوهگین شدم. این فقدان برای سازمان ملل متحد بسیار المناك است. پژواك در مقام رئیس، مذاکرات مجمع عمومی را در آغاز سومین دههء سازمان اداره کرد، در ایامی که تصادم منافع و رقابت ها در صحنهء بین المللی ایجاب مهارت دیپلوماتیك و درایت را می کرد، به حیث رئیس مجمع عمومي ایفای وظیفه نمود. سفیر پژواك با تحقیق و مطالعه در ساحهء کار و کارگر ملل متحد طی سال ۱۹٤۷ از مؤسسین نظام خدمات مسلکي این مؤسسهء جهانی بشمار می آید.

وی برای کشورش افغانستان و براي موسسهء ملل متحد منحیث یك شخصیت ممتاز بصفت سفیر و نمایندهء دایمي کشورش از سال ۱۹۵۸ بکار آغاز کرد. ما او را به مشابهء یك انسان دارای مهارت و استعدادهای گوناگون بیاد خواهیم آورد: بحیث یك شاگرد طب، یك شاعر، یك روزنامه نگار، یك دانشمند و یك سیاست مدار یاد خواهیم کرد که با لیاقت و کفایت به نفع جهان و کشورش خدمت کرد و هر دو ازین مساعی او مستفید شدند.

لطفاً غمشریکي عمیق ما را به خانواده اش ابلاغ نمایید."

در جلسهء ٤۹ اسامبلهء عمومی ملل متحد نشست ۱۰٤، ۲۱ جون ۱۹۹٥ که بساعت ۱۰ قبل از ظهر در مقر آن سازمان مقیم نیو یارك تشکیل گردید، نایب رئیس جلسهء متذکره اظهار داشت:

" جناب آقای رئیس :

قبل از آنکه به مادهء اول آجندای (نمبر ۱۱۲) امروز صبح مجلس بپردازم ، با درد و الم، خود را مؤظف می بینم که اعضای اسامبله عمومي را از وفات جلالتمأب جناب عبدالرحمن پژواك از افغانستان آگاه و خبر سازم........ به وکالت اسامبلهء عمومی مراتب عمیق و صمیمی تعزیت خود را به اعضای خانوادهء پژواك فقید، حکومت و مردم افغانستان تقدیم می دارم.

اینك از نمایندگان محترم مي خواهم که به پا ایستند و برای احترام و قدر دانی از مرحوم عبدالرحمان پژواك، یك دقیقه سکوت اختیار کنند."

"نمایندگان به پا خاسته و رسم احترام بجا آوردند"

پژواک در کابل:

وضع صحی پژواك حتی هنگام اقامت در لندن و همچنان بعد از استعفی و مراجعت به کابل، قناعت بخش نبود و از درد روحی و جسمی رنج می برد. با آنهم در پی آن بود تا بیکار نه نشیند و با امکانات نا چیزیکه در دست داشت، درپی چاره ای شود. به مسئلهء قیود و نظر بندی اعتنائی نداشت و در پی طرحی بود که از طریق آن بتواند اوضاع موجوده در افغانستانرا، به هر قیمتی که تمام شود، به گوش جهانیان برساند و مراجع

United Nations A/49/PV.104



General Assembly
Forty-ninth Session
104th Meeting
Wednesday, 21 June 1995, 10 a.m.
New York

Official Records

President: Mr. Essy .... (Côte d'Ivoire)

In the absence of the President, Ms. Arystanbekova (Kazakstan), Vice-President, took the Chair.

The meeting was called to order at 10.40 a.m

Tribute to the memory of Mr. Abdul Rahman Pazhwâk President of the General Assembly at its twenty-first session

The President: Before we take up the item on our agenda this morning, it is my sad duty to inform members of the Assembly of the death of His Excellency Mr. Abdul Rahman Pazhwâk of Afghanistan, which occurred on 8 June 1995.

Mr. Pazhwâk was President of the General Assembly at its twenty-first session, in 1966, and Permanent Representative of Afghanistan to the United Nations from 1958 to 1973. He played a prominent role in this Organization and made a major contribution towards the achievement of the objectives set out in the Charter.

On behalf of the General Assembly, I should like to convey to the members of the family of Abdul Rahman Pazhwâk and to the Government and people of Afghanistan our deepest and most heartfelt condolences.

I now invite representatives to stand and observe a minute of silence in tribute to the memory of Abdul Rahman Pazhwâk.

The members of the General Assembly observed a minute of silence.

The President: I call on the representative of Afghanistan.

Mr. Arsalal (Afghanistan): We were deeply grieved to hear of the death, on 8 June 1995, of Ambassador Abdul Rahman Pazhwâk, Permanent Representative of Afghanistan to the United Nations from 1958 to 1973, President of the General Assembly at its twenty-first session, 1966 and 1967.

(spoke in Arabic)

"To God we belong, and to Him is our return". *(The Holy Koran, SII:156)*

(spoke in English)

Ambassador Pazhwâk was a famous writer, poet and politician. His death is a great loss for our nation. Ambassador Pazhwâk died after a long sickness in Peshawar, Pakistan, and was buried in his family's grave in Nangarhar Province in Afghanistan. Prayer ceremonies were held in Kabul on the occasion of his death.

On behalf of the Islamic State of Afghanistan, I express my deep gratitude and thanks to you, Madame President, and to the members of the Assembly for the tribute paid to the late Ambassador Pazhwâk and also for the messages of condolence and sympathy addressed to us on this sad occasion.

95-85555 (E)



This record contains the original text of speeches delivered in English and interpretations of speeches delivered in the other languages. Corrections should be submitted to original speeches only. They should be incorporated in a copy of the record and be sent under the signature of a member of the delegation concerned, *within one month of the date of the meeting*, to the Chief of the Verbatim Reporting Section, Room C-178. Corrections will be issued after the end of the session in a consolidated corrigendum.

UNITED  NATIONS

OFFICE OF THE SECRETARY-GENERAL IN AFGHANISTAN AND PAKISTAN
(OSGAP)

13 June 1995

Attiqullah Pashwack
Baghwani Surkrod
Nangarhar

Dear Mr. Pashwack,

The Office of the Secretary-General in Afghanistan heard with great sadness of the death of your brother, the former Afghan Ambassador, Mr. Abdul Rahman Pashwack, recently in Peshawar.

The former Ambassador was a truly distinguished diplomat whose services as permanent representative of Afghanistan to the United Nations and Chairman of its various bodies, including the Presidency of the General Assembly, will be remembered with admiration and gratitude. His death at this time when Afghanistan is struggling in the pursuit of peace is, therefore, all the more painful.

I should like, on the behalf of the Secretary-General and all of us here at OSGA, to convey our sincere condolence to his family and friends at this time of sorrow. We also join all Afghans in praying to the Almighty Allah for the repose of his sole.

With our best regards.

Yours sincerely,

Francis G. Okelo
Director
Office of the Secretary-General
in Afghanistan

اقلاً موثر بین المللی و دنیای خارج را از مظالم پنهانی و نیات بد روس ها به همکاری هوا خواهان داخلی ایشان، تا جائکه ازان آگاه می شد، باخبر سازد. قیودی که توسط حفیظ الله امین بر وي تحمیل شده بود کم و زیاد تا هنگامی ادامه داشت که روس ها حفیظ الله امین و دار و دستهء او را به آسانی از بین بردند و ببرك کارمل را بجای وی بر تخت کابل بر نشاندند.

سوار بر خر دجال تاخت بر مردم

و در اثر وضع این قیود، باز هم ،بیش از بیش محضر درویشانه و کلبهء فقیرانه وی نسبتاً به صورت آزادانه، مجمع دوستان قرار گرفت، دوستانی که در مبارزات ملی علیه دشمنان دین و میهن از هیچ گونه جانبازي و سر افشانی دریغ نداشتند. لذا وقت را غنیمت شمرد و عملاً دست اندرکار شد تا در راه اعادهء حقوق ، خاصتاً حق مسلم خود ارادیت مردم خویش، کار اندکی بکند و چون چاره هایی دیگر تا حد زیادی حصر بودند و غیر عملی، لذا به فعالیت های زیرزمینی و مخفی پرداخت و به کمك و همکاری تعدادی از استادان کرام پوهنتون، معلمین، مربیون و سایر منورین مبارز و دوستان مجاهد و جانباز، انجمن حقوق بشر را در خفا پایه گذاری نمود و به کمك ایشان شبکهء نسبتاً وسیع و موثري را سازمان داد و به پخش انواع اعلامیه ها و شب نامه ها برای داخل و خارج پرداخت.

فعالیت های مخفی و علنی پژواك (تاحدامکان) در هنگام وجود قیودات و دفع آن هر دو، هم زیاد است و هم رنگارنگ، که ذکر آن از یکطرف در این مختصر نمی گنجد و از طرف دیگر کاتب این سطور به خود اجازه نمی دهم بنابر بعضی ملحوظات خاص، خاصتاً از لحاظ آن ذواتیکه با این طرح

ملی نه تنها همکاری نزدیك داشتند بلکه خود از طراهان و فعالان ممتاز آن هم بودند، بدون مفاهمهء قبلی و استجازه، خدای نا خواسته گستاخی ای کرده یا باعث درد سر گردم.
بنابر آن در این مورد، با در نظر داشت محلوظات فوق، محض به ذکر چند تا از آن اکتفأ می ورزم که خود این برادران مجاهد و سر بکف در آن باره مطالبی نوشته و کار من بیچاره را آسان ساخته اند.(۱)
برادر دانشمند حبیب الله رفیع چشم دید خود را چنین نقل می کند:
«استاد زما دلیدو په وخت کی د جسمی دردله لاسه ډیر بیتابه و، خو روحاً دی ناوړو حالاتو ته تسلیم نه و.
د هواد بیلو بیلو برخو کی د مجاهد ینو له بریو ښخه ځان خبراوه، نړیوال انگازه او انعکاسی به ئی اوریدل او پخپله هم آرام نه و ناست. د قلم سنگر ئی په کابل کی دننه او د ناروغی د بستر د پاسه گرم کړی و. حدیث خون، کوچهء زنجیر، ناهید نامه او ځنی نوری شعری پارچی ئی همدا د ناروغی د بستر محصول دی چه ماته ئی وا ورولی، ما راسره یاد داشت کړی او کله چه را ووتلم د خپل نورو یاد داشتونو په سلسله کی می راسره راوړی.
د همدی تر څنگ، د همدی مریضی د بستر د پاسه ئی د افغانستان او د افغانستان د آزادی او د افغانستان د مظلوم اوُلس د نړیوال غږ د پورته کولو لپاره «د

۱- امیداوارم ذواتی که در این طرح ملی و میهنی، در شرایطی چنان بد و خطرناك، سهم فعال داشتند، مطالب ارزندهء خود را به این آدرس گسیل دارند:
Pazhwak publication, INC
3870 Wil coxson, Fair Fax. VA 22031, USA تا باشد که بصورت رسالهء کوچکی به نشر برسد.

افغانستان د بشر د حقوقو ټولنه » هم جوړه کړه. د دی ټولنی په وسیله ئی غوښتلی د بشری حقوقو او قوانینو په رڼا د افغانانو د مظلومیت غږ د نړیوال غوږونو ته ورسوی. د دی ټولنی لپاره ئی په نارو غه ځان ابلاغیی لیکلی چه بیامو په سختو شرایطو کی په گستتنر چاپولی او د کابل ښار په بیلو بیلو برخو کی به مو د شبنامی په توگه ویشلی.

استاد د دی ابلاغیی متون په پخو قانونی او حقوقی د لایلو او پاخه ملی منطق په رڼاکی لیکل او د ملی او سیاسی ویښتابه لپاره به ئی د کابل خلک هڅول. د دی ابلاغیی نمونی هم کاتب الحروف (حبیب الله رفیع) ساتلی چه په لازم وخت کی به خپری شی .... ». (۱)

همچنان دانشمند محترم سید خلیل الله هاشمیان در مورد جریانات دیگری که با این جریان روابط معنوی ذات البینی داشت، تحت عنوان (یادی از جبهه ٔ آزادی خواهان افغانستان) مطالبی دارند که برخ کوچکی از آنرا مختصراً در اینجا به حیث رفرینس نقل می کنم: " مبارزات ملی گرایان بر ضد کمونست ها و قواي مهاجم روسیه در دو مرحله، در پوهنتون قیام گرفت، که نوبت اول آن به ابتکار برخی از استادان فاکولته ٔ اقتصاد، در زمان استقرار حکومت جناح خلق، ظهور کرد و مبارزه علیه استبداد کمونست را، شعار روز قرارداد...... متعاقباً جنبش آزادی خواهان افغانستان متشکل از استادان شامل در «اتحادیه ٔ استادان پوهنتون» را که به اثر مساعی مرحوم پوهاند فضل ربی پژواك و داکتر عثمان روستار و یك عده استادان دیگر پیریزی گردید که بطور خفی و زیر

۱- حدیث خون، مجموعه اشعار، صفحه ٔ (۵) مقدمه تحت عنوان "دغرونو پژواك" چاپ پشاور، ۱۳٦٤ ه ش برابر با ۱۹۸۵ عیسوی

زمینی در تحریك مظاهرات و تسوید و توزیع شبنامه های ضد روسی و کمونستی فعالیت داشتند." دفاع از حق حاکمیت ملی و مبارزه علیه تجاوز شوروی حتی بطور آشکار هدف اساسی جبهه‌ء آزادی خواهان افغانستان قرار گرفت. تفاوتی که در آغاز کار، بین جنبش نهضت وحدت ملی و جبهه‌ء آزادی خواهان افغانستان، عرض وجود نمود، اینست که جنبش اولی بر ضد کودتای کمونستی و افسار گسیختنی یك حکومت داخلی به تحریك حکومت خارجی، و دومی علیه تجاوز عریان یك ابر قدرت متعرض خارجی، علم مبارزه بر افراشتند.

تا جاییکه بمن معلوم است در جبهه‌ء آزادی خواهان افغانستان استادان و اشخاص ذیل فعالیت داشتند: مرحوم پوهاند فضل ربی پژواك، پوهاند داکتر محمد عثمان روستار، پوهاند داکتر محمد حسن کاکر، داکتر سید خلیل الله هاشمیان: داکتر سید هاشم صاعد هم با ما همکاری داشتند .... به قرار معلوماتی که من (هاشمیان) دارم. در کدر رهبری پوهاند پژواك، داکتر روستار ترکی و داکتر محمدطاهر هاشمی شامل بودند... کسانیکه با اینجانب (هاشمیان) تماس و تفاهم داشتند عبارتند از:

استاد عبدالرحمان پژواك، عتیق الله پژواك و پوهاند عبدالحی حبیبی که چند بار با حضور داشت مرحوم فضل ربی پژواك در منزل عتیق الله پژواك در جمال مینه، دیدن و صحبت نمودیم. هکذا جناب پوهاند شرف از فاکولته‌ء اقتصاد ....)(۱)

۱- آیینه‌ء افغانستان شماره‌ء مسلسل ۳۳، ۱۹۹۳ عیسوی برابر به ۱۳۷۲ هـ ش صفحات ۶۲ و ۶۳.

همچنان عبیدالله نوید موسس تلویزیون افغان در کسل آلمان به نام «نوای افغانستان» ۱۹٤٤ می نویسد:

«... بلی در سال ۱۳۵۸ هجری شمسی تحت رهبری های مدبرانهء استادان اعظام مرحوم نوید صاحب و مرحوم پژواك صاحب و همکاری تعدادی از معلمین، انجینیران، داکتران، مأمورین، محصلین و دیگر منورین اناث و ذکور، اتحادیهء جوانان افغانستان را بوجود آوردیم که به اشارهء مرحوم استاد پژواك، سر پرستی آن بدوش من (عبید الله نوید) گذاشته شد. و فعلاً هم به لطف و اعتماد همکارانم این مسؤلیت را بدوش دارم...» (۱)

همچنان یك تن دیگر از مبارزین همین سنگر مشترك، شاغلی داکتر اسدالله شعور مینویسد:

«استاد اعبدالرحمان پژواك به سلسلهء مبارزهء مخفی علیه اشغالگران و نظام تحت حمایهء آنها در سال ۱۳۵۹ کمسیون دفاع از حقوق بشر در.

۱- مصاحبهء مجلهء آسمائی با آقای نوید در آلمان. در اینجا اگر بصورت جمله یا مطلب معترفعه هم باشذ، قابل تذکر می دانم که بجز این اتحادیهء محصلین که جناب نوید به آن اشاره فرمورد است، جنبش های دیگر سازنده و فعال ملی «ضد بیگانه» و اتحادیه محصلین، دراثر ابتکار و جانفشانی تعدادی از همین استادان کرام پوهنتون کابل و سایرین بوجود آمد. که باز هم بنابر ملحوظاتی که در متن به آن اشاره کردم از شرح بیشتر آن معذورم. همچنان بعد از خروج مرحوم پژواك از افغانستان به اهتمام تعدادی از استادان کرام پوهنتون وچند تن دیگر ازمنورین که بحمد الله هنوز هم در قید حیات هستند، جنبش نسبتاً علنی تری بوجود آمد که در اثر اختناقات سیاسی دایر و سایر حکام وقت از یکسو و نیز در اثر کار شکنی های تعداد دیگری از منورین آشنا و تا حدی همراز و همکار و تقرب علنی و غیر مترقبهء ایشان با حکام آنروزه و ایجاد یك بنیاد ظاهراً ملی و منورمآب اما در حقیقت دولتی که از طرف دولت تمویل و پشتیبانی می شد هم بوجود آمد.

افغانستان را تأسیس کرد که نشرات و شبنامه های آن توسط همکاران کمسیون که عبارت بودند از الحاج استاد حبیب الله رفیع، نگارنده «اسدالله شعور»، داکتر صدیق الله و یرا، نصیر هنر، انجینر امان بیگ شیر زاد و تعدادی همکاران غیر مستقیم تا سال (۱۹۹۰) جستهء و گریخته ادامه یافت.(۱)

فکر می کنم اگر در ارایهء چنین اقوال و حقایق اندکی پیش بروم، بیشتر از موضوع به دور افتم، اما اینقدر باید عرض کنم که تولید این مفکوره ملی اعنی سازماندهی گروه های فعال ملی گرا، سازمان دهی و تشکل گروه های خورد و بزرگ دور محور عقاید و مفکوره های ملی بعداً تأثیرات مثبت خود را در احیای بنیاد ها، شوری ها و جمعیت های سیاسی اجتماعی در داخل مملکت و حواشی نزدیك آن و نیز در مناطق دور دست، به نحواحسنی بخشید.(۲)

وضع صحی پژواك در این هنگام اندکی وخیم شد و دچار خونریزی معده گردید.

۱- ناهید نامه اثر پژواك چاپ تورنتو کانادا، سرطان ۱۳۷٤- ص ۱۲۳ به اهتمام، بنیادفرهنگ افغانستان.

۲- برای معلومات بیشتر مراجعه شود به مقالهء تحقیقی و مفصل جناب داکتر عبدالله کاظم تحت عنوان حقایق و مطالبی در مورد نهضت و حدت ملی از صفحهء ۳۰ تا ٦۳ آیینهء افغانستان و نیز نظریات ارزندهء جناب داکتر محمد طاهر هاشمی تحت عنوان نقش ملی گرایان در سو نوشت کشور و نظریات دیگر درهمان شمارهء مسلسل ۳۳ سال ۱۹۹۳ و همچنان «اسناد مهم شورای تفاهم و وحدت ملی افغانستان منشره ۱۳۷۳ تحت عناوین شوری چگونه بوجود آمد، پیام شوری و نیز بولتین های هفته وار این شوری.

به دهلی منتقل شد و بعد از یك ماه و نیم به آلمان و سپس به انگلستان رفت و بعد از عملیات بهبود نسبی یافت و به کابل مراجعت کرد و به نوهء خود فرهاد پژواك جنین نوشت:

«اگر جسماً ناتوان و بیمارم، روجاً و معناً استوارم و از نعمت امید به آزادی وطن و مردم ان بر خورد دار. از ناتوانی به اشاره نماز می کنم ولی عقاید و افکار را به نیروی آزادی و ایمان بدون تلبیس و لباس و ترس و هراس بخیر مردم میهن ابراز و غلبهء حق را به باطل، ظفر مبارزهء ملی را بر اسارت های معنوی، دانش را به بیدانشی، تلقین و آرزو و نیاز می نمایم. چون از پیری آرای آختن سر افشان ندارم از نیام به قلمدان رو آورده ام و وطن خود را چون ضمیر خود آزاد و آرام میخواهم......»

استاد پژواك در سال ۱۹۸۲ باز هم به بهانهء علاج وارد دهلی شد و طی یك کنفرانس مطبوعاتی در هوتل آشوکا که محل بود و باش اوبود، صدای ملت مظلوم و بیچارهء خود را به آواز رسا، به گوش جهانیان رساندو همکاری نزدیك و عملی خود را با قوای مقاومت و مردم افغانستان و ضدیت هر چه بیشتر خود را با اشغال کشورش توسط قوای شوروی و همکاران داخلی آن اعلام داشت و برای رفع و یا بهتر بگویم دفع سؤ تفاهمات احتمالی، از سازمان ملل متحد تقاضای پناهندگی سیاسی نمود و با تن بیمار و روح سرشار از امید و اطمینان آوارهء دیار بیگانه شد و بدین ترتیب دورهء دیگری از مجاهدهء بر حق خود را آغاز نمود.

نا گفته نمایند که این اقدام با احتیاط تام و کار زیاد از بساجهات صورت گرفت.

دور جدید مبارزه در خارج از کشور:

پژواك نتوانست مدت مدید و کافی در هند بماند. حکومت هند، هم بنا بر رغبت سیاسی خود و هم در اثر فشار یا خواهش اتحاد جماهیر شوروی سوسیالستی و هم در اثر التجای حکام محکوم کابل بعد از چندی رسماً از پژواك خواست تا، از فعالیت هاي سیاسی خود در خاك هند صرف نظر کند و در غیر آن قلمرو هند را ترك گوید. لذا قرار به آن شد که پژواك حصه ای از برنامه عمومي خود را که باید بعداً انجام می داد، روی دست گرفت تا آنکه برای جلب بیشتر پشتیبانی از جهاد و قیام ملی آزادی خواهان و مذاکرات و تفاهم با برخی از افغانان مهاجر در اروپا و تعدادی از حکومات غرب، وارد آلمان غربی گردید. در آلمان بود که سفارت پاکستان در اثر هدایت دولت خویش، از پژواك دعوت نمود تا جهت مذاکره و مشوره در مورد اوضاع افغانستان، به حیث مهمان برازنده پاکستان، وارد آن کشور گردد. پژواك بعد از توقف سه ماه و انجام مذاکرات جهت مفاهمه با افغانها و سازمان ملل متحد که جزئی از پلان قبلي او بود به امریکا و اروپا رفت و به پاکستان برگشت(۱۹۸۳) و به فعالیت های سیاسی و تماس مستقیم با رهبران جهادی ، قومندانان و خاصتاً سران اقوام و قبایل در دو جانب سرحدپرداخت. با دانشمندان و ژورنالستان به مذاکرات

نتشست و از طریق مصاحبه با جراید، خاصتاً جریدهء افغان ولس (۱) همه را متوجه عواقب و خیم عدم اتحاد ایشان در قول و عمل نمود و جهات نظامي و سیاسی هردو را به ایشان وانمود می کرد(۲)

اخراج پژواك از پاکستان:

بین پژواك، در اوج مجاهدات و مبارزات راستینش در سنگر سیاسی و فرهنگی جهاد و قیام ملی و تماس مداومي که با عوام الناس داشت و میزبانش ضیاء الحق، حاکم نظامی آنوقت پاکستان روی بسامسائل اساسی قضیه افغانستان مخالفت هائی بروز کرد که در اثر آن پژواك را در منزل شخصي اش به حبس کشید و خانهء او را در محاصرهء پولیس قرار داد و رفت و آمد مهاجرین را با او قطع کرد تا آنکه خلاف توقع و برعکس توصیه های اکثر ممالك بزرگ جهان، که پژواك را یگانه مغز سیاسی و فعال جهاد افغانستان می پنداشتند، امر اخراج او را از پاکستان تحت مراقبت شدید پولیس صادر کرد. اخراج پژواك از پاکستان تا حد زیادی به ضرر

۱- قابل تذکر است که جراید افغان مجاهد و مجاهد ولس به کمال شهامت نشر بیشتر مقالات سیاسی و فرهنگی انتقاد آمیز و تلقینی جناب پژواك را بدون هر گونه هراس مرتباً نشر کرد. شاغلی اولس حل نتایج این نشرات مسلسل و مدلل را اولاً برای پژواك و بعداً برای خود چنین مختصر می کند: "عبدالرحمن پژواک هغه شخص و چه د نامطلوب شخص په صفت د پاکستان نه اخراج شو. همدارنگه اولس مل هغه څوک دی چه په پاکستان کي د دری نیم میلیون پر تو افغان مهاجر و له جملي نه د خپل فامیل سره په نه زړه ندی راوتلی بلکه اخراج ته مجبور شوي دي.

۲- الماس ناشکن صفحه (۱۰) زندگینامهء استاد عبدالرحمن پژواك به قلم داکتر فرهاد پژواك که خود نیز درین هنگام در آلمان تحصیل مي کرد.

جهاد افغانستان و به نفع خود کامگی های سیاسی حاکم پاکستان تمام شد.

به هر تقدیر، امور مملکت خویش خُسروان دانند، اما فکرمی شود جستجوی علل نهائی این اخراج غیر منتظره امریست لازمی، که ما را در راه تشخیص بهتر سیاست های جمیع ممالك ذی دخل و ذی نفع همسایه و غیر همسایه و مداخلات شان در امور افغانستان که هنو هم سلسلهء آن قطع نشده است و سلسله جنبانان داخلی و خارجی آن، در حقیقت افغانستان را به خاك و خون نشانده اند، به ما کمك خواهد کرد.

علت اول اینکه پژواك شخصی نبود که بالای منافع و مصالح ملی کشور خود معامله کند ورنه مثل اکثر رهبران سیاسی و نظامی دیگر نه تنها اخراج نمی شد بلکه مورد انواع تفقد و تکریم ظاهری نیز قرار می گرفت که نه تنها اخراج بلکه مرگ را بر آن ترجیح می داد. علل دیگر این اخراج را می توان طبق ذیل خلاصه و محض به آن اشاره کنیم:

پژواك می گفت:

* باید نگزاریم تاریخ بطور ناشایسته تکرار شود، به این معنی که در میدان جنگ مظفر باشیم و در میدان سیاست ببازیم.

* از پاکستان توقع می رود که به طور روشن این نکته را توضیح کند که آیا تعاون آن با مجاهدین بر اساس و جایب اسلام است یا به منظور جلب حمایت امریکا.

* علاوه می کرد که در همه حال مجاهدین و مبارزین افغان باید عاقبت خود و مبارزهء خود را معلوم کنند...... طرف خطاب تنها رهبران تنظیم های افغان نیستند. بلکه کوچك ترین گروه های مجاهد و مبارز

افغان باید مسؤلیت عظیم خود را در نزد خدا و خلق بیشتر از بیش در نظر بگیرند. افراد نیز در هر نقطه دنیا درین مسؤلیت شریك هستند.

* او می خواست همه گونه سلاح و لوازم مستقیماً به تصرف مبارزین گذاشته شود و بر انتقال و ذخیرهء آن در داخل افغانستان باید فکر شود....... پاکستان باید در این موضوع مساعدت عملی کند.

* به شخصیت های نظامی افغانستان که در نقاط مختلف جهان پراگنده هستند، موقع سهم گیری عملی در میدان های جنگ داده شود.... هیچ رهبر با تمام اهلیت و دانشی که دارداز مشورهء اشخاص خبیر و همکاری رهبر و رهبران دیگر بی نیاز نیست و بوده نمی تواند.

* در توزیع کمك با رهبران متعدد و گروه های مقاومت از سیاست یك بام و دو هوا، کار گرفته نشود تا با عث نفاق ایشان نگردد.

* اعلام داشت که دیگر وقت آن گذشته است که در سه گانه و چهار گانه و هفت گانه حرف زده شود.

* تأکید می کرد تعلل در تبدیل کردن ائتلاف به اتحاد، گناه عظیم اسلامی، ملی،و تاریخی است.

* هشدار می داد که هنوز اوضاع در مرحلهء انکشاف است و باید پیش از دیدن آب موزه را نکشید، اما اخطار را نباید به تعویق انداخت. آن کوچی ای را که تا دیدن سیل، غژدی خود را از مسیر سیل دور نمیکند، آب می برد.

* در امریکا یك شخص و یا یك پارتی حکومت نمی کند در روسیه یك شخص و یك حزب خکومت میکند. فهم درست این حقایق از جانب هر

مبارز ملی و مجاهد افغان لازم است....حفظ این حالت مربوط به درایت سیاسی ما افغانهاست. اگر کسی در میان افغانها در اثر تبلیغ یا نفوذ مخالفین امریکا بنا بر اغراض سیاسی شان مخالفت می کند بر پای منافع ملی افغانستان تیشه می زند، مخالفت با امریکا تا وقتیکه امریکا اقدامی یا عملی مخالف منافع ملی افغانستان نکرده است از جانب هرکس باشد نادرست است. اگر مطامع امریکا منافی منافع ملی افغانستان باشد در آن زمان فرق میان امریکا و روسیه گناه عظیم ملی و نا بخشیدنی است.

* عبدالولی خان پسر خان عبدالغفار خان برای اثبات پاکستانی بودن خود و.... بر ضد قبول مهاجرین افغان موقف گرفت. در دیگر کشور های جهان موقف افراطی قذافی در لیبیا و عیدی امین در یوگندا همه شبیه به نظایر همین بازی با مردم است، در آلمان هتلر تکبیر آلمان را با شعار "آلمان فوق همه" بلا تشبیه در اذان سیاسی خود برای خواندن مردم به نماز برای شخص خودش آمیخت. در برتانیه و نستن چرچل با استعداد و ابتکار مخصوص خودش نه تنها با مردم خود بل با همه دنیای انگلو ساکسن بازی کرد و گفت اگر ضرورت تقاضا کند از شیطان استعانت خواهد کرد. مردم را نباید فریفت و نباید چیزی را از ایشان نهان داشت. بیائید باز هم سخنی چند واضح تر از گفته های پژواک در مورد اختلاف نظر با حکومت آنروز پاکستان بشنویم و قضاوت را به خوانندگان ارجمند واگزاریم.

پژواک می گفت:

* . لازم می دانم به وضاحت تمام تصریح و تأکید کنم: تا جاییکه به منافع

ملی افغانستان مربوط است نظریات و اختلافات من با حکومت پاکستان به هیچ نحوی از انحا تغیر نکرده است و نخواهد کرد. زیرا از عقیده محکم و ایمان رزین خویش به حفظ منافع ملی کشور، از ادای این فریضه نمی توانم منصرف و منحرف شوم، زیرا انحراف را گناه عظیم می پندارم، حاشا و کلا. به همان اندازه و به مراتب بیشتر از آن که حکومت پاکستان مرا شخصیت ناپسند می داند من هم حکومت و پالیسی و سیاست آنرا که منافی منافع ملی افغانستان، باشد ناپسندیده و غیر قابل قبول و ناقابل تحمل میدانم. نباید تصور کرد که در قبال آنچه پاکستان به حیث یك ملت مسلمان (انصار) به مهاجرین مسلمان افغانستان کرده است، نا سپاس هستم ..... باز هم می گویم حاشا و کلا. تایید می کرد که این از مشخصات مردم افغانستان است که به دستور آنچه خدا در فطرت و نهاد ایشان گزارده است و به حکم شعور سیاسی که از راه تجارب تلخ تاریخ شان به آنها رسیده است مالك یك ملکهء شگفت و حافظهء عجییب هستند که در روابط میان خود و نیز بیگانگان نکوئی را فراموش نمی کنند و خاطرهء بدی را نیز در دل نگهمیدارند. تا حفظ نوامیس ملی خود را هماره مراقبت کرده باشند.

* در نامهء سر کشاده ای مؤرخ ۲۷ فروری ۱۹۸۹ هنگامیکه در متن و حواشی ملل متحد با تن رنجور در سعی و کوشش بود، این توصیه توام با اخطار را به هموطنان خود تقدیم داشت:

.... اما بیشتر از همهٔ چیز مبارزهء موثر در دست خود افغانهاست که ائتلاف خود را به اتحاد تبدیل کنند و بدون فوت وقت یك شورای مرکب از

همه زعمای مجاهدین به سویهء یك حکومت موقت برای وطن بسازند و شناسائی دنیای آزاد را مطالبه کنند ورنه رژیم کابل رفته رفته یگانه طرف (افغانسان) در مذاکرات ژنو خواهد شد. حال کارد به استخوان رسیده است. آنانیکه خود را دوست آزادی و کرامت بشری و عدالت اجتماعی می دانند باید در میدان آزمون کشیده شوند تا مردم افغانستان که در تحت اسارت و کشتار هستند و مبارزینی که در سنگرهای جنگند و مهاجرینی که از دوری وطن رنج می کشند، دوستان و دشمنان حقیقی خود را بشناسند. (۱)

ملاحظه می فرمایید که بین نظریات هردوطرف تا چه حد اختلاف موجود است. "ببین تفاوت راه از کجاست تا به کجا".

مرحوم پژواك طی نامهء دیگری به شاغلی ولس مل می نویسد:

" بعد از آنکه کشور برادر و مسلمان نخست مرا توقیف و بعد از آن بدون الزام اخراج کرد، از حکومت امریکا ممنون هستم که به حیث یك پناه گزین ملل متحد، مرا در کشور خود پذیرفت. " آشنا رحمی نکرد، اما دل بیگانه سوخت"..... حتی از حکومت پاکستان بعد از اخراج در مورد معامله با شخص خود سخنی بر زبان نیاورده ام. و نحن من الشاکرین. بجز مصیبت تجاوز بر وطن ما، بزرگترین مصیبت در حیات من آن بود که بمن اجازه داده

۱- شاغلی اولس مل در مورد گفتهء فوق چنین تبصره می کند:
دا هغه خبری او پیشنهادونه دی چه نومیالیی سیاستمدار محترم پژواک د ژنو د خبر واترو د اعلان سره سم په کابل کی د شبنامی په وسیله خارجی سفارتونو ته وکړ او کله ئی چه د افغانستان نه مهاجرت وکړ یه یو مطبوعاتی کنفرانس کی ئی اظهار کړ. پژواک صاحب په خپلو نظریاتو باندی کلک ولاړ دی او دهر حکومت یا سیاسی شخصیت سره ئی چه تماس کړی دی، په پاکستان، اسلامی ملکونو، اروپا امریکا او په م. م. کی ئی دا نظریات په ډاگه د ټولو اطلاع ته دسولی دی. مونږ ئی د نظریاتو تایید کوو او دلوی خدای نه ورته د ښه صحت غوښتنه کوو. شمارهء اول سال سوم مجاهد اولس مورخ: ۱۱\۱۱، ۱۳٦٥

نشد که با هموطنان آواره‌ء خود در پشاور باشم. من از اروپا و امریکا به پاکستان پناه آورده بودم و بجز شریک بودن در مصائب مردم خود... آرزوئی نداشتم و ندارم و نمی توانم داشته باشم.

سپاس مر خدای را عزوجل که همان التفات و مهربانی را که در پشاور از هموطنان خود که فرد فرد و گروه گروه بمن اظهار می کردند در اینجا در دوره‌ء بیماری از طرف هموطنان مقیم امریکا در باره‌ء خود مشاهده می کنم... با این همه لطف پروردگار و احسان بندگان مسلمان وی شکر ذات اقدس او را " کس نتواند که بجا آورد". و اگر این هم نمی بود، الیس بکاف عبده.

کوچکترین خدمتگار و بزرگترین دعا گوی مجاهدین

عبدالرحمان پژواك ١٠/١١/٦٣

خلاصه آخرین گفته‌ء مرحوم پژواك این بود: "پاکستان و ایران دو کشور برادر افغانستان هستند، ملت افغانستان هرگز همدردی این دو کشور را در آوان مصیبت عظیم خود فراموش نخواهد کرد. من شخصاً کلمات و الفاظ کافی نمی یابم که بتوانم حتی همدردی این دو کشور برادر و مسلمان را ادا کنم.

اما وقتی موضوع تعین مقدرات یك ملت در میان باشد نمی توان عنان کار خود را به دیگران سپرد و حق خود را نگرفت." و ضمناً مجاهدین را چنین توصیه می فرمود:

"اغراض و منافع برخی از کشور ها از یکسو و آن اشخاصیکه خود را مجاهد فی سبیل الله جلوه می دهند و آرزوئی جز مقام و منفعت برای خود

ندارند ، از سوی دیگر، چهرهء افغانستان را در آینهء آینده خیلی خوفناك و معروض به انواع خطر ها نشان می دهد. یك کشور وقتی می تواند در میان ملل سر برآورد که زمام امور خود را بدست گیرد و عنان، اغراض شخصی خود را سست نگزارد و از کسانیکه رهبری را به پایمردی اجانب سپرده اند، این توقع را داشتن محال است. در این مورد رجوع شود به نظریات من که از چندین سال به اینطرف اخطار ها داده ام.
این همه تبعید ها انسان را به یاد تبعید هائی می اندازد که سید جمال الدین افغان در هند و زمانی در ایران و ترکیه به آن مواجه شده اما از اظهار حقایق تحت شرایط خوب و بد هر دو چشمم نه پوشید.

پژواك منحیث پناهندهء ملل متحد در امریکا:

پژواك دوران این تبعید را چنین تذکر میدهد:
"من در امریکا منحیث یك پناه گزین عادی بدون کدام امتیاز پذیرفته شدم که باید چنان باشد. عدم امتیاز در میان افراد، رکن بزرگ مساوات و عدالت است. اگر امتیازی بمن داده می شد من آنرا نمی پذیرفتم. کسانیکه مرا می شناسند به حق شهادت خواهند داد که من هرگز در حیات خود حتی در کشور آزاد خود ما به این عقیده متمسك بوده و بار ها هنگامی که امتیازی به من عرضه شده است آنرا نه پذیرفته ام."
به هر تقدیر پژواك مدتی در نیویارك، مقر ملل متحد مشغول به کار شد وطی ملاقات ها بارجال سیاسی آن و نمایندگان کشور های دیگر به لابینگ پرداخت و تا جائی که امکان داشت حقایق اوضاع در کشور را به ایشان وانمود. پژواك از یك طرف مذاکرات صلح ژنو را با دلایل قاطع مبنی بر حقوق بین الدول و منشور ملل متحد، که به مجاهدین افغان در آن حق



مرحوم پژواک با اطفال فامیل بتاریخ ۲۰ سپتمبر ۱۹۹۱ در پشاور، حیات آباد.

اشتراك داده نشده بود، رد کرد و اظهار داشت که نمایندگان افغانستان که با قیام عمومی سر تا سری ملت افغانستان برای آزادی کشور خویش در حال جنگ و جهاد هستند درین مذاکرات سهیم نشده اند و بدتر اینکه یگانه حزب تجرید شدهء کمونست که با قوهء نظامی اجنبی بر مردم افغانستان تحمیل شده است درین مذاکرات دعوت شده اند که نه تنها مایهء تعجب بلکه با عث تأثر است و هم طرح جدیدی پیشنهاد کرد که حاوی تشکیل یك کنفرانس بین المللی به تمام معنی باشد. این طرح به زبان های پشتو و دری ترجمه و تکثیر و توسط دستگاه های سخن پرانی جهان پخش شد.

پژواك در یکی از مصاحبات گفت که در بیست و سوم سپتامبر ۱۹٦۱ به نیو یارك آمدم. مقصد یگانهء مسافرتم این بود که پیش از تقدیم تصمیم نامه به مجمع عمومی، نقاط نظر آزادی خواهان افغانستانرا که در مورد محتویات آن هرگز با آزادی خواهان افغانستان مذاکره نشده بود. ء اطلاع کشور های عضو ملل متحد برسانم، تا با توجه بر آن نقایصی را که در مصوبات سالهای گذشته موجود بود، تعدیل و رفع کنم. این کار را به همکاری نمایندهء یکی از کشورهای عضو به جلسه تقدیم کردم و چون پیشنهاد بر اساس حقایق و واقعیت های امر و مطابق با پرنسیب های ملل متحد بود، به استقبال شایان مواجه شد..... درین باره تکلیف و مسؤلیت ما معین است و به فحوای لیس للانسان الا ما سعی در پیشگاه خدا(ج) و خلق و ضمیر خود عذری داشته باشم.

نوشته ها و پیشنهادات مرحوم پژواك که در نشریهء "کنفرانس ژنو" تاریخ وار تنظیم شده است، شاهد زندهء خدمات مرحوم پژواك در سطح وسیع و همه جانبه و جمیع ابعاد سیاسی، اقتصادی و حقوقی قضیهء افغانستان و نیز بیداری مردم مجاهد افغانستان است.



مرحوم پژواک در امریکا بعد از انکه از پاکستان تبعید شد.

بازگشت غیر مترقبهء پژواک به پاکستان

پژواک بعد از یك سلسله فعالیت های سیاسی در امریکا و ملل متحد، به کمك دوستان افغان، موفق شد ویزهء برگشت به پاکستان را بدست آورد، لذا فرصت را مغتنم شمرد و راهی پاکستان شد. خوب است در این مورد نیز مطالبی به اختصار از خود وی بشنویم:

پژواك طی نامه ای جوابیه به صاحب جریدهء (امید) در امریکا چنین نوشت: (۱)

بعد از القاب:

نامهء ۲۲ ثور ۱۳۷۰ شما را فرهاد بعد از حرکت از امریکا و رسیدن به پشاور که غیر متوقع و غیر مترقب بود، روان کرد که هرگز آرزو نداشتم از هم وطنان خود در پشاور دور و به امریکا بروم. باور نمی کردم که به این زودی به "شخصیت ناپسندی" چون من ویزهء دخول بعد از توقیف و اخراج به قوهء پولیس، داده شود. تعجب کردم که ذریعهء تیلفون از پشاور در یك پگاه ایام محرومیت و هجرت، کارکنان "وفا" WUFA دعوت به شرکت در سمینار شان گردم... چند روز بعد سفارت پاکستان از واشنگتن به من تیلفون کرد که هدایت گرفته اند به من ویزه بدهند. به مقامات مهاجرین امریکا مراجعت کردم و چون دانستند که پاکستان ویزه می دهد، آنچه را که در سالها ممکن نبود، وزارت خارجه شان ممکن ساخت و ورق مسافرت را به منزل من روان کردند، من در آن لحظه بجز در بارهء حرکت خود، برای فکر دیگری فرصت نداشتم و با وجود بیماری شدید و بر خلاف توصیه ها (از لحاظ صحی) با توکل به خدا روان شدم و گفتم اگر در راه بمیرم هرآئینه چند فرسخ به وطن نزدیك تر خواهم مرد و این سعادت را

۱- جریدهء امید این نامه شخصی را تحت عنوان (اولین سالگرد وفات سیاست مدار شهیر افغانستان مرحوم استاد عبدالرحمن پژواك که توسط شورای فرهنگی مهاجرین افغان مقیم ساندیاگو تجلیل شد، با تصویری از پژواك در حال مصاحبه در منزل اش در پشاور، به نشر سپرد.

نباید از دست داد. .... اتفاقاً یك زن و مرد افغان در هواپیما تا پشاور پرستاری کردند.... بیماری من دوام دارد اما جسمی است روحاً و معناً و قلباً استوار و به مراتب بهتر هستم و خدا را سپاس می گذارم. افغانهای اینجا از طبقات دکتوران طب، متعلمین، نویسندگان، شعرا و ادبا، جوانان غازی، اعضای احزاب (تنظیم های مختلف) و بعضی مردم عامه از کمپ های مهاجرین مرا یکدم تنها نمی گذارند و فرصت هیچ کاری موجود نیست و صحبت و تماس با مردم منبع استفادهء عظیم است که همه کارهاي دیگر را یکسو نهم.... از احساسات دوستانهء شما امتنان دارم.
راحع به همکاری"باخراسان": دیروز یك شماره آیینه افغانستان بمن رسید، شمارهء ۱۳، سال ۱۹۹۹، یك شعر مرا تحت عنوان (خدا و وطن) نشر کرده اند. این مناجاتي است که در هوا پیمای اخراج از پاکستان میان اسلام آباد و توقف اول هواپیما در "امستردام" سروده ام و آنرا دوست دارم و بویژه اکنون که بر خلاف توقع و امید، باز در پشاور هستم. اگر آنرا نشر کنید، در "خراسان" جا خواهد داشت. البته شان سرودن آنرا درج خواهید کرد. به کسی سپرده ام که یك مصاحبه ایرا که در اخبار Frontier Post از من چاپ شدهء به آدرس شما بفرستد. این شخص برادرزادهء من برمك است. خداوند با شما باشد.(۱)

مرحوم پژواك کارهای همیشگی اش را در پشاور از سر گرفت در موضوعات مهم مي نوشت و در مسایل گوناگون به رجال جهادی مشوره های کتبي و غیر آن می داد که بعضی ازین مشوره ها را می توان رسالهء جداگانه ای خواند. اکثر نوشته های پژواك مرحوم به کمك دوستان و

۱- جریدهء امید، شمارهء ۸، سال ۵، ۲۱ جوزای ۱۳۷۵-۱۹۹۶

همکاران به سه زبان انگلیسی،دری و پشتو ترجمه، تکثیر و توزیع می شد. چه ترجیح می دادیم متن انگلیسی را ایشان بنویسند.

اتفاقاً وضع صحی پژواک نسبتاً رو به بهبود گذاشت تا آنکه بعد از چندی حادثهء ناگواری در منزل به وي روی داد و این پیر مرد علیل را زمینگر ساخت. مرحوم پژواک در یاد داشتی این سانحه را چنین بیان میدارد: «برای ادای نماز صبح جهت وضو برخاستم، برق رفت. در ظلمت به جستجوی راه تشناب، افتادم و استخوان بي ران شکست و چند ماه مرا از هرچه محروم ساخت»

این بیت را حسب حال ساختم:

«زمانه کج روشان را به بر کشد بیدل»
«هر آنکه راست بود خار چشم افلاك است»
شنیدم آنچه ز بیدل به چشم خود دیدم
که هر کجا که بلائیست بخش پژواکست

پنجشنبه، ٦ دسامبر، ۱۹۹٤
حیات آباد، پشاور

ضربهء دیگری که درین میان و درهمین سال بر این پیر مرد زمینگیر وارد شد و روح او را بیشتر آزرد، وفات ناگهان و المناك همسر او بود اعنی میرمن صفیه پژواك، بروز پنجشنبه ۳ حمل ۱۳۷٤ برابر با ۲۲ مارچ ۱۹۹٤. اجازه دهید شرح این جریان را از زبان برادر زاده اش زمرك پژواك بشنویم:

"عبدالرحمان پژواك کاکای بزرگوارم را که بتاریخ ...، با درد و اندوه که

هرگز فراموشم نمی شود از وفات همسرش آگاه ساختم سخت اندوهگین شد و در سکوت مطلق فرو رفت و بعداً در حالیکه خود نمی توانست بنویسد به من دستور داد تا این رباعی را بر کاغذ ثبت کنم:

ای همسر با وفا رفیق جاوید
رفتی ز جهان تیرهء ترس و امید
داغت نتوان زدود از لالهء دل
تا مه به فلك باشد و تابد خرشید

بامداد پنجشنبه ۳ حمل ۱۳۷٤ حیات آباد.

صحت پژواك در اثر زمین گیر شدن و ماندن مدت طولانی ای در بستر و عدم تحرك و زخم بستر به تدریج رو به وخامت گذاشت تا بالآخره در عالم هجرت و غربت و دور از وطن و به قول خودش چند فرسخی نزدیکتر به آن، دور از یار و دیار اما در دامان خانواده و در میان هزاران مهاجر و آواره در پگاهی روز پنجشنبه(۱) ۸ جوزا ۱۳۷٤ هجری شمسی برابر با ۸ جون ۱۹۹۵ عیسوی که مصادف با روز دهم محرم الحرام ۱٤۱٦ هجری قمری به سن ۷٦ سالگی با فرارسیدن "مرگ بی منت"، دیده از جهان پوشید:

این شرر چیست که در قلب فروزان منست
مرگ بی منت اگر میدهی درمان منست

پژواك

۱- خوانندهء ارجند ملطفت خواهند بود که این سوانح المناك همه در بامداد روزهای پنجشنبه به وقوع پیوست.

خداوند پاك او را بیامرزد و روح او را شاد دارد. (انا لله و انا الیه راجعون).

نماز جنازهء پژواك بروز جمعه ۱۹ جوزا به دهکدهء باغبانی حکومت سرخرود ولایت مشرقی(ننگررهار) که عدهء زیادی از دوستان و اقارب و سایر هموطنان به شمول جناب سید احمد گیلانی و جناب مولوی خالص، رئیس و قهمندانان و اعضای شوری مشرقی حاضر بودند در دیرهء آبائی و در کنار خرابه های حجرهء پدری وی خوانده و بعد در قبرستان محلی چون گنجی دفن گردید. مرأسم فاتحه گیری رسمی و غیر رسمی آن مرحوم در دهکدهء باغبانی کابل و پشاور، انگلستان، آلمان، کانادا و چندین شهر ایالات متحدهء امریکا یا توسط منسوبین و دوستان و در اکثر موارد بین خود افغانها حتی در جاهائی که تنی چند از برادران افغان موجود بودند و توسط اتحادیه ها و شوری های سیاسی اجتماعي و بنیاد های فرهنگی و کلتوری مهاجرین افغان گرفته شد و دوستان و رجال افغانی در خارج و داخل کشور تعزیت نامه هائی فرستادند.

مقامات سازمان ملل متحد در نیو یارك و پاکستان در ارسال تسلیت نامه ها و مکاتیب تعزیت آمیز به شمول پطروس پطروس غالی، سر منشی آن موسسه درنگ نه ورزیدند. مجمع عمومی ملل متحد در آغاز جلسه (۱۰٤) خود مورخ ۲۱ جون ۱۹۹۰ به ساعت ۱۰ قبل از ظهر چهل و نهمین اجلاس خود، مراسم رسمي احترام خود را قبل از بحث روی اجندای جلسه، بجا آورد و از خدمات مرحوم پژواك به عالم بشریت یاد آور شد.

پروگرامهای پشتو و دری صدای امریکا BBC و سایر رادیو های ممالکی که برنامه های دری و پشتو دارند و نیز رادیو ها و دستگاه های تلویزیونی

مهاجرین افغان در اروپا و امریکا بر نامه هائی در مورد شخصیت و خدمات مرحوم پژواك نشر کردند به شمول رادیو کابل. تعدادی از شعرای دری و پشتو مهاجر و غیر مهاجر در خلال مرثیه های شیوا، تأ ثرات عمیق و شخصی خود را ابراز نمودند و هم مطبوعات داخلی و خارجی مقالات و مضامینی در این مورد بدست نشر سپردند.

همچنان تعدادی از افغانهای دانشمند و خبیر آثار و مجلات خود را بنام پژواك مرحوم اهداء نمودند. بطور مثال دانشمند با درد و ارجمند افغان جناب پوهندوی داکتر سید عبد اله کاظم، سابق استاد پوهنتون کابل فاکولتهء اقتصاد، مهاجر در سن هوزهء کالیفورنیا یکی از آثار تحقیقی خود را بنام (افغانستان در طلسم دایرهء شیطانی مصیبت) طبع سن هوزه مورخ ۸ جولای ۱۹۹۵ به پژواك مرحوم با این عبارت اهداء کرد:

«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق»

"اهداء به شخصیت ملی و بین المللی وطن دوست و ملت پرور، دانشمند، شاعر و سیاستمدار بزرگ افغانستان، مرحوم و مغفور استاد عبدالرحمن پژواك نمونهء کامل یك انسان فارغ از هر نوع تبعیض و تنگ نظری."

و این هم نمونه ای از نشرات پشتو یعنی مجلهء وزین بهیر که در جائی می نویسد: ... د «بهیر» لارویو د «بهیر» د خپریدونه وړاندی دا پتیبلی وه چه د «بهیر» د لومړی گڼی لومړی پشتی د تبارک لپاره د سحر د ستوری «استاد عبدالرحمان پژواک» په انځور ښکلی کوی او د «بهیر» د منځ پاڼی به هم د دی ستوری د رڼا په خبرو روښانوی.

آه... مورئی لا د رشل ته رسیدلی نه وو چه د سحر ستوری ئی په زرین تابوت کی د وطن زخمی غیږی ته وړی و.

د سحر ستوری له له مور نه مرور تللی دی......

«بهیر» د استاد پژواک مړینه د مور د زخمی او رنګ هیواد لپاره لویه صنایعه بولی...»

در فاتحه گیری مرحوم پژواك در کابل از طرف وزارت خارجهء دولت اسلامی افغانستان که به اشتراك یك تن از اعضای فامیل وی دایر گردید، بیانیه ای قرائت شد:

"اجازه دهید قبل از همه به مناسبت وفات الم ناك، مرحوم عبدالرحمان پژواك، سیاستمدار،، شاعر، نویسنده چیره دست کشور مراتب تأثرات عمیق قلبی خود و تك تك کارمندان وزارت امور خارجه را به شما دوستان بدل نزدیك، اهالی محترم شهر کابل، مجاهدین متدین و متعهد کشور، کارمندان ادارات دولتی، استادان، و معلمان، منسوبین، قوای مسلح و همه حاضرین، ابراز نمایم. اشتراك گستردهء مردمان متدین و اقشار و طبقات مختلف اهالی شهر، در مراسم اتحاف ادعیه و فاتحه گیری روانشاد پژواك، اگر از یك سو نشانهء عظمت فرهنگی ملت مسلمان کشور است، از سوی دیگر پشتوانهء پیوند مردمي مرحوم پژواك و فامیل محترمش را صمیمانه به نمایش می گذارد.... مرحوم پژواك با شم قوی سیاسی...... در تحلیل بغرنج ترین قضایای حاد سیاسی جهان و منطقه با موضع گیری مثبت، فعال و قضاوت آزاد نقش و اعتبار بین المللی افغانستانرا در مجامع و گرد هم آئی های بین المللی ارتقا بخشید. مرحوم پژواك بویژه بعد از شام سیاه ٦ جدی ۱۳۵۸ و تجاوز جنایت کارانهء نظامي شوروی سابق در کنار ملت مجاهد افغان سنگر گرفت و با قلم و قدم، خشم و جهاد ملت به پا خاسته خود را در مجامع بین المللی و گرد هم آئی های افغانان، توسط رسانه های گروهی غرب و عالم اسلام، شجاعانه انعکاس داده و

تمام پیشنهادات دولت وابسته به شوروی وقت را برای احراز مقامات دولتی و سازمان های اجتماعی رد نمود. خلاصه ملت افغان یك سیمای درخشان اجتماعی،فرهنگی، ادبی و سیاسی و دپلومات پر سابقهء خود را از دست داد.

یادش گرامي و روحش شاد باد.

ناگفته نماند که وزارت خارجهء پیام و ابلاغیهء دیگری هم به نشر رسانید که ما برخی از مطالب آنرا قبلاً نقل کردیم.

آثار استاد پژواک

مؤلف داکتر نعمت الله پژواک:

استاد پژواك تقدیباً در طی بیش از (٥٠) سال زندگی پربار خویش آثار و اشعار زیاد و متنوع را بزبان هاي ملی دری و پشتو و زبان انگلیسی به دنیای علم و ادب، فلسفه و سیاست و نیز تاریخ به ارمغان داده است که بنابه نقد نقادان داخلي و خارجي در سطح خیلی عالی ارزیابی شده اند. این گلدسته های متعدد و اشعار رنگین با محتوی و فکر و تراجم استاد پژواك بنابه دو دلیل عمدهء ذیل، تا هنوز بصورت کلی جمع آوری نشده است:

دلیل اول عدم علاقه مندی زیاد خود استاد پژواك به جمع آوری آثار شان بود که در هر وقت و هر جا که بوده اند و اثری نوشته اند، طبق معمول آنرا به یکی از افراد فامیل و یا یکی از دوستان و یا همکاران سپرده اند. دلیل دوم آن فاجعهء ملی ناشي از تجاوز قشون سرخ شوروی سابق بر

کشور ما بود که در اثر آن هست بود مادی و معنوی ما به شمول اموال و کتابخانه های شخصی و حکومتی، موزیم ها و آرشیف های ملی و آثار بی بدیل عتیقه و معاصر تاراج و از بین رفت. شاید هنوز هم بعضی از آثار استاد پژواك نزد برخی از دوستان موجود باشد که بعد مکانی یا همهء این برادران آواره مشکل، دیگریست. با وجود دلایل فوق "موسسهء انتشارات پژواك" افتخار دارد که در اثر تشویق ، اهتمام و پشتیبانی اعضای خانواده و یك تعداد از دوستان دانشمند مرحوم استاد پژواك، توانست اکثر آثار، اشعار و تراجم مطبوع وغیر مطبوع او را جمع و دسته بندی کند تا به مرور زمان بتواند به نشر و چاپ ان اقدام کند و یا در صورت تقاضا به بنیاد های دیگر فرهنگی و کلتوری برای طبع، عرضه دارد. از جمله یك تعداد اشعار و نوشته های دورهء صباوت و جوانی استاد از سنوات ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳و بعد تر از آن نیز موجود است که در آنها بالترتیب از تخلص های وفا، مراو، و ارمانجن کار گرفته است. با استفاده از فرصت از دوستان و دانشمندان هموطن خواهشمندم به منظور احیای مجدد گنجینه های علمی و ادبی کشور اگر نواری یا اثری از وی نزد شان باشد، کاپی آنرا در دسترس ما قرار داده منت گذارند.

فهرست آنچه ازین آثاز در دسترس است جهت مطالعهء علاقه مندان در دو کتگوری آثار مطبوع و غیر مطبوع ذیلاً تقدیم می گردد:

الف: آثار پشتو، دری و انگلیسی مطبوع:

۱- در حدود بیش از (۷۰) غزل و شعر ایام دبستان که از سال ۱۳۱۳ هجری شمسی با تخلص های وفا، مراو و ارمانجن اکثراً به خط و

کتابت خود وی نوشته شده و در مطبوعات وقت کشور بصورت متفرق به نشر رسیده است.

۲- چند مقاله تحت عنوان (جوانی) منتشرهء شمارهء اول مجلهء عرفان ۱۳۱۸ و تحت عنوان (اشك) منتشرهء شمارهء دوم مجله عرفان و (خوابست یا واقعیت؟) منتشرهء شمارهء (۹) آیینهء عرفان در سال ۱۳۱۸ ه ش.

۳- (تعاملات حقوقیه و جزائیه ملی) منتشرهء سالنامهء ۱۳۱۸ که بعداً بصورت مستقل به قطع کوچك به اهتمام شاغلی عبدالله بختانی در ٤۲ صفحه از طرف مدیریت مطبوعات ولایت ننگرهار در (د مشرقی مطبعه) در حوت ۱۳۳٤ به طبع رسیده است.

٤- کلمه داره روپی چه د پښتو ټولنی له خوا د ۱۳۳۷ هجری شمسی کال د حمل په میاشت په دولتی مطبعه کی په (۱۰۰۰) نسخو چاپ شوی دی او مرحوم گل پاچا الفت پری تقریظ لیکلی چه د پښتو د ژبی د ادبیاتو لومړنی درامه او د آزاد شعر لومړنی نمونه ئی بللی شو

۵- آواره، این اثر مانند بعضي از آثار و اشعار پژواك برای بار اول از طریق رادیو کابل انتشار یافت که بعداً در اثر علاقه مندی و تقاضای شنوندگان در مجله های پشتون ژغ و ژوندون به صورت علیحده چاپ شد و بالآخره به اهتمام شاغلی عبدالله بختانی در ننگرهار، در مطبعهء مشرقی در (۱۸) صفحه طبع و نشر شد.

٦- انگور تاك، داستانی کوتاه که در مجلهء ننداره به چاپ رسیده است.

۷- رسالهء آریانا به زبان انگلیسی در سالیان ۱۹٤٦ و ٤۷ در لندن به

چاپ رسید.

۸- رساله‌ء افغانستان باستان به زبان انگلیسی در سالیان ۱۹٤٦ و ٤٧ در لندن به چاپ رسید.

۹- رساله‌ء پشتونستان به زبان انگلیسی در سالیان ۱۹٤٦ و ٤٧ در لندن به چاپ رسید.

۱۰- رساله‌ء روز پشتونستان به زبان انگلیسی در سالیان ۱۹٤٦ و ٤٧ در لندن به چاپ رسید.

۱۱- رساله‌ء مسئله‌ء پشتونستان به زبان انگلیسی در سالیان ۱۹٤٦ و ٤٧ در لندن به چاپ رسید.

۱۲- عروج بارکزائی ها اثر تاریخی تألیف(ادوارد الایسس پیرس) ترجمه‌ء مشترك استاد پژواك و محترم محمد عثمان صدقی.

۱۳- گلهای کوهی، چاپ مجله‌ء کابل ۱۳۳۸ هـ ش و کابل رادیو.

۱٤- ترجمه دری (لمحات بنگال یا مرا سلات بنگال رابندرانات تاگور) از انگلیسی.

۱۵- کوهستان چپر.

۱٦- افسانه های مردم شامل (٦) داستان بنام های وظیفه، ضمیر، آواره، دختر کوچی، شهزاده‌ء بسبت، سه عاشق و رو دابه و و ذال که از طرف مطبعه‌ء دولتی در عقرب ۱۳۳٦ طبع و نشر شد.

۱۷- افسانه هاي مردم به زبان انگلیسی: این اثر پژواك که در فوق از آن نام بردیم توسط شاغلی عمر شیر دل و خانم وی

(Jacquelina Verdeaux) تحت عنوان: contes d'Afghanistan به فرانسوی ترجمه و در ۱۷۸ صفحه در موسسه Stock+plus: Arabies/Islamies فرانسه چاپ و نشر شده است که یك نسخهء آن در دسترس است.

۱۸- پهلوان بینوا.

۱۹- عروس بیکس ترجمهء اثر لانگ فیلو شاعر و نویسندهء انگلیس.

۲۰- پیشوا، ترجمه اثر جبران خلیل جبران از انگلیسی به دری که در ماه ثور ۱۳٤٤ در ٤٤ صفحه از طرف مطبهء دولتی در کابل طبع و نشر شد. این اثر در سال ۱۳۷٤ هـ ش توسط سبا کتابخانه (قصه خواني) پشاور در ۲۰۰۰ نسخه تجدید چاپ شده است. قطع آن کوچك و تعداد صفحات آن به ۵۳ صفحه بالغ می شود.

۲۱- گلهای اندیشه، مجموعه ای از اشعار استاد پژواك که در برج جوزای ۱۳٤٤ در مطبعهء معارف در ۱۵۹ صفحه به کوشش غلام حضرت کوشان و مقدمهء مختصری که توسط شاغلي روان فرهادی بر آن نوشته شده است، طبع گردید.

۲۲- باغبان، ترجمهء دری اثر رابندرانات تاگور از زبان انگلیسی.

۲۳- "پچیر" یك داستان کوتاه.

۲٤- رساله (چند شعر از پژواك که در اول حمل ۱۳٤۲ بنام هدیهء پشتون ژغ در ۳۹ صفحه توسط مطبعهءدفاع ملی چاپ و نشر گردیده است.

۲۵- دختر نابینا، ترجمه از انگلیسی به دری.

۲۶- حدیث خون در ۷۸ صفحه از طرف (د امان کتاب خپرولو موسسه) ، در پشاور در (۱۰۰۰) نسخه در سال ۱۴۶۴ هـ ش برابر به ۱۹۸۵ عیسوی چاپ شده و محترم حبیب الله رفیع مقدمه ای حاوی سوانح مرحوم پژواك بر آن نوشته است. متأسفانه این کتاب دارای اغلاط زیاد طباعتی است.

۲۷- میهن من، در ۶۴ صفحه از طرف د امان کتاب خپرولو موسسه مقیم پشاور در ۱۴۶۸ هـ ش (۱۹۸۹) عیسوی طبع شده، گرد آورنده‌ء این مجموعه‌ء کوچك محمد روحانی می باشد.

۲۸- مذاکرات ژنو، شامل مقالات سیاسی و جهادی و مصاحبات متنوع تبلیغی و تلقینی مرحوم پژواك. گرد آورنده‌ء این اثر محترم محمد حسن ولسمل و ناشر آن : د افغان مجاهد اطلاعاتی مرکز و سال چاپ آن ۱۳۶۶ هجری برابر با ۱۹۸۸ عیسوی و تعداد چاپ آن (۲۰۰۰) نسخه است.

۲۹- ناهید نامه که اولاً در سه قسمت در سه شماره‌ء مجله‌ء سپیدی به چاپ رسید و بعداً از طرف بنیاد فرهنگ افغانستان بتاریخ ۸ سرطان ۱۳۷۴ هـ ش در تورنتوی کانادا در (۵۰۰) نسخه به چاپ رسید. شاغلی محترم داکتر اسدالله شعور، بانی و مؤسس بنیاد فرهنگ افغانستان مقدمه ای هم برآن نگاشته است..

۳۰- الماس ناشکن، ترجمه ایست از اثر منظوم شاعر انگلیسی بنام Pitt Root به دری که منحیث شبنامه وی به مجاهدین خوانده شده، این ترجمه دارای متن انگلیسی منظومه هم هست و مقدمه ای به

انگلیسی از طرف فرهاد پژواك به آن علاوه شده، سال طبع ۱۹۹٦، جای طبع ایالت ویرجینیا، ایالات متحدهء امریکاست و توسط موسسهء نشراتی پیوند به چاپ رسیده است.

۳۱- گزیدهء اشعار عبدالرحمن پژواك که از طرف انجمن نویسندگان افغانستان در سال ۱۳٦۹ در کابل طبع و نشر شد.

این اثر نه تنها از لحاظ طباعتی بلکه گذشته از آن به تعویض و تحریف بعضی از کلمات و اصطلاحات، اغلاط آن آنقدر زیاد است که خوانندهء وارد را به شك در می آورد که شاید از طرف کمونستان این موسسه نام نهاد و دور از آداب امانت داری، قصداً چنین کاری صورت گرفته باشد تا به مقام و حیثیت والای استاد پژواك که در نزد مردم خود داشته و دارند، به زعم خود، صدمه زنند. مقوله ایست آزموده و تجربه شده: علت مي رود و عادت نه.

ب: آثار غیر مطبوع دری و پشتو

۱- در حدود ۵۰ غزل و قطعات شعری آوان جوانی که در آن "وفا" تخلص کرده است.

۲- یك داستان بدون عنوان در ۷ صفحه.

۳- رساله ای تحت عنوان (ای وای که کس نیست خریدار چنینی) که عناوین مختلف دارد با تخلص مراو که تاریخ نگارش آن ۲۳ میزان ۱۳۱٤ است.

٤- فیل مرغهای پادشاه، درامه در دو اکت(پرده) ۷ عقرب ۱۳۲۲

٥- یك شب شاعر، درامه در یك پرده.

٦- کودك بیگناه، داستان در ٤٠ صفحه که به نوه خود نیلاب پژواك اهداء کرده است.

٧- سلامان و ابسال داستان.

٨- منظومه ٧٨ بیتی به یاد برادر ورثای پدر.

٩- پارچه های شعر برای نوه ها.

١٠- مستان، دارای چهار عنوان فرعی.

١١- جام فردا.

١٢- پاسخ یعقوب لیس صفاری، به اعراب که مرحوم استاد حبیبی آنرا به پشتو و استاد پژواك به دری ترجمه کرده است.

١٣- یك زن، داستان.

١٤- مثنوی قهر خدا.

١٥- احساسات و عواطف شامل موضوعات مختلف فلسفی.

١٦ زبور داود، نگارش کامل ٤٠ زبور.

استاد پژواك در مورد این ترجمه نوشته است که این نگارش به اساس نسخه ایکه از زبان عبرانی که نام مترجم آن معلوم نیست، بفارسی هندوستان ترجمه شده است که توسط او به زبان دری در آورده شده.

١٧- خاطرات یعنی سرگذشت یك افغان مهاجر.

١٨- مقالات و بیانیه هائی که در سمینارها، در برخی از پوهنتون های

غرب در سازمان ملل متحد و همچنان، مصاحبه هاي راديوئي و تلویزیونی مطول به السنه وطنی و خارجی و برخی از مشوره های کتبی به بعضی از رجال جهادی در چند قسمت، و پیپر هائی که بیشتر به زبان انگلیسی نگاشته اند، پیشنهادات در مورد حل قضیهء افغانستان و امثال آن که نیازمند تدوین و تنظیم است.

۱۹- ترجمه برخی از سرودهای ویدی که طبق نوشته برادر گرامی حبیب اله رفیع، مرحوم استاد عبدالرؤف بینوا از آن در اثرش موسوم به (پښتنی مېرمنی) استفاده کرده است.

۲۰- حوض خاص، یك داستان فولکوریك قدیم در مورد حوض خاص سپین غر و چشمه های سلطانپور سفلی که نزد هندوان افغانستان دارای احترام است و محل میله یا جشن سالانه شان ویساك میباشد.

۲۱- ترجمهء مردان پاروپامیزاد توسط شاغلی شایگان به انگلیسی و ترجمه چند داستان کوتاه توسط محترم عبدالستار شالیزی از دری به زبان انگلیسی.

۲۲- مجلس شیلان، ترجمهء اثر مشهور لارد بایرن ۱۷۸۸ - ۱۸۲٤ شاعر انگلیس مشهور به بایرن کبیر.

بعضی از آثار دیگر اما پراگنده و بعضاً ناتمام:

داکتر نعمت الله پژواك در نامه ای مورخ ۱۸ اپریل ۱۹۹۸ به اینجانب نوشت:

"من از تقریباً دو ماه بدینسو سخت مشغول مطالعه، تنظیم و دسته بندی آثار و اشعار مرحوم کاکایم بوده ام و هستم. .... با افتخار باید عرض

کنم که تقریباً هفتاد فیصد آنچه از ین اثار پر ارزش موجود است در اثر علاقه مندی و دور اندیشی من جمع آوری شده است و حتی یك تعداد زیاد آن از (٤٠) سال بدینسو بقلم خودم ارقام و یا از منابع مختلف در کتابچه ها نقل گردیده است.......... باقی تقریباً همه آثاریکه در دو قسمت مطبوع و غیر مطبوع آمده با صد ها پارچه انواع شعر دری و پشتو نزد من است. در ترتیب لست از فهرست ارسالی تو هم استفاده شده باز هم اگر تفاوت هائی در آن مشاهده کنی لطفاً ما را رهنمائی کن....... من می توانم در هر دو سه ماه اثری برای طبع آماده کنم.......... در جمله‌ء یاد گارهائیکه طی سالیان متمادی جمع کرده ام یکی هم نامه های مرحوم کاکایم به اعضای فامیل و دوستانش و از بعضی از دوستان شان به اوست(١)

جمعاً (٤٠) مکتوب بقلم ایشان عنوانی اعضای فامیل، چند شعر و چاربیتی بنام نواسه ها هم در آنجمله می باشد.

علاوتاً در حدود (٢٠) نامه از استاد خلیلی که عنوان کاکای مرحومم نوشته شده و هر نامهٔ استاد مرحوم خلیلی شهکار زبان دریست و خدا(ج) می داند ارزش آنرا دارد که قاب و چوکات شود..... در حدود (٣٠) نامه‌ء دیگر از دوستان دانشمند کاکایم برای اوست که از جمله(٥) یا (٦) مکتوب آن از استاد سلجوقی یك نامه از عبدالهادی خان داوی،نامه های

١- تعدادی ازین مکتوب ها در کابل توسط اینجانب نیز جمع شده بود که متأسفانه در پادشاه گردشی های مجاهدین در کابل ضمن چور و چپاول چندین حلقه نوارهای رادیوئی تلویزیون حاوی خطابه های مرحوم پژواك در جمال مینه به غارت رفت.

از فیض محمد خان ذکریا. داکتر عبدالظاهر خان، داکتر محمد یوسف، مرحوم محمد هاشم میوندوال، بینوا، گل پاچا الفت، ۷ یا ۸ نامه از استاد برشنا، ٤ یا ٥ نامه از مرحوم عبدالحی حبیبی، گویا وغیره کسان است. در حدود (١٤ تا ٢٠) نامهٔ مرحوم کاکایم به مرحوم گویا اعتمادی که آنها را گویا صاحب در ماه اخیر زندگی جهت حفاظت بمن سپرده بود. نامه های فوق را در چهار کتگوری تنظیم کرده. تنها چیزیکه تا هنوز فرصت برای مطالعه و سره کردن آنها را نیافته ام بعضی پارچه های شعر و یادداشت های مختلف در کاغذ های مختلف الاندازه و رنگ برنگ است که معلوم می شود یك تعداد این نوشته ها و اشعار شکل نهائی خود را نگرفته، قلم زدگي های فراوان بدست خود کاکالیم دارند. (١)

بالای یك تعداد دیگر آن، من به قلم خود طی سالیان دراز نوشته ام:

"کاپی شد". این اوراق را باید با کتابچه ها سر بدهم.....

برخی از آثار و اشعار بقلم خود شان از سنوات ١٣١٢ به بعد است که بالترتیب تخلص های وفا، مراو و ارمانجن را در آنها بکار برده است. از نگاه من بهترین اثر کاکای مرحوم آن دسته ازآثاریست که تحت عنوان (احساسات و عواطف) قرار داده اند اکثر این آثار حاوی مسایل غامض فلسفی است که به شیوا ترین نوع پیاده گردیده است که در بعضی موارد دارای برازندگی عالی است. اما نشر آن از بسا جهات در شرایط کنونی ناممکن می نماید گرچه یقین است که مفکرین غربی و سایرین از آن استقبال

١- تعدادی ازین نوع یادداشت ها و اشعار بصورت پراگنده به کتابت خود مرحوم پژواك که با رنگ های مختلف نوشته شده اند و حتی بعضاً روی پاکت هاي مکاتیب و یا صفحات دوم پشتی بعضی از کتب که دردست رس ایشان قرار داشت، نگاشته شده اند، در پشاور هم موجود است که باید روی آن کار شود.

شایانی خواهند کرد....(۱)

فضایل و سجایای نیک

چنانچه در صفحات قبلی هم اشاره شد محیط زیست و همچنان محیط اجتماع، با شرایط سیاسی و اداری و عنعنات حاکم بر اوضاع، از خوب و بد، در ایام صباوت و جوانی پژواك در طرز تفکر و عقاید، سجایا و خصایل و حتی ذوق وسلیقه و بالآخره نظر و عمل وی درهمه ساحات زندگی تأثیرزیادی کرده است که برخی ازان را با جان ودل پذیرفته و ملکهء خود ساخته و در مقابل برخ دیگری ازان به شدت عکس العمل نشان داده و مقاومت کرده است که مثالي چند از این را در ذیل نذکر می دهم: مهمان و دوستانرا عزیز و دوست میداشت و قدوم شانرا مبارك مي پنداشت، بیشترین وقت خود را با دوستان سپری می کرد و اگر مدتی از ایشان دور می ماند طبعاً زبان به گله می کشود.

یاد باد آنکه همدمان انیس
می نشستند جمله دور و برم
آن یکی نغمهء وفا می زد
و آن یکی می سرود شعر ترم
جز حدیث وفا و مهر نبود
صحبتی بود با کسی اگرم

۱- شاغلی کوشان در صفحه۳۸ مقدمهء خود بر مجموعهء گلهای اندیشه اثر پژواك موسوم به عواطف (شامل یك عده مقالات و اندیشه ها (شامل وجیزه*ها) در شمارهء (۱۵) و (۱٦) کتب غیر مطبوع به نحوی که آمد، ضبط کرده است.



عبدالرحمن پژواک در دهکدهء باغبانی در پهلوی "بتی" (دستگاه محلی ساختن قندسیاه) روی خس های نیشکر. در جوار وی مرحوم محمد سرور گویا اعتمادی تشریف دارد. که به خوردن نیشکر مشغول است. قریهٔ باغبانی، سرخرود، مشرقی سال ۱۳۱۷ هجری شمسی

یا:

منم مقیم خرابات اگر کسی یکبار
گذشته است، ازین کوچه آشنای منست

یا:

پژواك شاد باش که یاران به بزم خویش
جای ترا به دیده نه بیجا گذاشتند

کتاب را دوست میداشت و تقریباً نیمی از جای خواب او را کتاب اشغال می کرد . و به مطالعه سخت عادت داشت و میگفت:
ایکاش یك کتاب خوب هرگز پایانی نداشت
و یا:
کتابی، ربابی، کبابی، شرابی.
چون نزد خود به فیصله ای میرسید، سخت بر آن ایستادگی میکرد و به گفتهء شاغلی روان فرهادی یکی از همکاران وزارت خارجهء وی: در هر محفلی با کمال فصاحت و با صراحت و آزادی کامل، اظهار نظر می کرد و آنگاه بر نظر خود با کمال استواري پافشاری می نمود.
سردار محمد داود خان در زمان ریاست جمهوری خود خواست پژواك را به حیث سفیر به ماسکو بفرستد. پژواك که از روس ها خوشش نمي آمد حسب معمول با طبع شوخ و حاضر جوابی ایکه داشت از رفتن به ماسکو خود داری کرد. داؤد خان بعداً با یکي از اعضای خانوادهء پژواك چنین گفت:
"پژواك استعدادیست کم نظیر و شخصیتی است بی بدیل اما حیف که بسیار یك دنده و سر سخت است."

مـــدتـــی شـــد کـــه روزگـــار مـــرا
بـــی ســـبـــب جـــور مـــی دهـــد هـــرده
یـــا بـــه چـــیـــزی کـــه مـــیـــکـــنـــد دگـــری
یـــا بـــه چـــیـــز یـــکـــه مـــن نمـــی کـــردم
گـــر نـــگـــردد ز راه خـــود گـــردون
مـــن هـــم از راه خـــود نمـــي گـــردم

مردی بود وارسته و خویشتن دار، صاحب علوی همت و عزم راسخ، به گفتهء کوشان: "دوستان وی او را به همین صفات نیك می شناختند، در مواقف زندگی همیشه خوشنام و یکرنگ و دروازهء او بروی دوستان باز. حقیقت اینست که پژواك مردی بود متواضع درویش صفت و فقیر مشرب و عجیب تر آنکه تا آخر عمر دارای حتی یك کلبه یا سر پناهي هم نبود، مردی بود قناعت پیشه و مستغنی از مادیات، چه رسد به داشتن خانه یا خانه های مجلل و قصر نما که در بین رجال آنوقت، مود روز بود با عایدات سر شار. مردی بود سخی و بخشنده و جوانمردی بود کریم که "با چهل درویش در یك گلیم می گنجید و با یك فرعون در یك اقلیم نه".

دل ایـــن مـــســـتـــمـــنـــد کـــشـــور دل
آرزو جـــاه و گـــاه نـــتـــوان کـــرد
آن فـــقـــیـــر بـــرهـــنـــه ام کـــه بـــه بـــر
خـــلـــعـــت پـــادشـــاه نـــتـــوان کـــرد
مـــرد درویـــش خـــادم خـــویـــش اســـت
خـــدمـــت مـــیـــر و شـــاه نـــتـــوان کـــرد

یا :

پـژواك از سـکـنـدر و آیـیـنـه بـی نـیـاز
درویـش مـسـتـمـنـد نـبـد پـوش کـیـسـتـی

یا :

بـا وفـا آمـیـختـم بر خود جفا انـگـیـختـم

یا :

آنـچـه از داشـتـنـی هـای جـهـان امـیـد
گـرد آورده ام ایـن فـکـر پـریـشـان منـست

یا :

گر شدم باری گرسنه، سیر ز استغنا شدم

یا :

نیستم دستار هر سر ، روزگارم بر غلط
بر سر نامرد اگر بربست، صد جا واشدم

یا :

بـرتـن پـادشـهـان راسـت نـیـایـد هـرگـز
خـرقـهء فـقـر قـبـائـسـت کـه مـن مـیـدانـم

و یا :

پـژواك هـرکـه بـنـدهء نـامـردمـان شـود
از وی حدیـث خدمـت مـردم حکـایـتـیـسـت

پژواك از جملهء شاعرانیست که به لوث مدح افراد دست نزده و هم از هجو دوری جسته است جز قطعه ای که در هجو غلامان روس سروده است.

مدح و هجو، این دو پدیدهء متفاوت ادبی، در طول تاریخ و از بسا جهات

مورد بحث و جدل فلاسفه، مفکرین و ادب شناسان قرار گرفته و از نقاط نظر مختلف ایشانرا به خود مشغول داشته است. مرحوم استاد سلجوقی با در نظر داشت این همه نظریات و نقد این همه اعتقادات چنین نتیجه گیری می کند:

" در حقیقت بین مدح و هجو فرقی نیست زیرا هر دو در اکثر موارد واقعی نبوده اند، و حقیقت اینست که ایشان (شعرا) برای جلب نفع خود در (مدح) آنقدر وسایل به کار می برند که در دفع ضرر (هجو) آنقدر ها فکر نمي کنند .... و ازین رو باید اوج مدح از اوج هجو بلند تر برود و ما اینرا در افسانهء دیروز بهتر مشاهده میکنیم.

شعرای پیشه ور مانند سایر پیشه وران متاع خود را حسب طلب خریدار عرضه می کنند، پس این قصاید مدحیه بعضاً شکل حمد را بخود گرفت و برخي هم قیافهء نعت را کسب کرد و دسته ای هم رنگ منقبت دارد و همهء اینها متوجه حکام است.... و اگر از محیط شعر و شاعری محیط گذشته و حتي امروز خود بر آئیم، شاید شوپن هاور برای خود گردن افراشته تری بگیرد.(۱)

زیرا شعراي ما که تا کنون محیط شان تغییر نکرده است قوی را بصورت عمد مدح می گویند وضعیف را بصورت بازاری هجو میکنند و اگر ما خود را از سطح این شعرای پیشه ور بلند کنم و به شعرای عالی مقام که از سطح مدح و ذم خارجند، برسانیم باز هم نزد ما مقیاسی بدست نمي آید،

۱- شوپن هاور معتقد بود که در هجو مایهء زیادی بکار گذاشته می شود. بنابرآن هجو قوی تر از مدح است. اما ارسطو قبلاً ضد این طرز تفکر بود و استاد سلجوقی خود از طرفداران لیسهء ارسطوست.

برای اینکه اینطور مردم اگر مدح نگفته اند، هجو هم نکرده اند تا هجو و مدح ایشانرا پرتله کنیم»(۱)

به هر صورت گروه دیگری شعر و شاعري را یك صنعت ظریف و زیبا تلقی می کنند و طرفدار زیبائی حقیقی آن هستند، توصیه می کنند تا این جوهر اصلی و زیبای شعر حفظ گردد و چون ابزاری برای کسب صله، عطیه و احسان و امثال آن استخدام نشود.

پژواك هم به تأسی ازین حقایق هرگز نخواسته است مقام منیع شعر و شاعری را تنزل دهد و به ابتذال کشاند.

مراست کشور اکر کشور دلست و در آن
سخن ز مرتبهء خواجه و گدائی نیست

یا:

مهر خموشی بردهان
قفل اسارت برزبان
مردست روح هربیان
جز مدح این ارباب ها

همچنان از وست:

سخن آن نیست که شاعر بشوم یا نشوم
سخن آنست که مدحت گر سلطان نشوم

یا:

این دفتری که در برمصحف نهاده اند
دیوان شعر مدح سرا شاعران ماست

۱- افسانهء فردا

پژواك علت دوری از مدح سرائی را چنین وانمود می کند:

دو قرن پیش که گرد از سم ستور نخاست
مگر به غارت و تاراج این زبون کردر(۱)
دو قرن پیش که بابا نگفت شه را کس
نکرده شد به رعایا خطاب زوی(۲) و پسر
چسان چکامه برون آورم ز ژرف خیال
چسان قصیده سرایم چو شاعران دگر؟!
نگویدا که سخن نو بیا فرین و بیار
زخاك خویش اگرفرخی بر آرد سر(۳)

* * *

زمان چو نو نشودر مرد نونیاید، چون؟!
حدیث تازه توان کرد کس در آن کشور
به رب کعبه که کسی درخور ستایش نیست
وگرنه نیست به طبع چو من ستایشگر

در پرنگان کبك را دوست میداشت که خوب می خواند و خوش می خرامد.

۱- کردر= زمین کهستانی و پشته پشته (گردر) هم گفته شده مثال از عنصری:

خوارزم کرد لشکرش ار بنگری هنوز بینی علم، علم تو به هر دشت و کردری
فرهنگ فارسی عمید

۲- زوی=پسر در زبان پشتو

۳- اشاره است به بیت مشهور و معروف فرخی سیستانی:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نو ار کد نو را حلاوتیست دگر

لباسهای ملی و محلی همه نواحي وطن را سخت دوست میداشت از چپن های پشمین و سنگین بدخشان گرفته تا کوثی قندهاري و از چکنی پکتیا گرفته تا کلاه نورستاني و از لنگی هاي ابریشمی شانه و چادر هاي مهره دار مردانه ننگرهار گرفته تا برك هزاره و کرك هرات همه مورد پسندش بود. از سنگهای قیمتي وطن به تسبیح شاه مقصود و زمرد بیشتر توجه داشت و اکثر ازان به دوستان بیروني تحفه می داد. گاه گاهی انگشتر ساده ء غیر مطلا با نگین درشتی از احجار قیمتی کشور با رنگ شکسته در انگشت میکرد. به داشتن انواع تیغ و تفنگ میلان و کلکسیونی از انواع تفنگ با کالیبر هاي متفاوت در خانه داشت که در اوایل جهاد و قیام ملی که مجاهدین با چوب و چماق و داس و تبر می جنگیدند، در ننگرهار و کابل بدرد ایشان خورد. پژواك مرحوم از آوان جوانی که دوره ء اغتشاش بود، مانند جوانان بزرگتر از خود، با تفنگ سرو کار داشت، تیر انداز و نشان زن خوب بود. بیاد دارم هنگامي که در ریاست مطبوعات مدیر عمومی نشرات بود یکی از ژورنالستان مشهور (شاید امریکائی) می خواست به دربار میرزا علی خان فقیر ایپی به اقامتگاه او درگرویك برود و از حکومت افغانستان استمداد جست. پژواك را برای همراهی با وی برگزیدند و در لباس سراپا ملی رهسپار ارگون شد و تعداد زیادی از مردم پکتیا و وزیرستان با ایشان بدرقه شدند. پژواك وقتی ازین سفر برگشت پیش قبضی ساخت وزیرستان که تحفه ء جناب فقیر ایبی بود، و نیز یك تفنگ نسبتاً کهنه فرانسوی از مود افتاده با وی بود. می گفت در مسیر ارگون و مرکز وزیرستان به جای نسبتاً هموارى رسیدیم، دم گرفتیم تا نفسی تازه کنیم و چنانچه معمول است جوانان

نشانی از سنگ سیاه گذاشتند و به نشان زنی پرداختند. من و همراهم مانده و کوفته در پهلوی سنگی نشسته بودیم که یکی از وزیرستانیهای نیم عمر بسراغ ما آمد و ما را به نشان زنی دعوت کرد و اصرار ورزید با او شوخي کردم که من بدون شرط بندی نشان نمی زنم. خوشحال شد و بر تفنگی که دردست داشت شرط بست. تفنگ خوبی از یکی از جوانان پکتیا به عاریه گرفتم و در فیر اول نشان را زدم ، هل هلهء بین بدرقه چیان برخاست و من صاحب این تفنگ شدم.

دربازی های دسته جمعی در تیم فتبال بود و به حیث (رایت آف) بازی می کرد. در میدانهای سپورت و مکتبیان خود به رحمان شهرت داشت، (کارنر) های وی نزد همه شهرت داشت و (پینالتی) را او شوت میکرد.

با مردم رویهء پر از عطوفت و احترام داشت، جوانان را ارج می گذاشت و در تربیهء عملی و نظری ایشان سعی بلیغ به خرج میداد. همکاران جوان خود را رشد می داد وحتی از تعلیم دادن به جوانان شانه خالی نمی کرد.

انسان خیرّ بود ، کمك با هیچ کس را دریغ نمی کرد و تاحد مقدور در حل مشکل هر کس می کوشید. خاصتاً در مسائل مهم و ملی به نحوی از انحاء مداخلهء مسالمت کارانه و سازنده می کرد. بطور مثال هنگام حبس دوتن از روشناسان و خوانین ننگرهار که اولاً محبوس و بعداً از ولایت شان تبعید شدند کوشش زیاد کرد ، که مفید هم واقع شد و در مراجعت دانشمند گرامی استاد حبیبی که به پاکستان رفته بود و علیه حکومت وقت فعالیت می نمود ، رول بزرگ و مثبتی بازی کرد و مسئله را بین او و حکومت آنروز بدون سر و صدا حل نمود. گرچه سالیان درازی بیرون از کشور بسر برده بود اما جزئی ترین کار نا درست از نظرش پنهان نمي ماند که دیگران یا

هیچ و یا کمتر متوجه آن می بودند. مثلاً بارها مي گفت کار درستی نیست که هنگام فاتحه گیری در مساجد، مرده داران برای خود نهالی و توشك هموار می کنند و مردم دیگر را که مهمان هستند به فرش مسجد جا می دهند.

صحبتش گیرا و شیرین بود و از ظرافت مشحون حتی ازین ظرافت ها با رجال بلند پایهء دولتی نیز منصرف نمی شد. حکایات زیادی از ظرافت های وی بین مردم و دوستان وی شهرت دارد.

روزی در منزل، یکی از مهمانان بوی صلای چای زد و اصرار نمود. به سادگی از وی تشکر کرد و اظهار داشت من چای کمتر می نوشم. مهمان ساده دل جویای علت شد: در جواب گفت من از دو چیز تا حدی می ترسم: یکی خبر نگاران و دیگری چای.

مهمان عزیز باز جویای علت شد. پژواك مرحوم مختصراً جواب داد: به خاطریکه هر دو جواب مي خواهند.

نظم و ترتیب را در اجرای امور توصیه و انضباط را از جملهء حتمیات تلقی می کرد. و به آداب زندگی اهمیت خاصی قایل بود. افغانیت و اسلامیت را دوستون مضبوط و حدت ملی می خواند و خود بادل و جان ازین اصل متابعت می کرد. دل و زبان، ظاهر و باطن وی یکی بود.

از خاطر شکستهء ما شعر تر مخواه
پژواك آنچه در دل ما درزبان ماست

خلاصه به قول مشهور: " عنصر بی غش، دل بی مکر و جان بی فتن " داشت.

از استرحام بد می برد.

رنجی نداند آسمان، کش من نبردم باربار
اما ندادم ره به خود تو هین استرحام را

یا:

هرچه خواهي کن که خاطر خواه تست
ره مده در خاطر استرحام را

و یا:

دادمی خواهم نه پنداری که زاري مي كنم
نعرهء پر درد من فریاد استرحام نیست

عَلَم رسالت انساني در دست و بار امانت بر دوش داشت:

دوشم اگر خم است ز با ر امانت است
از با ر من مکاه و بیفزا توان مرا

شخصیتی بود با علم و تقوی، نیکنام، وارسته و خویشتن دار و به گفتهء سعدی حسابش پاك بود و از محاسبه باکی نداشت.

مردان حق حساب خود از خود گرفته اند
تسبیح را مجال شمردن نمي دهند

وجدان آرام داشت و در دعائیه های خود آرزو میکردوطنش نیز چون وجدانش آرام باشد.

پیاله را به صفای ضمیر بالاکن
دل از ریا بکن آنگاه تا به درد بنوش
که گر حجاب نباشد ز ابرهای ریا
توان شنید ز بالا صدای نوشانوش

دل پر از آرزو داشت:

آرزوئیست مرا ساده و اما مشکل
که بسازم به دل خویش جهان دگری

یا:

سعادتی به ازین نیست در جهان پژواك
که از دل تو برون آورند آرمان را

طبعی داشت سرکش و طوفانزا:

مدتی شد جای مستی کار دیگر می کنم
حیف استعداد طوفانی که معماری کند

یا:

جز آب های مرده نه گنجد درین محیط
موج سبك عنانم و جولانم آرزوست
من بحر بی کرانهء عشقم نه کوه خاك
من سیل آرزویم و طغیانم آرزوست

سجع و شعار(۱)

سجع در مشرق زمین عبارت بود از کلمات خاص و منتخبی که بر نگین

۱- شعار به کسر شین، علامت ، رسم،ندای مخصوص و علامت گروهی از مردم که یکدیگر را به وسیلهء آن بشناسند و نیز به معنی قبا و لباس زیر. "فرهنگ فارسی عمید" فرهنگ ستنگاس معانی ای چون نشان، علامت، اثر، اشارت، صورت ، آیت،متود، عادت، رواج، رویه، طریقه و طرز و همچنان آئین مراسم و آداب زیادت و نیز اسم یا نام شب و نشانی به آن داده است.

کس می نوشتند و در غرب آنرا موتو Motto گویند. سجع، موتو و یا شعار پژواک مرحوم" خدا و خنده" بود چنانکه خود گوید:

"خدا و خنده" مرا یاد بود و خواهد بود
"خدا و خنده" از آن روست سجع و شعار

همچنان مرحوم پژواک در آغاز و سر لوحه مکاتیب و برخی از نوشته های خود ، قبل از القاب و عناوین یکی ازین کلمات را می نوشت:

۱. هو.
۲, او.
۳, یا حق.

"هو" به ضم ها و فتح واو همانا ضمیر غایب مفرد مذکر (زبان عربی) است به معنی "او" و "وی" زبان دری، که در اصطلاح عرفا و متصوفین کرام اشاره به نام او تعالی است(۱)

مرغ حق چون صدا کند پژواک
شعر من انعکاس آواز است.

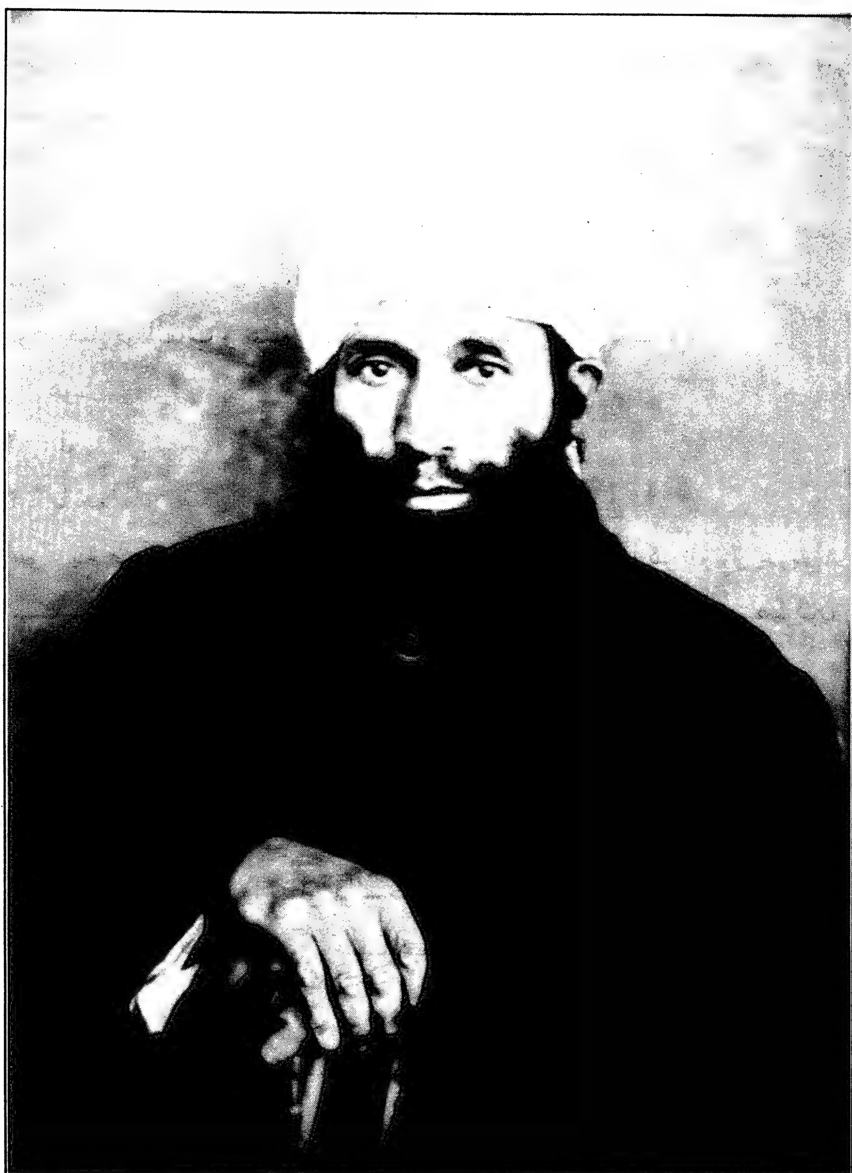
یا:

ز وعظ واعظان دانست منصور این سخن پژواک
که آواز حق از مهراب و آز منبر نمی خیزد

پدر:

قاضی عبدالله پدر پژواک علوم دینی را اولاً از نزد پدر خود ملا شیر جان آخند زاده که در عصر امیر عبدالرحمن خان مفتی محکمهء شهر چاریکار کوهدامن بود و اساتید دیگر فرا گرفت و بعداً رو به میدان و ولایت کابل

۱- فرهنگ فارسی عمید.



مرحوم قاضی عبدالله پدر عبدالرحمان پژواک

نهاد و نیز رهسپار سرحدات آزاد و هندوستان آنوقت شد.

پژواك را در این مورد قطعه ایست:

زر خواهد اگر شراب هرگز نخورم
در جام می آفتاب هرکز نخورم
قاضی پدر و جد بزرگم مفتی
مفت ار نبود چو آب هرگز نخورم

چنانچه از برخي اسناد بر می آید، نامبرده بعد از تکمیل دوره‌ء تحصیل در مدارس غیر رسمی علمیه و علمای مشهور در سمت مشرقی (ننگرهار) و کابل و میدان و پشاور الی چج و هزاره و پنجاب و سرحدات افریدی و مهمند در فراگیری علوم متداوله شرایع و فقه، عربیت، منطق و ریاضی، تفسیر و حدیث نایل آمد و به لسان های فارسی، پشتو و عربی تکلم و تحریر می نمود و از عشیره‌ء "معروف خیل" بود. قاضی عبدالله خان به قول فضیلت همراه قاضی عبدالرحمن خان فقیه مشهور «شخصی بود صاحب قریحه‌ء جید و ذکاوت سرشار که در علم و فن قضاء، شهرت به سزائی داشت و صاحب قلم توانا بود و در سفر و حضر با وجود مشاغل رسمی به تدریس تعدادی از طالبان علم پرداخته و شاگردان زیادی در علوم مروجه‌ء عصر خویش تربیه نموده است و تدریس علوم را به صورت خصوصی به نحوی که مرسوم بود و تا امروز نیز در اطراف و اکناف وطن ما رایج است از وظایف آبائی و اجدادی خود می دانست و به این ترتیب چه از لحاظ علم و تدریس و چه از ناحیه‌ء رسوخ در قوم و ولس، شخص بود معروف و سر شناس» (۱)

۱- مقدمه، گل های اندیشه، چاپ مطبعه‌ء معارف کابل ۱۳٤٤ هـ ش.

به پشتو شعر می سرود و با مجلهء کابل همکاری قلمی میکرد.
محمد اسلم معروفی در کتابی که در مورد قریهء "باغبانی" و مردم آن در سال ۱۳٤۸ تحت عنوان (باغبانی و باغانیوال)به رشتهء تحریر در آورده است، در مبحث رجال مشهور این قریه که خود هم به آن منسوب بود، در مورد قاضی عبدالله خان با طرز نگارش منحصر به فرد خود چنین اظهار نظر می کند:
" قاضی عبدالله خان پسر ملا شیر جان آخند زاده، مرد سنگین، عالم جید، شخص فصیح ، مبلغ و منور بود.
عزت نفس و کرامت انسانی داشت. در مقابل قوم مهربان، برده بار و با گذشت بود ، مهمان دوست و آشنا پرست بود. در دایزنگی، غزنی و کابل قاضی بود و رئیس تمیز مجلس عالی اعیان که در زمستان سال ۱۳۱٤ هجری شمسی در کابل وفات و در باغبانی به خاک سپرده شد"
پژواک در رثای پدرگوید:

پدر آن قبله گاه امجد من
مهین آموز گار ابجد من
مرا استاد و پیرو پیشوائي
خجسته سیرت و فرخنده رائی
پدر کبو قلهء ارشاد من بود
نخستین مرشد و استاد من بود

* * *

بسر از سایهء او سایبانی
بیاری بود دست مهربانی

به نزد مردمانش اعتباری
زخدمت کردن شان افتخاری
فصاحت دشنهء تبلیغ او بود
زبان در جنگ منطق تیغ او بود
امام زندهء مهراب حق بود
کتاب دین را سر باب حق بود
سر آغاز کتاب علم و حکمت
نشان حجت و برهان آیت

* * *

اگر غیر از تواضع کرد کاری
به فقر و علم میکرد افتخاری
گزیده مسند پیغمبری را
قباله کرده ملك داوری را

* * *

ز فیض دانش تفسیر قرآن
میان حق و باطل بود فرقان
چو او قرآن را تفسیر میکرد
قلوب منکران تسخیر میکرد
احادیث محمد داشت از بر
همه گفتار او حرف پیمبر

* * *

اگر کس سینهء او باز کردی
الم نشرح لك آغاز کردی
نشان کرسی امر قضا بود
خطابش آیت الکرسی بجا بود
چو نامش از کلام الله آمد
خجسته نامش "عبدالله" آمد
رفیق عاشقان و عارفان بود
که خود از زمرهء این مردمان بود

* * *

به عدل و داد قاضی مکرم
به عصر خویشتن مفتي اعظم
مقیم مسند دین مبین بود
به هر پیغام دل روح الامین بود
اگر فخری به آبا می توان کرد
بدانسان مرد دانا مي توان کرد
چو همت را از او اندوختم من
کرامت را از او آموختم من

* * *

دل ناشاد اربد شاد میکرد
خرابی دیدی او آباد می کرد
به عمر خویش اگر می خورد نانی
نه میخوردش بدون مهمانی

بمن می گفت اگر مهمان نباشد
همان بهتر که دسترخوان نباشد

* * *

بنازم من روان پاك او را
به جای دست ببوسم خاك او را

* * *

در سال ۱۹۲۹ که حبیب الله کلکانی به امارت کابل رسانده شد، قاضی عبدالله خان نه تنها از صدور فتوی علیه امیر مخلوع امان الله خان انکار ورزید بلکه به امیر نو بدولت رسیده بیعت نکرد و متواری شد(۱)
مدتی در کوچه و پس کوچه های شهر کهنه کابل در خفا بسر بدر تا آنکه توانست به دهکدهء "نونیاز" لوگر نزد خویشاوندان غفور خیل خود رود و در فرصت مناسبی با یك قافلهء شینواری با بدرقهء جوانان قومی و برخی از دوستان رهسپار باغبانی دهکدهء پدری خود شود.
قاضی عبدالله خان مرد سریع العمل بود و بدون فوت وقت دست به مخالفت عملی زد خاصتاً با طرفداران حبیب الله کلکانی که از خوانین و ملك زادگان ننگرهار بودند مواجه شد و به مقابله برخاست(۲)

۱- مرحوم میر غلام محمد غبار در (افغانستان در مسیر تاریخ) فهرست مفصل کسانی را که از رجال دورهء امانی بودند و بدون چون و چرا به حبیب الله کلکانی بیعت دادند و باز هم از رجال مشهور او شدند، تحت عنوان (حکومت بچهء سقاء جنوری-اکتوبر۱۹۲۹) به تفصیل نوشته است که دو تن از باشندگان سرخرود هم در میان آنها هستند. از رجالی که اعدام شدند هم تذکراتی دارد.

۲- برای تفصیل دیده شود عنوان: (در ولایت ننگرهار) صفحه ۸۲۹ افغانستان در مسیر تاریخ چاپ مطبعهء دولتی کابل ۱۳٤٦

اینك بعضی از مطالب یك معرفی نامهء رسمی را در ذیل نقل می کنم که توسط نیك محمد خان وکیل حکومت اعلی مشرقی آنوقت در مورد شخصیت قاضی عبدالله خان به دربار کابل بتاریخ ۲۱ جمادی الاول ۱۳٤۸ هـ ق نوشته شده است:

بعد از القاب

" فضایل نشان ملا عبدالله خان ساکن سرخرود قبلاً قاضی مرافعهء ولایت کابل قرار امر حضور امان الله خان به معیت جناب علی احمد خان مرحوم رئیس سمت مشرقی به خدمت سمت مشرقی مقرر گردید. بعد از تبدلات گوناگون وتغلب سقاویون برای حکومت عالیه، خدمات مقرره کرده است و اعلانات متعددی مشتمل بر شهادت و مشاهدت ظلم و تجبر خلاف شرع سقاویون و جماعت متفقه اش و عدم صحت امارت تغلبهء شان و حکم خروج و متقابله و وجوب اخراج از امارت نا مشروعیء شان.... به امضای خود رسانید و بر جمیع طوایف مشرقی و غیر توزیع و تقسیم نمود و نفری نیز برای محاربه و مقابله با لشکر سقاویون در محاربهء خطهء مشرقی داده که محاربه کرده اند.

و بعداً از امضا این عبارت افزوده شده است: "شخص درست، فهمیده، جرار و کارکن است"

امضاء نیك محمد.(۱)

۱- شاغلی محمد هاشم زمانی در کتابش (زندانی خاطرات) می نویسد:".... مجروح صاحب (سید شمس الدین مجروح) د اسی وویل« محمد نادر خان ذ جنوبی په لار کابل ته روان شو او محمد هاشم خان ننگرهار ته راغی. لومړی د عبدالرحمن پژواک کورته (مقصد از منزل پدر پژواک است) راغی او هلته ئی څو روځی تیری کړی بیا په خوړ یا نیوکی د سید حسن حسن پا چا د پلار به کورکی دیره شو چه په د غه وخت کی محمد گل خان مومند هم د سید حسین پاچا به کورکی وو صفحه ۲۳٤

مادر:

مادر پژواک صبیه یکی از خوانین و بزرگان "درانی" موسوم به محمد عثمان خان درانی باشنده‌ء قلعه‌ء درانی ها و قریه‌ء کوچك "دربگی" لخی از توابع حکومت محلی خوگیانی در دامنه‌ء سپین غر(سفید کوه) بود که اولاده‌ء وی تا این دم در آن ناحیه آباد هستند.

مرحوم پژواك در قصیده‌ء زیبائی به نام"سپین غر" این کوه پر شکوه را که سر به آسمان می ساید مخاطب قرار داده و ازین دیو سپید و نگهبان خیبردر مقابل ستمگران استمداد می کند و از مأمن و ماوای اصلی مادر چنین یادآور می شود:

در پای تو زاد مادر من
آن مادر پاك مهر پرور
کو را چو تو بود اصل فرخ
کو را چو تو بود سچه گوهر
پوشیده چو تو کمیس مشکین
گسترده به سر سپید چادر
بگزار که پای تو ببوسم
بر یاد قدوم پاك مادر
بگزار که دامنت ببویم
چون دامن پاك او معطر

برادران:

سه برادر پژواك یکی مهتر و آن دو دیگر کهتر، در زمان حیات پژواك

رخت از جهان بر بستند و او را داغ بر دل نهادند. برادر مهتر او اعنی قاضی حفیظ الله خان ،علوم مروجه را از پدر و دوستان پدر آموخت در اوایل شغل معلمی و سر معلمی داشت و به سر معلم مشهور بود و بعداً در جوانی بعد از سپری کردن امتحان در حکومت محلی سرای خواجه به کرسی قضا تکیه زد. شخص با استعداد و جید بود و آینده‌ء درخشانی در پیش داشت. اما حین اغتشاش حبیب الله کلکانی با عبدالوکیل خان نایب سالار نورستانی در کوهدامن به شهادت رسید و در تپه‌ء مرنجان کابل به خاك سپرده شد(۱)

مرحوم قاضی حفیظ اللّه در تعلیم و تربیه‌ء پژواك رول بسزائی داشت، نویسنده‌ء چیره دستی بود و به زبان دری شعر می گفت.

پژواك در رثای برادر چنین گوید که شعری چند از آن نقل می شود:

الا ای اهرمن خوا چرخ گردون
جهان آرزوها از تو واژون
نگویم افسر از شاهان تو مستان
جهانها از جهانبانان تو مستان
نگویم دست از دارا بداری
سرش را نزد اسکندر نیاری

۱- مرحوم غبار تحت عنوان (قیام بچه‌ء سقاو سقوط دولت (قوس و جدی ۱۳۰۸) دسامبر و جنوری ۱۹۲۸- ۱۹۲۹ می نویسد: " درهمین تاریخ یك دسته خان و دزد در قریه‌ء ملا ویس الدین کلکان شبانه اجتماع کرده و بچه‌ء سقاو را به عنوان پادشاه افغانستان شناختند..... فردا ۲۱ قوس بچه‌ء سقا به مرکز حکومت محلی سرای خواجه حمله کرده حکومت را تاراج و محافظین را خلع سلاح نمود و خود به پایتخت روان شد. افغانستان در مسیر تاریخ چاپ مطبعه‌ء دولتی صـ ۱۲۲

ولـی بـابـیـگـنـاهـان چـون سـتـیـزی
چـرا خـون"سـیـاوش" را بـریـزی
چـرا کـشـتـی مـرا دوش آن بـرادر
ز دی امـروز بـر دل زخـم دیـگـر

* * *

بـرادر کـو مـرا امـیـد گـه بـود
پـس از مـرگ پـدر دل را پـنـه بـود
بـرادر کـو گـرفـتـی دسـت مـن را
بـه خـامـه بـر نـهـادی شـسـت مـن را

* * *

ورا مـانـنـد گـنـج دانـش پـاک
نـهـان کـردنـد انـدر سـیـنـهء خـاک

یکی از برادران کهترش، همانا عبدالباقی بود که «باغوانیوال» تخلص می کرد. تحصیلاش عالی و ژورنالیست آزاد بود که در ریاست مطبوعات آنروز، خاصتاً شعبات متعدد آن، مشغول امور نشراتی و نویسندگی بود. به زبان انگلیسی تسلط داشت و ترجمه های کوتاه زیادی از وی در جراید و مجلات کابل و ولایات کشور به چاپ رسیده است.
مرحوم باغوانیوال برای مدت نسبتاً طولانی منحیث مدیر مطبوعات سمت جنوبی و مشرقی به ترتیب ولایت پکتیا و ننگرهار امروزی کار می کرد.
باغوانیوال به زبان های پشتو و دری هردو به سلاست خاصی می نوشت که اکثراً بر محور مسایل و موضوعات ارشادی، تلقینی، اجتماعی و انتقادی دور می خورد. مرحومی شخص خیراندیشی بود و از جملهء بزرگان مخیر و

با نفوذ منطقهء خویش محسوب می شد. روانش شاد باد!
برادر کهتر دیگر جبیب الرحمان نام داشت که در نو جوانی دیده از جهان فرو بست. ذکاوت سر شاری داشت به پشتو شعر می گفت و اولین و آخرین عضو خانوادهء پژواك بود که در لیسهء حربی برای فراگیری مسلك نظامی نام نوشت. مرگ وی ضربهء دیگری کاری بر پژواك حواله داشت.
پژواك در این هنگام دور از یار و دیار در فرنگستان می زیست و اشعار پر سوزی در رثای وی نوشت که شامل این مجموعه است، و این هم چند بیتی از آن:

"هیهات چو برق پرفشان رفت"
"کا شوب قیامتم بجان رفت"
بیدل را این نوحه بر زبان رفست
شاید به زبانم از همان رفست
زو طفلی شد، زمن جوان رفت

ایکاش که گرزدیده می رفت
زین باغ گلی دو چیده می رفت
یك چند بهار دیده می رفت
ای وای که سخت ناگهان رفت
هنگام سفر بیاد دارم
بگریست به ناله در کنارم
میگفت شاید به زار زارم
"من نیز سفر به پیش دارم"
من ماندم و وی از این جهان رفت

خواهران:

پژواك را دو خواهر مستوره و مهتر در خانه بود که در زمان زندگی وی بدرود حیات گفتند.

هردو سواد و مبادی علوم دینی را از پدر و برادر بزرگتر خود در بین جهار دیوار منزل فرا گرفته و در شرح و بیان مسایل روزمره و ضروریهء مذهبی به سایر دوشیزگان خانواده و بانوان ده و قریه کمك می کردند و بنا بر آن مورد احترام دوشیزگان و میر من های دهکده قرار داشتند.

شجره نامه:(۱)

یا ایهاالناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلنا کم شعوباً و قبایل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقکم ان الله علیم خبیر

ترجمه: *ای آدمیان خلق کردیم شما را از یك مرد و از یك زن و گردانیدیم شما را شعوب و قبائیل تا همدیگر را بشناسید به تحقیق که گرامی ترین شما نزد خداوند متقی ترین شماست به تحقیق خداوند بر همه چیز بسیار دانا و بسیار با خبر است.*

۱- شجره یا شجر به معنی درخت است و نیز شجره به معنی نسب نامه یا فهرست نام نیاکان کسی که به ترتیب تهیه شده باشد.

شجره نامه را تازیان النسب و در انگلیسی آنرا "درخت فامیلی" می گویند. و اما "نسب"، قرابت و خویشاوندی را گویند. در قدیم خاصتاً نزد اعراب، علم انساب از جملهء علوم متداولهء آن روزگاران بوده است. به هر صورت شجره برای معرفت و شناخت بیشتر است نه غایه و مطلب دیگری.

شجره نامه ایکه تقدیم می گردد انرا یکی از اقوام اینجانب اعنی مرحوم عبدالمؤمن که هم ملا و هم معلم بود ، در پارچهء کوچکی از کاغذ به خط و کتابت خود در کابل بمن داد که عبارات ذیل در آن بچشم می خورد :

"به جناب رئیس صاحب عتیق الله خان زادالله عمره و اقباله تقدیم است.

امضاء: عبدالمومن "معروف" حاجی خیل.

بتاریخ ۱۳۶۵/٤/۲۲ تحریر شد.

چنانچه قبلاً هم یاد آور شدم مرحوم محمد اسلم "معروف" در کتابی بنام "باغبانی" و باغوانیوال" هم در مورد شجرهء عشیروی تذکراتی داده است. تا جائیکه معلوم است مآخذ هردو تن کتب و یادداشت های یکی از اجداد ایشان بنام ملا عبدالعزیز خان کاکا می باشد.

نام یکی ازین کتب قلمی "تحفة الآفاق" و نام دیگری "تاریخ مختصر" است. من شجرهء متذکره را در ذیل عیناً تقدم می دارم و بعداً شجرهء دیگری یعنی نسب نامهء بازماندگان پژواك مرحوم را ارایهٔ میدارم:

شجره(گذشتگان):

۱۵- ابن ملك غازی خان(بابر پاچا) شاید مقصد همزمان ظهیرالدین بابر باشد(۱) ۱۴۹۲ - ۱۵۲۹ میلادی

۱٤- ابن اشرف خان

۱۳- ابن زید الله خان

۱۲- ابن خان مراد خان

۱۱- ابن قلندر خان

۱۰- ابن سکندر خان

۹- ابن علاوالدین (ارجح ضیاء الدین)

۸- ابن محمد عوض خان

۷- ابن ملك محمد معروف احمد شاه بابا. شاید مقصد همعصر احمد شاه بابا باشد. (۱۷٤۷ - ۱۷۷۳)

٦- ابن ملا محمد غوث

٥- ابن ملا رحمدل

٤- ابن ملا شیر جان آخندزاده

۳- ابن قاضی عبدالله

۲- ابن عبدالرحمان پژواك

۱- عزیز الرحمن متوفی

دهکده و باغ باغبانی:

محمد اسلم معروف در باب اول کتاب خود به نام (باغبانی و باغوانیوال) می نویسد که:

نام دهکده، موجود باغبانی ده زیارت بود چه در جوارآن زیارت (شاه حاضرولی)موجود است. این قریه در قرن (۱٦) میلادی نام باغبانی را

۱- بابر به عمر ۱۱- سالگی جانشین پدر گردید و در ۱۵۰۸ عیسوی وارد ننگرهار شد و ننگرهار ضمیمه، حکومت بابر گردید صفحه، ۲۹٤ افغانستان در مسیر تاریخ

بخود گرفت که در بدنه جنوبی آن باغی در (۱۰۰) جریب زمین به امر بابر پادشاه آباد شد. قلعهء باغبانی هنگام پادشاهی اورنگ زیب (جهانگیر) به امر او توسط سکندر خان بن قلندر خان یکی از اجداد "معروف خیل" تعمیر گردید اما به اعتبار باغی که بابر شاه تعمیر کرده بود، به قلعهء "باغبانی" شهرت یافت و تا امروز به همان نام یاد می شود(۱)

اما طبق برخی دیگر از روایات تاریخی، دهکدهء موجودهء قبل از تعمیر این باغ به نام (باغوانی) مشهور بوده است.

پوهاند عبدالحی حبیبی در اثرش به نام (افغانستان در عصر گورگانیان هند) به حوالهء (پادشاهنامه) عبدالحمید لاهوری می نویسد: که اورنگ زیب پسر شاه جهان هنگامیکه از کابل به هند برگشت به پدر خود گفت که: من در آشپان خوگیانی و در باغبانی سزخرود و چار باغ لغمان باغهائی ساختم. دارا شکوه پسر کوچك شاه جهان به پدر گفت که برای من هم باغی بساز و پدرش گفت که برای تو باغی دردامنهء سفید کوه(سپین غر) در نمله (مله) خواهم ساخت(۲)

پژواك در قصیده ای از دهکدهء باغبانی و تربت پدر چنین یاد می کند:

به یك نام وادی و دریا مسمی
"به سرخرود" هر دو شده نام آور(۳)

۱- نسخهء فعلی (تایپ شده) کتاب (باغبانی و باغوانیوال) نوشته محمد اسلم معروف.

۲- مرحوم محمد سرور گویا هم مقالهء مستندی در مورد این دو باغ نوشته که احیاناً در مجلهء آریانا به چاپ رسیده اما عجالتاً در سترس من نبود. نا گفته نماند که گویا و حبیبی هر دو این باغها را هم هنگام تشریف آوری شان به باغبانی چندین بار دیده بودند. همچنان مراجعه شود به مقالهء (د نملی باغ) نوشتهء شاغلی سهراب دیدار در روزنامهء سهار چاپ پشاور شمارهء مسلسل ۹۹۷ مؤرخ مارچ ۲۰۰۰ عیسوی.

۳- اشاره به نام "سرخرود" است که هم نام دریا و هم نام ناحیه می باشد



قاضی عبدالله

- **قاضی حفیظ الله**
  - داکتر نعمت الله پژواک
    - داکتر فرهاد پژواک
      - ایمل پژواک
      - میرویس پژواک
      - تور پژواک
    - فرزاد پژواک
      - نوید پژواک
      - ....
- **عبدالرحمان پژواک**
  - عزیز الرحمن (متوفی)
  - میرمن عفیفه پژواک منکوحهء نعمت الله پژواک
- **عبدالباقی باغوانیوال**
  - محمد نعیم پژواک
    - ویس پژواک
    - جاوید پژواک
  - ببرک پژواک
    - قیس پژواک
    - فواد پژواک
  - زلمی پژواک (متوفی)
- **پوهاند فضل ربی پژواک**
  - فریدون پژواک
    - قیس پژواک
    - فیصل پژواک
  - برمک پژواک
  - بهزاد پژواک (متوفی) و بهرام پژواک
  - داکتر سیدال پژواک
  - مهرزاد پژواک
- **عتیق الله پژواک**
  - سهراب پژواک (متوفی)
  - زمرک پژواک
    - عبدالله پژواک
    - محمد عمر پژواک
    - حامد غازی پژواک
- **حبیب الرحمان (متوفی)**

دهی کرده فردوسیان برکنارش
نشانی ز صناع بیچون گر گر(٤)
مثالی ز بیگونه باغ بهشتی
دهی و به شهر نکویان مشهر
از آن"باغبانی" نهادند نامش
نکو نام اجداد پاکیزه گوهر
پدر را همی زادگاه مبارك
به پایان ورا گشته فرخنده مقبر

* * *

همی خفته یا مادر نیك سیرت
در آن دیه خواهر مرا و برادر
چو کودك، در آنجا مرا خاکبازی
بدان خاك مینو سرشت معطر
کتابم در آنجا بر کف داد استاد
نهادم در آنجا یکی لوحه در بر
گرفتم در آنجای برگی زکاغذ
نبشتم ره خامه بر نقش مسطر

و در جای دیگری میگوید:

۱- گر گر یا گروگرو یا کر کر هم گفته شده به فتح گاف و ضم را "یکی از نام های باریتعالی" مثال از دقیقی: چو بیچاره گشتند فریاد جستند
برایشان ببخشید دادار کرکر
فرهنگ فارسی عمید

"دهکده، باغبانی ویرانه ایست که در آن مردم بسیار بینوا زندگی می کنند اما در نزد من کاخ پرشکوهی است که پر از شاهان نیك و شهزادگان نیکو باشد.

اشعار، افکار و عقاید:

یکی از اصول نقد تاریخی ادبی آنست تا بین اثر و سوانح حیات گوینده، ارتباطی قایم گردد. و نیز مقصود اصلی و منظور حقیقی یعنی معنی و مفهومی را که شاعر می پرورد و احساسات درونی و همچنان اظهارات، تعبیرات توأم با طرز افاده و شیوه، بیان وی مد نظر باشد.

قبلاً هم در باره، تاثیرات مستقیم و غیرمستقیم محیط طبیعی و اجتماعی زیست پژواك در ایام جوانی و انعکاسات آن در نظم و نثر وی، مختصری به عرض رساندم.

اینك شعری چند از گفته های خود پژواك را در پایان نقل و ترسیده و لرزیده به اصل مطلب میپردازم. در جائی گوید:

ای قریحه، شعر! ای نگارنده، سرنوشت ها!
بیم هاییکه بر اندیشه و پندار من سایه افگنده بودند
خواب های پرهراس شب های دراز من
و فالهای شومی که در اوهام خویش دیده بودم
راست و درست بیرون آمدند
درخش قضا و آذرخش قدر

تیغ هائی را که بر فراز من آویخته بودند
هوازی بر پیکر من فرود آوردند
شعله های سوزان از پیکر من بلند می شوند
خون های من نمی تواند آنرا فرونشانند
بار من گران و دوش من ناتوان است
اندوهی که:

اگر آنرا بر کوه گران گذارند، خم شود
و اگر بر دریا بگمارند، درنگ کند،
زمان، بدانچه بایست مرا در جوانی گمانه میکرد
در پیری و ناتوانی آزمون می کند،
مرا برای درد و رنج دیگری آماده کرد
و به اندوهی که نمی شناختم روبرو ساخت
شوم است سرنوشت شاعری که:
مادرش زمانی که او را در نفس داشت
شبانگاه از زیر درختان نمی گذشت
و از سایهء ارواحی که بر درختان می خسپیدند(۱)
دوری می کرد.
شمشیری را که پدرش در جنگهای مقدس آزموده بود
و بر پولادی چون برگ آن، واژه های کتاب آسمانی را نوشته بودند
در ته بالین وی می گذاشتند

۱- افسانه و اعتقات عوام

و ارواح ناپاك به وی نزدیك نمی شدند.
چون بزاد:
این کتاب مقدس را در گوش وی فرا خواندند
در کودکی بوی حیا و آزرم آموختند
گفتند دست و زبانش را پاك نگهدارد.
در جوانی درس غرور، کرامت و ناموس گرفت
اندیشه و پندار او را نیك کردند
سینهء او را شگافته و با نور ایمان انباشتند
و آنگاه با تار ناگسستنی ریسمان خدا دوختند
دلش را با فروغ آزادی فروزان
و خونش را با آتش دلیری گرم کردند
در زمان پیری از اسارت و خواری مردم خویش فریاد میکند
و سرود واپسین وی نعره ی نفرین است
شاعری که:
نیایشگاه.آخرین عشق و دوستی او را ویران کرده اند
معبد آزادی او را آتش زده
کتابش را بسته و خامه اش را شکسته اند
کینه و نفرت او به دشمنان و ستمگرانی که
خدای او را تحقیر و مردمان او را اسیر می کنند
عبادت اوست.
ای قریحهء شعر!
فرشتگان آسمان را بگوی گوش ها شان را ببندند
و شیاطین زمین را وادار تا بینوشند!

تا پاکانرا نیازارم
و از ناپاکان کین برآرم
حکم ضمیر انسان را برای شان برخوانم
و خشم خود را بر ستمگران برانگیزانم

اینك که با گوشه ای از افکار و عقاید مرحوم پژواك و طرز بیان و نیز مقصود اصلی و احساسات و اشارات وی به رسوم و عاداتی که نزد مردم ما خاصتاً در روستاها موجود است، اندکی آشنا شدید، می بینیم که وی خود در مورد تقریظ یا انتقاد بر شعر چه نظر دارد:

پژواك در اثر تقاضای شاغلی عبدالباری جهانی در مقدمه ای برای مجموعه ای از اشعار نامبرده مختصراً چنین می نگارد:

«د هر شاعر ئانته یو جهان دی، چه یوائی دی ئی جهانبان دی. شعر یو راز دی. په راز باندی خبری کول په زړه باندې تیری دی. د په شعر باندې تقریظ او انتقاد گناه گنم.» نوی دهلی، مارچ، ۱۹۸۰.

در جای دیگری پژواك خود را صاحب «فکر پریشانی» خوانده و حتی خود را «خواب پریشان» نامیده است.

گوید:

آنچه از داشتنی های جهان امید
گرد آورده ام این فکر پریشان منست

هم اوراست:

ای اختر فلك بخود اروا گذاریم
یك لحظه عیش خواب پریشانم آرزوست

و باز هم گوید:

من آن خواب پریشانم که تعبیرش نشاید کرد

و در مصرع دوم آن با این میانه گیری (Compromise) تن دهی و سازش می کند:

اگر کردند تعبیرم به هر تعبیر میسازم

تا آنگه که تعبیر کنندهء آنرا هم مشخص می سازد:

ما را نباشد چون زبان، بیدار شو ای نوجوان
این صفحهء عبرت بخوان، تعبیر کن این خوابها

از ترس و لرزیکه در بالا به آن اشاره کردم از تعبیر خوابها و افکار پریشان بود، لذا با درنظرداشت معاذیر دیگری که من در این مورد خاص دارم و برای گریز از آن، چار ناچار حل این مشکل یا آسان را به قضاوت مدبرانهء خوانندگان فهیم و دانشمند موکول و محض نمونه هائی از آراء و عقاید پژواك مرحوم را از نظم و نثر به طور مثال تقدیم میدارم.

گفته اند که وظیفهء اصلی هنرمند خلق و ایجاد هنر است و تفصیل و بیان آن از دایرهء وظیفهء اصلی او بیرون می باشد.

اگر پژواك را شاعر روح مطمئن و وجدان انسانی بنامیم، ادعای بجائی خواهد بود.

در جائی چنین نیایش می کند:

خدای من!

... بگذار در لحظه های ابدی خویش با تو تنها بمانم
بگذار در این تنهائی مقدس

به ارواح بی هراس درود فرستم
وجدان های دلیر را بستایم
و ضمیرهای پاك را نیایش کنم
سرودهای مرا آسمانی کن
نغمه های مرا ایزدی بساز
تا شاعر وجدان انسان شوم
مرا با انگشت خویش که بر راستی و درستی اشاره میکند
به آرامگاه سرمدی ضمیر انسان که محشر ارواح مطمئن است
راه بنمای ...
شرمست سرنوشت انکو ضمیر وی تاریك است
انکو در آیینهء ضمیر خود از سیمای زندگی می هراسد
از خاطرات خود می گریزد
بر روزها و شب های خود نفرین می کند
از چهرهء زندگی می شرمد
زندگی ایکه نکوترین و آفرین آفریدهء پروردگار است

اگر پژواك را شاعر غم و اندوه انسان خوانیم باز هم به خطا نه رفته خواهیم بود.

شوم است سرنوشت آنکو
شاعر اندوه انسان باشد

آسمان الهام او اشك بارد
چشمهء استعداد او خون زاید
قریحهء او در زنجیر
و اندیشهء او اسیر باشد
و لبش خاموش ماند

یا:

از بندگی نفرت چرا، تلقین این ذلت چرا
شیطان کنی لعنت چرا در هم شکن اصنام را

هنر را زاده و پروردهء استعداد ذهنی و تفکرات و اندیشه های انسانی محسوب داشته و هم تأثیرات متقابلهء آنرا بر ذهن و افکار انسان مسلم پنداشته اند.

ارزش حقیقی هنر در آنست تا تمایلات نهائی را از تحت الشعور به سطح بالائی آن انتقال دهد و معرفت را به آن آسان سازد و توأم با آن به دیگران اندیشه و مفکوره ای ارزانی دارد و پیامی در آن مکنون و مستور باشد. جنبه های تحریکی، تلقینی و ارشادی آن قوی و محض بر افکار مجرد متکی نباشد.

شعر پدیده ایست که در تمدن های باستانی در شرق و غرب مقام و منزلتی داشته و اکثر فلاسفه و مفکرین را به خود مشغول داشته است.

یونانی ها و کسانی آنرا الهام می پنداشتند. سقراط اشعار هومر شاعر باستانی را زیبا و دلنشین می خواند و به آن ارج می نهاد. ارسطو شعر را مایهء تلطیف و تسکین روح قلمداد می کرد و افلاطون شاگرد سقراط به هنر و شعر اهمیت بسزائی قایل بود. خلاصه معیارات ذاتی و اصلی هنر

و شعر، همیشه مورد نظر بزرگان علم و دانش قرار داشت تا جاییکه بر آن شدند تا شعر را از زنجیرهای اسارت و سلطهء اصالت های مادی و جلب منفعت شخصی و قید و بند غلامی و عقاید جبری و تعمدی، تا حد امکان، نجات دهند، تا بتواند از ما فی الضمیر و مکنونات قلبی شاعر و محیط زندگی او نمایندگی کند نه آنکه در بند تعصب ریا و سالوس و یا در خدمت جابران و ظالمان باشد.

ما نیز در سراپای این مجموعه شعری با همین اصالت های معنوی و رسالت های حقیقی و مسوولیت های انسانی مواجه خواهیم بود و دوشادوش آن به پیش خواهیم رفت.

پژواك را همچنان میتوان با خاطر آسوده و هیچ نوع دغدغهء خاطر، مبشر آزادی، دشمن اسارت و بردگی، هواخواه آزادی بیان و وجدان انسانی خواند که در نظر و عمل هردو ازین اصول پیروی کرده و سالك این راه پرخطر گشته و با جمیع خطرات آن دست و پنجه نرم کرده و از آن نه هراسیده است. تا جائی که گوید:

نمی توان به قفس داشت روح آزادی
که در مزار نکردند جا، مسیحا را
چو کبك در پی قفس خویش میرویم
تا خود به پیروی، روش سالکان ماست
امروز یاد دار که تا سال شصت عمر
در بندگی گذشت همه سال و ماه تو
چون زندگی سرآید و زین ننگ وا رهی
یا رب مباد ننگ سری این کلاه تو

یا:

گذشت آنکه سخن کردمی به آزادی
وگرنه سینهء تنگم تهی ز رازی نیست

در خطاب به مجسمهء آزادی گوید:

حرفیست که آزادیم، ما بندهء بیدادیم
با طاق ظفر شادیم، گوئیم که آزادیم
نامیست که بنهادیم، بر سر در آزادی
نیویارك، برگریزان ۱۹٤٤ میلادی

یا:

گنهگاریم خو گناه می آزادی ده
ثوک په دی خوری گناه نه توبه گار شی؟

به هر جا مصحفی افتاده بینی
از ان آیات آزادیست زایل
هزاران پرده ز استبداد فکری
میان مردم و حق حد فاصل
آزادی نطق و بیان
نابود گشته جاودان
بستند تا چشم و زبان
بر فصل ها و باب ها

یا:

زبان گنگ جز آزادی سخن پژواك
نگفته است که پیغام آخرین منست

بند نشکستن و امید رهائی از بند
طمع خام غلامیست که من میدانم
این قیامت که بپا بر سر مردم کردند
در پیش باز قیامیست که من می دانم
دل درد دیدهء پژواک پیامی دارد
مهر این نامه به نامیست که من می دانم

در قطعهء زیبائی تحت عنوان (یار و دیار) خاطراتی دارد به این شرح:

مرا حدیث ز ویرانی دل است نه گل
که چون خراب شود باز می شود آباد
خوش است میهن و آوای جشن آزادی
ز خاك خویش درین روز کسی غریب مباد
ازان دیار مرا یاد می دهد امروز
که مردمانش اسیرند و مملکت آزاد

این بیت تا امروز بین دوستان و آشنایان پژواك زبان به زبان می گردد.

اندیشه موهبه ایست آسمانی و یزدانی. پژواك مرد اندیشه و عمل هردو بود و نزد همکاران داخلی و خارجی خویش حتی در حلقه های سیاسی جهان به همین صفت شهرت تام داشت.

مولانا جلال الدین بلخی گوید:

ای برادر تو همان اندیشه ای
ما بقی خود استخوان و ریشه ای

پژواك اندیشه را گهر ژرف معانی خوانده و بجز شمع آن،کلبه و کاشانهء

خود را تیره و تار پنداشته است:

اندیشه بود تا گهر ژرف معانی
هرگز نشود آب تنك بحر بیان را

و:

شمع اندیشه را توان افروخت
یا مرا خانه تار خواهد بود

در یکی از مقولات خود می گوید:
«دوستان راستین من کجایند تا مرا از چنگ اندیشه های راستین بربایند.»
در وجیزهء دیگری می گوید:
«آیا زندگی به این همه وسواس اندیشه می ارزد؟ چرا این شمع سوزنده و رنج آور را خاموش نمی کنیم تا در تاریکی پندار خویش در آغوش خواب های بیهوشانه بیاسائیم.»
چنانچه گفته آمدیم یکی از شعارها (سجع) یا موتوی پژواك «هو»، «یاهو» و نیز «یاحق» بوده است. پژواك در مورد حق گفته های زیادی در نظم و نثر دارد که یکی دو نمونه ای از آن ذیلاً تقدیم میشود:

مرغ حق چون صدا کند پژواك
شعر من انعکاس آواز است

یا:

بهم پیچیده طومار حقایق
فرو افتاده در ژرف مزابل
حرف ما پژواك آوای دل پر درد ماست
جز حقیقت شعر ما را منبع الهام نیست

یا:

ای خوش آنروز که خورشید حقیقت بدمد
سحری چند خوش آید ز پی شامی چند
ز وعظ واعظان دانست منصور این سخن پژواك
که آواز حق از مهراب و از منبر نمی خیزد

خداوند انسان را کرامت بخشیده و اشرف مخلوقات ساخته است مفکرین بزرگ انسان را محجزه و هم مظهر معجزات خوانده اند.

سر جز بر آستان کرامت نمی نهیم
جاییکه شان شاه و گدا اندران یکیست

در یکی از وجیزه ها گوید:
"یگانه بخشیده ایکه باید انسان خدا را برای آن سپاس گزارد، شکوه و کرامتي است که به وی بخشیده است"،مولانا جلا الدین رومی بیتی دارد بس مشهور و پرمعنی:

دی شیخ با چراغ همي گشت گرد شهر
از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

یکی از فلاسفه یونان باستان دیوژن، عین عقیده را دارا بود.
پژواك در مقوله‌ء دیگری چنین به مناجات می پردازد:

پروردگار من!
مگزار سیمای ددان و دیوان را بنگرم
که بر کرامت و آزادی انسان می خندند
و مرا از پرستش تو باز میدارند تا بنده‌ء ایشان باشم.

اکثر بدبینی های انباشته شده روی هم، در مرور تاریخ، که نتیجتاً منجر به منازعات کوتاه یا دراز می شوند و تعصب و خونریزی، ثمرهء تلخ آنست، در حقیقت زاده وپرورده‌ءبی عالتی های اجتماعی و اقتصادی..... میباشند:

پژواک در طول زندگی به این نا برابری ها و حتی امتیازات پشت پا زده و در این موارد اشعار نغز و تر تلقینی و ارشادی دارد:

جهان که مور و سلیمان در آن برابر نیست
خوشم برون اگر از حلقهء نگین منست

مراست کشور اگر، کشور دل است که در آن
سخن ز مرتبهء خواجه و گدائی نیست

انسان دوستي و جهانبینی یکی دیگر از مفاهیم عالیهء مورد نظر پژواک است که بصورت جدی آنرا منحیث قانون عالی ای در زندگی شخصی اجتماعی و سیاسی خود بکار بسته و آنرا فوق پرنسیپ تلقی و از آن متابعت می کرد:

به جام و آینه چون گنجد و عیان گردد
حقیقتی که به چشم جهانبین منست

در مقوله ای میگوید:

«اگر بتوانیم هراس را از دل بره، رحم را از چشم آهو، بیباکی را از گرگ، خونخواهی را از پلنگ، غرور را از عقاب و بیچارگی را از فاخته بازستانیم، دنیای بهتری ساخته ایم.»

جای دیگری آرزوی قلبی خود را چنین بیان میدارد:

"آیا آن روز خواهد رسید که همه شرر های نهفته را ازدل سنگهای سخت

گرد آورند و یك شمع نرم را با آن بیفروزند که همه دنیا را روشن کند.» پژواك منحیث یك شاعر ملی و بشر دوست، وارسته و رسالت مند، آرمان هائی دارد بشری و پیغام هائي دارد انسانی. در حقیقت می توان گفت که پژواك خودش آوائی است و پیامی، رایحه ای است از عدل و انصاف، برادری و برابری، آزادی وجدان، آزادي بیان و قلم، و روح آزادی، شعار وی است و ورد زبانش. زبانش آتشین است و دیده اش تیز بین. پژواك بر آورده شدن این همه آرمان ها را سعادت بزرگی تلقی میکند:

سعادتی به ازین نیست در جهان پژواك
که از دل تو برون آورند ارمان را

در جای دیگری به این مکنونات قلبی اندکی واضح تر اشاره می کند:

قاصد ناموس و آنگه خموش
تا بکی پنهان کنم پیغام را
ز آسمان دارم بیام ایزدی
کای اسیران بشکنید اصنام را
هر چه خواهي کن که خاطر خواه تست
ره مده در خاطر استرحام را
دل به یوسف سوختن بیچارگیست
چاره کن گرگان خون آشام را

باز هم به آزادی سخن چنین مهر تایید می زند:

زبان گنگ جز آزادی سخن پژواك
نگفته است که بیغام آخرین منست

فیض از چرخ مجو، خوشهء پروین خام است
کس ازین هم نشود مست مگر خامی چند

یا:

رطل گران کشیدن و مستانه زیستن
بار امانتیست که بر ما گذاشتند

و:

زین مدرسه درسی اگر آموخته ام من
بازیست به اطفال بد آموز دگر هیچ

ایما در ادب اشاره، رمز و کنایه را گویند که در حقیقت زادهء اختناقات سیاسی و مذهبی و امثال آنست، و هریك مانعی است در راه اظهار و بیان حقایق و هم با تفتیش عقاید و استبداد فکری ارتباط زیاد و تناسب مستقیم دارند.

در شعر جز ایما نماند
بهر سخن ماوا نماند
صنع و هنر را جا نماند
از شایگان اطناب ها

یا:

مردان که راز خویش هویدا نمی کنند
صد معنی نهفته در ایما گذاشتند

باز هم از دلتنگی زیاد، چنین دست به دعا می شود:

یا رب زبان آنچه بدان می رسند ببخش
این کور باطنان به ایما نمی رسند

ارسطو شغل سیاست را شریف می خواند که مطلوبش سیاست آمیخته با حقیقت است و اخلاقیات. برخی از مفکرین اخلاق را راه ورسم فردی و سیاست را سلوك اجتماعی و ناظم اجتماع خوانده اند که نظم اجتماع را سر و صورت می بخشد گویند، که سیاست شعاری، اتکائی بر فرهنگ و کلتور ندارد و از منابع حقایق تاریخی آب نمی خورد و بعضاً این سیاست قماش دوم را، سیاست فتنه بر انگیز و اولی را سیاست صلح آمیز و یا هم سیاست معتدل و موفق نامپده اند.

سیاست آلهء تحمیق مردم
میان مردم و حق گشته حایل

در یکی از خطبه هایش می گوید:
"خوشبینی دیپلوماسی که عادت برخی از سیاسیون است، با ریالیزم(حقیقت پسندی) همیشه تطابق نمی کند و این نوع دیپلوماسی گمراه کننده است. هر چه بر حقایق پرده افگند، نادرست است و یك نوع سهمگیری در اغفال افکار عامهء جهان بشمار رفته می تواند...."

پژواك در ورای تصور حقیقتی است
اندیشه را چه خوش بود ار وقف آن کنیم

و:

«یك زعیم در هیچ حال نباید حکمت راستین و حقیقت دیرین را فراموش کند که : هر آنکسی که با مردم خود به بازی نا درست، به نفع خود می گراید، میدان مبارزه را با رقیبان و دشمنان میبازد.»

پژواك را اگر شاعر انقلابی، متعهد و دوران ساز، پرجوش، طوفانی و طغیانی بخوانیم، ادعای بس برجا خواهد بود.

مدتی شد جاي مستی کار دیگر می کنم
حیف استعداد طوفانی که معماری کند

تا کی توان گریست بر این بام های پست
چون، ابر سیر کوه و بیابانم آرزوست

جز آبهاي مرده نه گنجد درین محیط
موج سبك عنانم و جولانم آرزوست

یا:

شاعرم من بد فغان میل طبیعی دارم
شاهد گفتهء من نالهء سوزان منست

در جائی هم دل پر دردش را چنین خالي میکند:

بگزار تا غوغا کنم، این شهر را رسوا کنم
محکوم استهزا کنم، این کتلهء خود کام را
آن عقل عالم را که وی،زد طعنه بر عشاق دوش
بنشانم و پر سم ز وی، معني ننگ و نام را

و:

منم آن قطره که از گوهر پاکیزهء خود
بی خبر مانده ام از نیروی دریائی خویش

منم آن گوهر جاوید که پنهان ماند
چون حبابی که پناه گشت ز پیدائی خویش

یا آنکه چون حافظ شیراز می خواهد با ساقی بسازد (من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم) میل دارد توام با ساقی شوری در آسمان و هنگامه ای در زمین برپا کند:

ساقیا بیخود مکن این بزم را
تا من و تو بیخودی تنها کنیم
شور ها در آسمانها افگنیم
در زمین هنگامه ها بر پا کینم
طعنهء بر مردم نادان زنیم
تسخری بر مردم دانا کنیم

تا آنکه به یاد حال و آیندهء مشترك، پیروز و مطلوب می افتد و برای تحقق آن گذشته ها را یکسر به یکسو می نهد:

خنده بر دیروز را یکسو نهیم
گریه بر امروز و بر فردا کنیم
خویش را پیدا کنیم و گم شویم
گم شویم و خویش را پیدا کنیم

یا آنکه گوید:

من بحر بی کرانهء عشقم نه کوه خاك
من سیل آرزویم و طغیانم آرزوست

تاجائی که گوید:

آرزوئیست مرا ساده و اما مشکل
که بسازم به دل خویش جهان دگری

زهد فروشی، تزویر و ریا مسئله ایست که از بابا آدم تا ایندم، مفکرین، شاعران و پیشوایان فکری بشر را بخود مشغول داشته است و دین مقدس اسلام هم از آن نکوهش می کند. اصطلاح و ترکیب زهد فروشی، دین فروشی و تبعیضات بیجا و بی مورد گروه یا گروه هائی از مردم ظواهر پسند و متقلب، در ادبیات دری و اقوال و آثار مفکرین ما به کرات مذکور است.

حضرت حافظ می گوید:

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

حضرت اقبال لاهوری می فرماید:

می شود هر مو درازی خرقه پوش
آه ازین سوداگران دین فروش
با مریدان روز و شب اندر سفر
از ضرورت های ملت بیخبر
واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت
مفتي دین مبین فتوی فروخت

به هر صورت قدر مسلم آنست که حاکمان و ستمگران از یکسو و دغابازان از سوی دگر به نحوی از انحا همیشه از قدسیت دین و مذهب سوء استفاده ها کرده و آنرا منحیث ابزار تعرضی و تدافعی هردو قرار داده اند. سید جمال الدین افغان هم ازین طایفه استغاثه ها دارد.

پژواك گوید:

همینکه هیچ گنه نزد ما گناه نبود
گواه مشرب آزاد وبی ریای منست

و درین بیت چنین از آن طفره مي رود:

نداشت ارزش آتش زدن تعصب شیخ
و گرنه جای سخن از قلم شرر می ریخت

یا:

پیاله را به صفاي ضمیر بالاکن
دل از ریا بکن آنگاه تا به درد بنوش
که گر حجاب نباشد ز ابر های ریا
توان شنید ز بالا صداي نوشانوش

آنچه را رسوائی خرد عنوان میکند چنین ساده و روان بیان میدارد:

رسوائی خرد نتوانم دگر کشید
آب رخی میانهء مستانم آرزوست

و:

طشت بدنامی داناست که می افتد از آن
آسمان آن لب بامیست که من می دانم

یا:

چو بر انجام کار خویشتن کردم نظر پژواک
پشیمان از خرد، شرمنده از تدبیر گردیدم

حال مردم و گوشه ای از اجتماع را چنین ترسیم می کند:

چه زان مسجد که کس در وی نگیرد
به منبر ها بجز نام شهان را
چرا شادان نباشد کودکی کو
نداند درد و رنج مادران را
چرا شادان نباشد کودکی کو
نداند سر نوشت خواهران را
که او را در جواني مى فروشند
بدان سانی که دیگر جانوران را
چرا شادان نباشد کودکی کو
نداند حال زار باغبان را
چرا شادان نباشد کودکی کو
نداند سرنوشت نوجوان را

محاسبه با خود را همیشه مد نظر داشت،

و حقا که در طول زندگی شخصی و رسمی چه در داخل و چه در بیرون از کشور به گفتهء شیخ اجل سعدی حسابش پاك و از محاسبه باکی نداشت و درویشانه و نکو نام زیست.

در وجیزه ای گوید:

«خدا خودش می داند که بار ها ازو خواسته ام، در کشور من داد گری و داوری بیاورد، اگر نخستین کسیکه از گفتار و کردار او باز پرسند من باشم. اگر عدالت مرا به دوزخ محکوم کند، بهشت منست.»

رحمان بابا در مورد استقامت و برده باری شعر زیبا و معروفی دارد.

لکه ونه مستقبم پر خپل مقام یم
که خزان رابساندی راشی که بهار

پژواك ماجرا ها و مشکلات زندگي خود را چنین دنباله می کند:

گمانه کرد مرا روزگار چندین بار
به هر محك كه گزیدو گزید هر معیار
شکنجه کرد به محرومیم ز خاك وطن
بیازمود به دوری مرا زیار و دیار
به هیچ فتنه و آشوب و درد و بلا
نتوان نیافت مرا و مرا نیافت نزار
دل چو اشتر دیوانه ام نزد زانو
چنین ناقه نیارد کسی کشد به مهار
ستیز کردم اگر او سر ستیزه گرفت
نرفتم از ره او، راه کرد اگر هموار

جبر و اختیار یکی از مسایل غامض و بحث بر انگیز فلسفی، دو مکتب علیحدهء فکر یست، اما قدر مسلم اینست که طرفداران جبر در حقیقت نمی خواهند بار امانت و رسالت انسانی را بر دوش کشند. این همان باریست که حضرت حافظ به آن اشاره می کند:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهء فال به نام من دیوانه زدند

پژواك این بار امانت را چنین توجیه می کند:

رطل گران کشیدن و مستانه زیستن
بار امانتی است که بر ماگذاشتند

تقدیر مه گنه فطرت د هغو خلکو
چه آزاد ئی کړی، مرئی د بل بادار شی

با آفات سماوی چنین در می افتد:

تا کی کنم اندیشه که آفات سماویست
از هم بدرم پرده، این و هم و گمان را
دستور شکستن کنم آیین عبادت
کاین دگر ننگ بود بت شکنان را

مشهور است هانریش هاینه شاعر قرن ۱۹ آلمان به مردم خود گفت که ای احمقان چرا سرنوشت تانرا خود در دست نمی گیرید.

آغاز و انجامی اگر مقدور باشی داشتن
آغاز را تقدیر کن، مقدور کن انجام را

پژواك عدم تسلط بر سلطه، زمانرا علت بدبختی هاي کثیرالابعاد امروزي کشور و مردم خود میخواند:

چو ما مسلط بر سلطه، زمان نشدیم
زما گرفت زمان اقتدار کشور ما

پژواك از جوانی تا پیری آنهم به شهادت تاریخ و درسهای تاریخ که آنرا از بر داشت، از اجنبی و اجنبی پرستان دل پر دردی داشت:

از دست من گرفت و در گردنم فگند
این دست اجنبی که گرفته عنان ماست
کجا خواهی کشیدن گردنی را
که غیر آویخته در آن حمایل
لاوه ای کاجنبی بسوزاند
اندرین کوهسار خواهد بود
خدمت مردم را توسط نامردمان محال و جنون خوانده است:
پژواك هر که بندهء نامردمان شود
از وي حدیث خدمت مردم حکایتیست
در وجیزه ای گوید:
"بی ثمر ترین درخت سایه ای دارد که رهرو خسته ای در زیر آن بیاساید. خواهد شد که من باری اندکی ازین گونه چیز داشته باشم."
در شرایط موجوده حال جوانان را چنین بیان می کند:
نشسته بر سر راه جوان، جوان به کمین
نه رهزن دگری و نه کاروان دگر
اینکه جهاد مقدس و قیام ملی سرتاسری ما چه بود و چه شد. گوید:
جهاد ملت و دین بود و عرصهء ناموس
دریغ شد همه بازیچهء فلان و فلان
یکی فروخت ز بیدانشی حقوق وطن
به نام سود سیاسی به نفع اجنبیان
یکی گرفت زنی های خام، خامه بدست
یکی به رشتهء خامی به جنگ بست میان

به هر صدای خوشی دل منه زنهار
مغنی را نتوان خواند قاری قرآن

پژواك یأس و نا امیدی را خاصتاً در شرایط کنونی، منحیث مرگ تدریجی تلفی می کند و مقابلتاً چاره جوئی و امیدواری را توصیه می نماید:

ما آن عمارتیم که گر صد هزار بار
ویران شود ز حادثه تعمیر می شود

یا:

من آن درخت امیدم که گر برند مرا
هنوز چشم براه بهار ها دارم

در بیتی مصرعی از عشقی ایرانی را چنین تضمین میکند.

"بیچاره آن کسیست که در فکر چاره نیست"
یا رب مکن حساب ز بیچارگان مرا

در مقوله اي گوید:

"زندگی و امید در یك لحظه مرگ و نومیدی می شوند"

پژواك چون جای داوری را در جهان امروزی زور و زر، بسیار و بکلی خالی می بیند، چار ناچار چنین توصیه و تلقین می کند:

خو دا نور خبری واړه د عقبی دی
دا د زور دنیا ده، زور د زورور دی
انتقام به د هغه ساده ویریږی
چه دده په داوری باندی باور دی

یا:

درگیر و دار زندگي هر یك شكار دیگریست
بهرام گوری راگهی، گوری گهی بهرام را

داوری نمی خواهد، خون بها نمی گیرد
انتقام می جوید، کشوری که من دارم

تاریخ شاهد شکر رنجی های کم و بیش و نیز ناظر همکاری های فراوان ثقافتی و مذهبی بین عرب و عجم خاصتاً مردم سر زمین ما بوده که وجه تسمیهء مردم غیر عرب را به "عجم" می توان نشانه ای ازان محسوب داشت. مسلم است که در این گیرو دار، اعراب را خاصتاً در جبر و ستم بر ما دست بالائی بود، دولت های اموی و بعد از آن دولت عباسی هردو عرب و بر پایه های تعصبات و امتیاز طلبی هائی پایه گذاری شده بودند. لذا مواجه با قیام هایی شدند. یکی ازین قیام ها در (۷۲۰) عیسوی به عمل آمد که در رآس آن ابو مسلم خراسانی قرار داشت. به هر صورت قتل اسرار آمیز ابو مسلم و بعداً قتل بزرگان خاندان برمکی توسط هارون الرشید(۸۲۰) میلادی گواه دیگری به این ظلم و ستم و باج ستانی است. خلاصه دوره‌ء طولانی اعراب بر ما و اختناقات رنگارنگ سیاسی،اجتماعی و مالی از دیده های تیز بین شعراء و گویندگان ما چون فردوسی و دیگران به منظور ترمیم غرور شکسته قوم و ملت خود، بدور نمانده. چنانچه پژواك هم گاهگاه به این حقیقت اشاره کرده است. بطور مثال در داستان منظوم "بانوی بلخ" گوید:

چو بر جور دیگر بگردد زمان
شود حکم "دجله" بر "آمو" روان
اگر دست یابد عرب بر عجم
به صحرا نشینان دهد جام جم

در جای دیگر این حقیقت تاریخی را چنین خلاصه می کند:

بو مسلم اگر جامه سیاه کرد عزا داشت
از فتح عرب، بهر عرب، مر عجمان را

و اما حب وطن و میهن دوستی:

پژواك را پارچهء نغزی درین مورد است:

"اشکی هستم که از چشم مادر آفرینش
فرو چکیدم و در دامان مادر طبیعت
جا گزیدم گرمی این دامن آتشین
محبت، مرا هوا ساخت و به هوا سپرد.
میهن خود را باز جستم و بر گلبرگی باریدم
زیبا بود و زیبا می نمودم.
نمي دانم چرا بازهوا کردم،سالهاست که می بارم
ولی در دامن میهن خود نمی افتم.
خود را در دامان مادران بیگانه می یابم.
همه کشور های جهان مادر اندرانند
ای مارد من! مرا بسوی خود بخوان و اگر خاك
شده باشی، مرا در دل خود جای بده.

نیویارك

درجواب نامهء منظوم یك شاعر هموطن از ایبك سمنگان که با هم ندیده اند گوید:

سالها شد که از وطن دورم
بدل از یاد دوستان رنجور
در رهء آرزوی یار و دیار
پای وامانده است و منزل دور
در سخن از زبان خود محروم
در خیال از جهان خود مهجور
وای بر مرغ طبع آزادم
پایها بسته و سمنگان دور

" هرگز نمي توان در کشور بیگانه بدل شاد بود"

بر خاك وطن باز کنم سجدهء شکري
گر خواست خدا باز و اگر عمر وفا کرد
دیوانگیست عق خدا و وطن اگر
یارب! مکن حساب ز فرزانگان مرا
ای خاك وطن چشم مرا کرد زمان باز
زان غفلت ننگین که مرا از تو جدا کرد

این بیت از قطعه مشهور (مردان پارو پامیزاد) است که هنوز هم بر سر زبانهاست:

هزار خم نکنند مست مي پرستان را
چنانکه ذرهء خاکی وطن پرستان را

پژواك که بیشتر از یك ثلث عمر خود را در خارج از کشور بسر برده، در پارچهء زیبائی به مقایسه شرق و غرب می پردازد:

گران اندیشه هاي شرق چون خاك
سبك اندیشه های غرب و چالاك
مثال شرق چون کوه گران است
محیط غرب چون بحر روانست
مثال این و آن چون بحر و ساحل
چو ساحل مانده بر جا شرق کاهل

تا اینکه بر این مقابله، اندکی بیش روشنی می افگند:

دل شرقی دل است اما فسرده
فروغ شمع آزادیش مرده
زبانش بسته و روحش اسیر است
ز بر جا ماندگی ها ناگزیر است
چراغ غرب از شادیست روشن
ز آزادی فزون گرددش روغن

اما در پایان نمی تواند بکلی دل از شرق بر کند و این قطعه را با این بیت به پایان می رساند:

که گر دریا در و گوهر دهد باز
کهستان کان های زر دهد باز

و اما مزایای دیگر ادبی اشعار پژواك:

مثل مشهوری داریم که: (قدر زر زرگر بداند قدر گوهر، گوهری). و یا به

گفتهء خود پژواک در نشیده ایکه در وصف شاعر توانا و استاد سخن مرحوم خلیل الله خلیلی افغان سروده است:

"سخنور را بود، داور، سخنور."

رسالت این قضاوت و داوری را هم با آن استاد بزرگ که در عالم شعر و شاعری از نزدیك با پژواك محشور و همدم بود، می گذاریم.

استاد خلیلی را قصیده است در جواب چکامه ایکه پژواك در ستایش مقام ادبی وی سروده بود با این مطلع:

باد های مهرگانی بر وزید از کوهسار
مهرگانی یادها فرخ نماید روزگار

تثبیت این قصیده غرا که در وصف طبیعت و بعداً در بارهء درد و رنج ایام گذشته است، یادی از قصیده سرایان بزرگ در بار غزنه میدهد و حقی که شهکار است تا آنکه چنین به گریز می پردازد:

اندرین اندیشه ها بودم که آمد ناگهان
راز دار کوی جانان حامل پیغام یار
آنکه باشد جیبش از اشعار زیبا پر گهر
آنکه باشد دامنش از نثر رنگین چون بهار
چون کلیم طور معنی طوطی گویای راز
نامه ای آورد بیرون از گریبان صبح وار
نامه ای در حرف حرفش آتش دل مشتعل
نامه ای از سطر سطرش سوز باطن آشکار
نامهء پژواك اعني شاعر فحل جوان
شاعر روشندلی آتش زبان و سحر کار

آنکه خیزد شور عشق از خامه اشت جای صریر
و آنکه ریزد مشك تر از نخل کلکش جوی بار
آتشین گشته نوایش با نوای سنرخرود (۱)
تیز بین گشته نگاهش با عقاب کوهسار
شاعری آموخته در پای شمشاد(*) جوان
با سپین غر(*)کرده پیمان سخن را استوار
کاروان فرخی رفت آن جرس ها شد خموش
و آن نواها شد نهان در پیچ و تاب روزگار
در فروغ خامهء وی می کنم اکنون سراغ
آتشی زان کاروان گرمانده باشد یادگار
رازهای سامری را می شگافد با قلم
معجز موسی نماید چون فتد کلکش به کار
باستانی شیوه ها آمیخته در سبك نو
با دوشیوه می نماید در معاني ابتکار
آرزوها در دلش روشن چو آب اندر گهر
درد ها در سینه اش پیچان چو دود اندر شرار
نثر من در پیش نثرش چون خذف پیش گهر
نظم او پهلوی نظمم همچو گل پهلوی خار

چکامهء پژواك در وصف استاد خلیلی با این بیت آغاز می شود:

مرا از جور این چرخ ستمگر
بسی شب های بد بگذشته از سر

۱- سرخرود نام دریائی است در جوار زادگاه و روستای پژوان در ننگرهار و شمشاد کوهیست در نورخم افغانی در دهنهء درهء مشهور خیبر. و سپین غر یا سفید کوه در ننگرهار.

در وصف استاد خلیلی گوید:

پس آنگه داد در دستم کتابی
خجسته نامه و بگزیده دفتر
گرامي شاعری آنرا نبشته
که بروی ناز شاید کرد کشور
اگر شعر است کشور او شه او
اگر شعر آسمانست اوش اختر
خلیلی شاعر ایام ما نیست
که در شعر است او ازما جوانتر
خلیلی شاعر دیروز و امروز
شده در شعر از فردا فراتر

و اما در مورد سبك پژواك کاتب این سطور البته بصورت مشخص چیزی گفته نمي توانم تا برای تفکیك سبك وی خط فاصلی اعم از جلی یا و خفي ترسیم کنم. ادب شناسان دیگرهم که به ندرت در این مورد خاص مطالبی نگاشته، در حقیقت حالت مذبذب مرا داشته اند.

چنانچه ملاحظه فرمودید استاد مرحوم خلیل الله خلیلی آتشی از کاروان رفتهء شاعر نامدار فرخی سیستاني در اشعار پژواك می بیند و می گوید که وی شیوه های باستانی را در سبك نوی آمیخته است. داکتر روان فرهادي در مقدمه ایکه بر یکی از آثار پژواك (گلهای اندیشه) نگاشته است، چنین اظهار نظر مي کند:

"غزل پژواك یادی از رودکی، سعدی، دیوان شمس ،حافظ و صایب میدهد و قصیده و مثنوی او مانند فرخی مولانای بلخی و افبال لاهوریست."

و بعداً چنین نتیجه می گیرد:

"مگر شعر دری پژواك بیش از همه اثری از قوت طبع و ملکهء شاعری خود او دارد چنانچه می سزد که آنرا ورق نوینی از کتاب زرین هزار سالهء ادب دری بشناسیم...."

ناگفته نماند که اینجانب هم یکی از طرفداران این تحلیل جناب فرهادی هستم چه می توان این حقیقت را در نظم و نثر پژواك و شیوهء نگارش آن مرحوم به وضاحت ملاحظه کرد. جناب فرهادی چنین ادمه میدهد:

".... چنانچه هر برگ این مجموعهء کوچك گواه است، پژواك بر فراز محیط لفظ و معنی اوج میگیرد و اعلام می کند که در خلقت وی جذبهء شاعری بر تر و جاودان تر همه جنبه هاست...."

این نظر داکتر فرهادی را یکی از ژونالستان انگلیسی با اندکی تفاوت در مجلهء بنام THE DIPLOMATIST Oct.1977 که مصاحبهء طولانی با پژواك انجام داده بود، نیز تصدیق می کند چنانچه در جای می نویسد: پژواك کیریر دیپلوماتیك خود را منحیث يك وظیفه یا يك وسیله ای برای خدمت به کشورش تلقی مي کند، اما جذبهء حقیقی پژواك را در زندگي وی نویسندگی و فراگرفتن علم و فرهنگ و دانش پژوهی تشکیل میدهد و مینگارد که علی الرغم بود و باش طولانی در خارج از کشور خودش و تماس نزدیك با انواع کلتورهای متفاوت، نوشته هایش قویاً در رستهء مشخص عنعنوی و سنتی ادبیات افغان قرار دارد"

محترم فرهادی در جای دیگری می نویسد:

"پژواك با همه ابداعات در معانی از روی لفظ شاعر کلاسیك است و اگر در نگاه بعضی ها، شعر نو گسستن زنجیر وزن و قافیه باشد، پژواك

گوینده، شعر نو نیست و حتی از JACQUES PREVART بی لگام ترین شعرای بزرگ فرانسه، معاصر، ترجمه می کند، باز هم پا بند آداب لفظی شعر کلاسیك زبان دریست.

هنگام نوشتن مقدمه وی بر گلهای اندیشه (۱۳٤٤) هجری شمسی برخی از اشعار مرحوم پژواك در قالب های غیر کلاسیك و غیر سنتی نسبت به بعضی معاذیر چاپ نشده بود که هنوز هم بنابرهمان دلایل چاپ نشده اند.

ویلیام پت روه انگلیسی شعری بنام الماس ناشکن یا شبنامه به مجاهدین افغان نوشت و پژواك بعد از ترجمه، آن به دری، پاسخی هم به آن نگاشت که در سال ۱۹۹٦ در امریکا بچاپ رسید که نمونه ای از آن در ذیل تقدیم می گردد:

" ای شاعر ناشناس:

ای همنوای نواهای دور!

کشور من آریانا، هفت اقلیم زیبای جهان باستان

آن دیباچه، آفرین دیوان کاینات که:

نگارندگان ویدا و اوستا، ریشي ها و سپین تمان، آنرا به صفحه، گیتی ثبت کرده اند.

اما! دیگر علف زار خشکی است بی آب،

که بجای قطره های باران از آسمان بر آن جرقه، آتش می بارد.

* * *

من بخش خردی ازین مصیبت همگاني هستم، فردی میان گروه ها

اشکی درگریستن ها، آوای گنگي در نعره ها،

فریاد خموشی در شیون ها
قطره ای در اوقیانوس عظیم خون هائی که
منبع آن سر چشمهء عزت خدا
و مسیر آن رگ های حق است که
مانند رود های خروشان ، از دریاچه های کرامت انسانی در قلزم
آزادی فرو می ریزند."و این نامه را چنین به پایان می رساند:
"ای شاعر ناشناس!" " تو نوای آزادی هستي، فریاد کن"
"من علم بر دار حق هستم. می جنگم"
۷ جولای ۱۹۸٤ ، بیمارستان سبرن، واشنگتن

شاغلی فرهادی در اخیر مقدمهء خود چنین نتیجه گیری می کند:
"..... به این معنی، شعر پژواك اگر چه در نگاه اول ورقي پیوسته به دفتر استادان کلاسیك باشد، در نگاه ژرف به حیث آیینهء شخصیت و سجایای پسندیده و خاطر خواه، جلوه می کند و به این حساب از هر جهت بلکه از شش جهت دلپذیر و ستودنی و مایهء سر بلندی می باشد."
ادیب سخنور واصف باختری در مقدمهء خود بر این اثر، پژواك را سرایندهء سرود های خراسانی می داند که گاهی هم نمکی از اسلوب هندی بر چامه های خویش افشانده است.
این هم یکی دو نمونهء کوچك دیگر:

می خواهم دیوانه شوم
الا ای ساقی دلهای هشیار! امشب اندوه من
فراوانتر از بد بختی هائیست
که طبیعت یا خود وی برای انسان آفریده است

ز صهبای جنون جامی بمن ار
می خواهم دیوانه شوم
دشت ها ،
کوه ها ،
وادی ها
و فراز اوقیانوس ها را
از فریاد پر کنم
آنگاه به پژواك فریاد های خود گوش فرا نهم
تا بیایند
و خموشی مطلق مرا
سکوت ابدی سازند."

دهلی جدید

پژواك بعضاً اشعار شعراي ديگر را تضمین نموده و از اشعارش چنین بر می آید که در زمرهء شعرای پشتو به رحمان بابا و از گویندگان زبدهء دری به مولانای بلخی ، حافظ شیرازی و سعدی ارادت بیشتر داشته است.

ای شیخ بلخ مطلب و مطلوب من توئی
"از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست"

* * *

اندر پی سعدی شدن بیباکی پژواك نیست
چون کودکی در پی فتاد آن پیر درد آشام را

* * *

پـــژواك در زبـــان دری دل بـــه خـــواجـــه داد
مـارا دل و زبـان بـه غـیـب اللـسـان یـکـیـسـت

راقم حروف را عقیده بر آنست که در برخی ازین تضمین ها از بزرگان شعر و ادب، خواسته است قریحه آزمائی کند که ازین عهده بخوبی هم بدر شده است و مفاهیم تازه و بکری در آن پرورده است. مقابلهء این موارد مي تواند موضوع خوبی برای تتبع و تحقیق جوانان ادب دوست و سخن سنج ما که ماشاء الله کم هم نیستند، بشود.

به هر صورت پژواك به تعدادی از نویسندگان خارجی هم ارج می گذارد خصوصاً گویتی، برناردشاه، و تیگور و به قول خودش در مصاحبه ای با یك ژورنالست انگلیسی، معتقد بود که آثار این نویسندگان بر آثار وی اثر گذاشته است. پژواك در مقدمه کتاب پیامبر اثر جبران خلیل جبران که آنرا خود در جوانی به دری ترجمه کرده است، مي نویسد که تا حدی نظر او را در مورد نویسندگان بزرگ خارجي هم بر ملا می سازد. سال نگارش این مقدمه ١٣٣٤ است.

"شانزده سال پیش دوستی کتاب پیامبر خلیل جبران را به من ارمغان فرستاد. این کتاب در زبان انگلیسی بود، خواندن آن در من اثر عجیبی نمود. آنرا چندین بار خواندم و در آخر آنرا به زبان فارسی در آوردم. شاید اندیشه ها و عواطفیکه در این کتاب اند، بزرگ نباشند اما زیبا هستند.اگر آنرا عظیم پندارند، عظمت جمال و اگر آنرا زیبا انگارند، این زیبائی عظیم است. من هماره اندیشه های جبران را به دوست داشتن نیایش کرده ام تا آنکه به اعتقاد ستوده باشم. اگر کسی آنرا طور دیگر پندارد، پندار او خواهد بود. من پندار دیگران را چون پندار خود دوست دارم.

جبران با آنکه آسمان وی خیلی بلند است هنوز در ورای جهان نکوهش و ستایش سیر نکرده است و در عالم پائین تری پا بند است. ازینرو نمی توانم او را دوست نداشته باشم. از اینست که جبران شاعر و گفتار او شعر است."

پژواك در مورد غزل نظر خاصي دارد:

اگر چه نیست غزل جای اینچنین سخن
جداست طرز من و طرز شاعران دگر

حکایتی کنم اندر غزل که نتوان گفت
چنین حدیث درین حلقه بازبان دگر
خر دجال و خر عیسی و خر دهقان
خران ماضی وامروز و هر زمان دگر
بیامدند به هم گرد، در یکی خرگاه
فتاده از سر دعوی یکي بجان دگر
به زعم خویش همه برتر از دگر خر ها
بجز گمان خری کرده هر گمان دگر

پژواك مانند سایر شعراي سلف مفاخره هائی هم دارد:

زما شعر کې به نوی مضمون نوي
خو پخپله ابدي نوي مضمون یم
هوښیاران مي لېوني بولي پژواکه
د رندانو مېخانه کې افلاطون یم

* * *

ز خامه حربه بدست جهانکشای منست
جهان مسخر طبع سخن سرای منست

* * *

طرح نو در هر هنر آورده‌ء کلك منست
استاد هر اثر پرورده‌ء کلك منست

* * *

به کرسی کس نه نشاند سخن ز من بهتر
اگر چه جای نماندست چنین سخن ها را

* * *

اکنون ندای نای خموش از اسارتست
پژواکهای خامه‌ء شور آفرین من

نکته دیگری که باید محض به آن اشاره کرد اینست که آثار پژواك در نظم و نثر هردو دارای اشارات ،، تلمیحات و تشبیهات مربوط به اساطیر قدیم روم و یونان و یا به ادب و تاریخ زردشتی و ویدی و بودائی و نام های قدیم اماکن این دیار تعلق می گیرد که تا حدی برای خواننده عادی - نه همه خوانندگان- درك معاني را اندکی مشکل می سازد. همچنان در برخی از موارد اشاره هائی دارد به گفتار، عقاید و یا مقولات برخی از مفکرین بزرگ معاصر و غیر آن.

پژواك بعضاً برخی از لغات ناب و قدیم زبان دری را بکار برده و هم از لغات محلی بطور شایسته ای استفاده نموده است و نیز از افسانه ها و اعتقادات مردم و رسم و رواج هائی که بیشتر خاصه‌ء دهات و روستاهای

کشور ماست، یاد آور شده است.

اکثر آثار و اشعار پژواك را ابتداء در کابل و بعداً در پشاور برخی از دوستان حتی بدون تفاهم قبلی به چاپ سپردند. این سلوك خوشبینانه، متأسفانه نتایج نا درستی بار آورد.

۱- اغلاط طباعتی زیادی در این آثار چاپ شده، بوجود آمد.

۲- بعضی ازین کتب بصورت مزخرفی مصور شد. پژواك اغلاط را به قلم خود تصحیح می کرد و یا آنرا به اینجانب می سپرد و حتی در حاشیهء صفحات مصور مطالب کوتاهی می نوشت. مثلاً: "تمثیل(مردان پارو پامیزاد) با این رسم جگر خراش است احمد علی کهزاد خوشبخت بود که آنرا ندیده از دنیا رفت"

یا: "نمی دانم کبوتر صلح چطور خر دجالی را ترسیم میکند. خدا داناست"

یا:

"این رسم نه به (افغان حق) و نه به (الله اکبر) مناسبتی بهم میرساند) المعنی فی البطن الرسام خداوند او را عفو کند"

در اینجا خاطرهء شیرینی از برادر مشفق "رفیع" به قلم خود وی در شمارهء اولی مجلهء (بهیر) را مختصراً نقل می کنم:

« ... ځو مخصوصی مجموعی ئی چه چاپ شوی دا هم د ده دوستانو او علاقه مندانو را غونډې کړې او خپرې کړې دی.

په دی لړ کی زما د پاره یوه جالبه خاطره د (حدیث خون) د چا پولو ده.

لس کاله وړاندې د استاد پژواک یو شمیر شعرونه، زما دوست محمد روحانی ورد ک را غونډ کړل. ما سریزه پری ولیکله.

د استاد پژواک سره مو هیڅ مصلحت نه وکړی. کله چه کتاب په لاهورکی چاپ شو، له هماغه ځایه می یو ځونسخی واشنګتن ته ور واستولی او دده په یود لیک کی چه (سرا پا شخصی) ئی پری لیکلی وو راته ولیکل:

«خوراګران ورور او عزیز، رفیع صاحب اسلام و علیکم.

پرون می د (حدیث خون) نسخی واخستلی. خدای دی هسی هک حیران کړه لکه چی زه دی هک حیران کړم*... مدام داسی نه پیښیږی چه سړی خبر نه وی او دده مطبوع اثر ورته ورسیږی.

که چیرته دی د (الطاف الدسایس) په نوم کوم اثر چاپ کړ، نو دا قصه پکی شامله کړه. یو عربی لیکوال وائی:

حقیقت عجیب تر از افسانه است.

باید ملتفت بود که تا اینجا نیت سوئی در بین نبود اما چنانچه قبلاً هم به آن اشاره شد، "گزیدهء اشعار عبدالرحمن پژواك که به قسم رساله ای از طرف (انجمن نویسندگان افغانستان) در سال ۱۳۶۹ هجری شمسی در کابل طبع و نشر شد، نه تنها از لحاظ اغلاط طباعتی بلکه گذشته از ان، تعویض و تحریف برخی از کلمات و اصطلاحات، به اندازه ای غلط چاپ شده است که خوانندهء وارد را به شك در می آورد که شاید از طرف کمونستان این انجمن نام نهاد قصداً چنین کاری صورت گرفته باشد تا به مقام والای استاد پژواك که در نزد مردم خود داشته اند صدمه ای وارد کند.

و اینجاست که باید. اعوذ با لله برزبان راند. در پایان بد نیست شعر دیگری در این مناسبت از اشعار خود آن مرحوم نقل کنم:

مباد خنده زند کس به شعر من پژواك
به پاس اشك محبت که ریخت چشم ترم

اقل عباد عتیق الله پژواك

٦جمادی الثانی ۱٤۲۱ هجری قمری
۱۵ سنبله ۱۳۷۹ هجری شمسی
۵ سپتمبر ۲۰۰۰ میلادی
پشاور، صوبهء سرحد، پاکستان.

بسم الله الرحمن الرحیم

مناجات

کرد آسمان به دربدری امتحان مرا
منت خدای را که نبرد از میان مرا

صد بار این زمانه مرا آزموده است
بگذار تا گمانه(۱) کند هر زمان مرا

اختر شناس اگر چه نیم، نیک روشن است
چون آفتاب، گوهر هفت آسمان مرا

آواره گی ز خاك وطن چون مرا نکُشت
شاید که دور سازد از آوارگان مرا

من چشم سوزیان(۲) ندارم ز آسمان
از سوی او خوشست زهر سوزیان مرا

هرچند دورم از نظر دوستان کند
نزدیکتر کند به دلِ دوستان مرا

۱- گمانه: آزمون.

۲- سوزیان: فایده، نفع.

در بند این زمانه نیم بنده‌ء تو ام
ای آفریدگار دل و روح و جان مرا
دیوانگیست عشق خدا و وطن اگر
یا رب مکن حساب ز فرزانگان مرا
در نزد سالکان طریقت شگفت نیست
با سنگ میزنند اگر کودکان مرا
رندان کوی معرفتم پاس می نهند
حرمت نه مینهند اگر حاسدان مرا
کس از ره یقین و خرد میشناسدم
کس میشناسد از سر وهم و گمان مرا
نازم به آنکه خاك ره‌ء دوستان شدم
ننگ است شکوه از روش دشمنان مرا

* * *

مغرور و مست و سرخوش و آزاد کن برون
یا رب برون کنی چو ازین امتحان مرا
چونانکه دادی ام ز کهن دولتان امان
یا رب امان بده تو ز نودولتان مرا
شاید رود به باد سر، اما نمی رود
از سر هوای میهن مینو نشان مرا
«با شیر اندرون شد و با جان بدر شود»(۱)
عشقی که سرمد است به افغان ستان مرا

مـــن از تـــو ام بـــه ســـوی تـــو روی آوریـــده ام
یـــا رب مـــکـــن حـــوالـــه بـــه بـــیـــگـــانـــگـــان مـــرا
جـــز هـــمـــتـــی کـــه در بـــدل جـــان بـــه حـــق رســـم
چـــیـــزی نـــخـــواســـتـــم کـــه دهـــی رایـــگـــان مـــرا
ایـــن مـــشـــت پـــر بـــه بـــاد اگـــر مـــیـــدهـــی بـــده
بـــر شـــاخ دیـــگـــران مـــپـــســـنـــد آشـــیـــان مـــرا
یـــا رب ســـری کـــه کـــرده بـــتـــو ســـجـــدهٔ نـــیـــاز
مـــگـــذار خـــم شـــود بـــه دگـــر آســـتـــان مـــرا
دوشـــم اگـــر خـــم اســـت ز بـــار امـــانـــت اســـت
از بـــار مـــن مـــکـــاه بـــیـــافـــزا تـــوان مـــرا
«بیچاره آن کسیست که در فکر چاره نیست»(۲)
یـــا رب مـــکـــن شـــمـــار ز بـــیـــچـــاره گـــان مـــرا
«بـــیـــچـــاره نـــیـــســـتـــم مـــن و در فـــکـــر چـــاره ام(۳)
«پـــژواك» ســـرمـــد اســـت در ایـــمـــان امـــان مـــرا

*　　*　　*

۱- از شاعر ناشناس، برخی آنرا به حضرت حافظ منسوب کرده اند.
۲- از عشقی ایرانی.
۳- از عشقی ایرانی.

دوشـــم اگـــر خـــم اســـت ز بـــار امـــانـــت اســـت

سه دوست
بر بستر مرگ

مضمون این پارچه از تمثیلات افصح عرب حضرت محمد رسول اللّه(ص) است که دوستی انسان را با «مال»، «عیال» و «عمل» تمثیل میکند:

مردی سه دوست داشت در ایام زندگی
با هر سه شاد و خُرّم و دور از فسردگی
هریك قرین مهر و وفا و قرین او
نقش وفا و مهر عیان بر جبین او
تا آنکه رخت بست که گیرد ره سفر
از این جهان کند بجهان دگر گذر
برخواند دوستان همه در حال احتضار
با هر یکی کند سخنی تا به اختصار

* * *

آمد نخست دوست دیرین تر از همه
اندر دلش گزیده و شیرین تر از همه
گفتش که ای شفیق مهرآشنای من
در زندگی هماره تو مشکل کشای مَن
زان لحظهء نخست که من یافتم ترا
از هر کسی عزیزتر انگاشتم ترا

اکنون که آمده است بسر روزگار من
با من چه خواست کرد گرانمایه یار من؟!

* * *

گفتا هرآنچه خواسته باشی همان کنم
آماده زاد و راحله و ارمغان کنم

گاو و شتر بنیارم و قربان بره کنم
با آن هرآنچه گوئی تو آن بدرقه کنم

چون ناگزیر باید تنها کنی سفر
من از تو باز مانم و تو غایب از نظر

اشکی بچشمش آمد و تابید چون گهر
آهسته شد روان بران چهرهء چو زر

* * *

یار دیگر بیامد و بنشست روبروش
روح و روان عشق وی و جان آرزوش

بگرفت دست یار بدست و کشید آه
کای آسمان مهر مرا تو یگانه ماه

ای تو یگانه یافتهء جستجوی من
در پای تو بهشت دل و آرزوی من

ای روشن از تو جان و جهان و روان من
خورشید من، ستارهء من آسمان من

از من بکار عاشقی و شرط بندگی
غیر از وفا و مهر ندیدی به زندگی

اکنون که مرگ میکند از تو جدا مرا
شرط وفا و مهر چه آری بجا مرا؟!
بگذاشت یار پای ورا در کنار خویش
برآن نهاد دیدهء گوهرنثار خویش
گوهر فشرد بر جگر لعل آبدار
خون می مزید از لب میگون نوشبار

* * *

گفتش منم کنیزك مهر و وفای تو
آخر چه شد که گریه کنم از جفای تو
از من چه دیده ای بهمه عمر جز وفا
کز من جدائی جوئی و بر من کنی جفا
تا آنکه زنده ای تو، پرستار تو منم
بسته میان جان به تیمار تو منم
باشد اگر تو از بر من جاودان شوی
چون اشکم از دو دیدهء پرخون روان شوی
گویم که شستشوی کنندت با گلاب
آرند مشك اذفر و از حوضِ زمزم آب
در پرنیان شوشترت در کفن کنند
در گلشنی مزار تو اندر چمن کنند
بر جای غازه خاك تو مالم بروی خویش
در آینه نظر نکنم باز سوی خویش

از بـــدر روی خـــال زدایـــم جـــمـــال را
پـــرخـــون کـــنـــم نـــاخـــن هـــمـــچـــون هـــلال را
از گـــوشـــهـــا بـــرون فـــگـــنـــم گـــوشـــواره را
از دســت زیـــر پـــا بـــنـــهـــم ایـــن ســواره را
گـیـســو و مـوی بـر کَـنـم و مُـویـه سر کُـنـم
بـا هـرکـه روبـروی شـوم نـوحـه سـر کُـنـم
در سوگ تو سیاه کنم جامه های خویش
در مـاتـمت سپـیـد کـنـم دیـده هـای خـویـش
اشـکـی دگـر بـه چـشـم دگـر آمـدش پـدیـد
هـمـچـون درخـش بر رخ چـون کـاه او پـریـد

* * *

یـار سـوم بـیـامـدوبـر بـسـتـرش نـشـسـت
چـون چـشـم بـرکـشـود بـراو دیـده را بـبـسـت
گـفـتـش مـبـنـد دیـده تـو ای یـار مـحـتـضـر
بـر آنـکـه هـیـچـگـاه نـکـردی کـمـیـن نـظـر
بـا آنـکـه روی مـهـر تـو بـا آن دو یـار بـود
ز ایـشـان تـرا هـمـاره دل اُمـیـدوار بـود
اکـنون کـه رخت بـسـتـه ز دنـیـا هـمـیـروی
ایـشـان بـجـای مـانـده تـو تـنـهـا هـمـیـروی
تـنـهـا مـنـم کـه بـا تـو وفـادار مـانـده ام
تـنـهـا مـنـم کـه بـا تـو هـمـان یـار مـانـده ام

از آن زمـان کـه بـود بـه گـهـواره جـا تـرا
تـا اینـزمـان کـه بر لـب گـور است پـا تـرا
هـرجـا کـه رفـتـه ای بـتـو هـمـراه بـوده ام
هـمـراه تـو بـگـاه و بـنـاگـاه بـوده ام
اکـنـون نـیـز بـا تـو بـهـرجـا روی روم
در گـور نـیـز بـا تـو چـو فـردا روی روم
در زیـر خاك بـا تـو نـهـان مـی شـوم هـمـی
در روز حشـر بـا تـو عـیـان مـی شوم هـمـی
بربند چشم خویش که شد چشم من گران
بـردار رخـت، کـرد صـدا مـیـر کـاروان
از هردو چشم اشك فرود آمدش چو خُفت
با خویشتن بحسرت و شرمندگی بگفت:
«آری زن و زرم هـمـه تـنـهـا گـذاشـتـنـد
تـنـهـا عـمـل بـه هـمـرهـی مـا گـمـاشـتـنـد»

میهَنِ مَن!

مـیـهـن مـن! در دل شـب امـشـبـم
طـبـع غـزلخـوان تـو خـداهـد شـدن
ز اشـك در انـدوه تـو آبـسـتن اسـت
گـوهـر او زان تـو خـواهـد شـدن
راز بـر اخـتـر هـمـگـان آشـکـار
از غـم پـنـهـان تـو خـواهـد شـدن

رشته بپا مرغ هوا خواه تو
سوی گلستان تو خواهد شدن
چشمش اگر کور کند باغبان
باز به بُستان تو خواهد شدن
زادش(۱) کنی شاد نگردد ازان
باز گروگان تو خواهد شدن
گر بپذیریش هر آئینه جان
چهرهٔ(۲) ارزان تو خواهد شدن
گر بخری یا نخری جان وی
بندهٔ احسان تو خواهد شدن
گر بکشی یا نکشی روح وی
شاد بقربان تو خواهد شدن
جان شود ار شمع و بسوزد ببزم
شمع شبستان تو خواهد شدن
دست بگیسوی تو خواهد زدن
زار و پریشان تو خواهد شدن
گر سر او بر سر پیمان رود
بر سر پیمان تو خواهد شدن
باغ ارم گر شودش جایگه
سر به بیابان تو خواهد شدن
گاه فلک گر بدهندش چو ماه
جانب ویران تو خواهد شدن

گربه یمن لعل سهیلش(۳) دهند
سوی بدخشان تو خواهد شدن

گر همه افرنگ و ری و روم ازو
روبه خراسان تو خواهد شدن

داد ز بیگانه نخواهد ز تو
چنگ گریبان تو خواهد شدن

بهر رسیدن به گریبان تو
دست بدامان تو خنواهد شدن

دوست بسی داری چرا غیر دوست
آمده مهمان تو خواهد شدن

آنکه تو خواندیش سر سفره زود
دیرز، سر خوان تو خواهد شدن

میهن من! این غزل ارنشنوی
طبع رثاخوان تو خواهد شدن

۱- زاد: آزاد.

۲- چهره: بنده، غلام.

۳- سهیل (به ضم سین و فتح ها) نام ستاره ایست نزدیك قطب جنوب که در شب های آخر تابستان دیده میشود و عرب آنرا سهیل یمن یا سهیل یمان می گویند.

پاسخ به پیام یك دوست

پگاه روز مَیَزْدْ(١) است و من بیاد تو مستم
بخاطرم چو گذشتی خمار توبه شکستم
بچشم و ابرو باهم اشاره ها کردند
پری و شان چو بدیدند بیتو جام بدستم
به همدگر نگران و بمن اشاره کنان
بدان گمان که دگر من ترا بجان نپرستم
چه خوب شد که ندانند دوستان که هنوز
همان عاشق شیدای با وفای تو هستم
وگرنه طعنه زنندم «چرا ترا بگزیدم
چرا چو دل بتو بستم ز هرچه بود گسستم»
چرا چو دل بتو دادم بعهد مهر و وفا من
دلم شکستی و پیمان مهر را نشکستم
چه شامها که من اندر ره تو تا گُل صبح
چشم نبستم و اختر شمردم و بنشستم

١- مَیَزْدْ: بر وزن نَکَرْدْ، آوان میهمانی و باده گساری

مردان پاروپامیزاد

شنیده ام که سکندر شهنشهء یونان
چو بست بهر جهانگیری از غرور میان
نبود به سر راهش کسی فزون از میغ
به چشم خلق نمودی خدای حربه و تیغ
ز نوک حربهء او میچکید خون جهان
ز خاک پاش نمودار خاک پادشهان
چو کرد زیر و زبر سرزمین دارا را
بران بشد که بدست آرد آریانا را
کشاید این در پولاد را به پنجهء زور
نماید از رهء افغانستان به هند عبور
خبر نبود که این مملکت عدو سوز است
خدنگ چلهء پکتیسیان جگردوز است
خلاصه اینکه چهل ماه ماند سرگردان
پی حصول مرام، همچو آسیا پی نان
چو مادرش خبر فتح هند را نشنید
ز حال ابتر فرزند در هراس افتید
نوشت نامه که ای نور دیدهء مادر
یگانه فاتح گیتی کشای اسکندر
ترا نزاده بُدم، جز برای پیروزی
چه جای اینکه بیفتی باینچنین روزی

چرا به هند نرفتی؟ چه در میان افتاد؟
ستارهء تو و یا اینکه آسمان افتاد؟
چه ساخت دهر که یونان حریف پیدا کرد؟
چه فتنه ایست ندانم که چرخ برپا کرد؟
دلم ز حرف بد و نیك اهل یونان خست
که پادشه نتواند دهان مردم بست
یکی ز کوه ترا سرنگون کند دگری:
بگوید آنکه ز تو نیست کمترین خبری
من و ارسطو و اعیان ملك حیرانیم
کجاست راه حقیقت کدام سو رانیم؟
چو فیلسوف نداند که سد راه تو چیست
خیال میکنم آنجا مکان دیو و پریست
برای خاطر قلب حزین من بنویس:
کدام دیو خیالیست نام او پکتیس؟

* * *

سکندر از در خبرت به مشورت پرداخت
سوال مادر خود را به افسران انداخت
نوشت نامه سکندر که ای فدای تو من
سکندر و همه یك ذره خاك پای تو من
سوال سخت ترا میدهم جواب کنون
ولی نه اینکه به خط و کتابت و مضمون

ببین آه چه مشکل جواب پیچیده
جواب آنچه ارسطوش هم نفهمیده
برای یک دو سه هفته ز راه مهمانی
روانه شد به حضورت سران افغانی
بشرط آنکه گرامی بداری ایشانرا
بدان نمط که شهان پرورند مهمانرا
ولی زیاده ز حاجت مخوا نشان پیشت
که با خبر نکنند از صلابت(۱) خویشت
بده قبول به دربار شان بروز نخست
بگوی هرچه به فکر و رضا و خواهش تست
به مجلس دومی چون بخوانی ایشانرا
به هدیه های گرامی نوازی ایشانرا
که سرفراز بیایند پس به خانهء خویش
بدان غرور که شاهین به آشیانهء خویش
امید من ز جناب جلیله زینسان است
درین زمینه امیدم بخاك یکسان است
که یك خریطه پُر از خاك آریانا هم
روانه شد به حضور تو با سران توام
که قبل مجلس ثانی به زیر فرش اتاق
بگسترند ازین خاك مفخرت میثاق
گرفت نامهء فرزند را چو مادر او
گذشت آنچه ز حیرت گذشت بر سر او

به مجلس اولی شد ز هر دهن سخنی
ز باغ و گلشن خود چید هر کس سمنی
به مجلس دومی چون رسید نوبت کار
فشانده شد به ته فرش خاك حیرت بار
چو خواستند خوانین آریانا را
نشان فخر و غرور نژاد اریا را
به درب قصر بهم خورد حالت ایشان
فلك به لرزه درآمد ز صولت ایشان
درین میانه دوسه تن میان خون غلتید
ز ضرب تیشه تو گوئی که بیستون غلتید
تو گفتی کنگرهء چرخ نیلگون افتاد
تو گفتی سقف بهم خورده و ستون افتاد
هزار خُم نکند مست می پرستان را
چنانچه ذرهء خاکی وطنپرستان را
چه شورها که درین خاك پُر شور است
چه دیده ها که برای امید آن کور است
سکندز است نه تنها که زور ما دیده
هزار آینه را این غبار پوشیده

۱- صلابت (به فتح صاد و با) به معنی: سخت شدن، سختی، استواری، شدت، درشتی

صبوحی سرخرود (۱)

سحرگهان که سپیده دمید از خاور
نشست ساقی مشرق فراز اسپین غر
ازان به پیش که گرمی کند ز تابش خود
نسیم سرد بهاران در هوای فجر
ازان به پیش که خورشید آتش افروزد
مرا صلای صبوحی زد از خُمِ آذر
به جامِ همچو مه و مهر آن بتِ مهرو
در آفتاب فرو ریخت آفتاب دگر
نشست بر لب دریای سرخرود بناز
گرفتم از کف سیمین وی زرین ساغر
ز چوب سخت بر افروخت نرم آتش تیز
بیاورید یکی تشت پر ز آتش تر
بجام ریخت ازان تشت آذرین باده
نمود اخگر یاقوت رنگ در مجمر
ز سوی کوه چو نخجیر تازه باز رسید
بران نهاد به آهسته، برّه آهوی نر
ازین پهلو بگرداندش بدان پهلو
بهر دمی که وزیدی بران نسیم سحر
تو گفتی از دل شب در افق سپیده دمید
بزد ز ساعد سیمین چو آستین را بر

سحر گذاشت به شب جای خویش در دیده
فرو کشید چو با ناز گوشبهء چادر
جهان را همگان نگهت عبیر گرفت
گره کشود چو زان گیسوان چون عنبر
ندیده بود چُنو پیکری زمانه بچشم
فرازِ گیتی و پائین سقف دو پیکر(۲)
نیامده است گهی مه فرا، بدان خوبی
بر آسمان کبود و سپهر نیلوفر
نیامده است فرو ز آفتاب بر گیتی
فروغ حسن و جمالی چنان فروزانفر
بطنز گفت که امروز اگر سخن گوئی
«سخن نو ار که نو را حلاوتیست دگر»
مرا ستایش تو گرچه مایهء ناز است
ببار بر دگری ز ابر طبع گوهرتر
دریغ باشد اگر بر صحیفهء گیتی
بروزگار نباشد ترا حدیث دگر
دریغ و درد اگر از تو یادگار نماند
بجز حدیث می و مهوشان مه پیکر
گذشت عمر چو این رود از کنار تو زود
کنار رود و کنار نگار سیمین بر
نه کارنامه نگاری نه شاهنامه نگاری
جز این نگار نداری بدل نگار دگر

اگرچه بخت امان حضر نداد ترا
نیاوریدی ره آورد و ارمغان سفر
کشید بر رخ من دفتر زمانهء پار
ز شرم آب شدم چون بدیدم آن دفتر
صدا زدم که بزانو نشین و باده بریز
مرا ز طعن بزانو میار زین ابتر
بده پیاله به مهر و بیا در آغوشم
که سر کنم بتو این داستان را از بر سر
ازان زمان که طبعم قرین گشت به شعر
ازان زمان که دل داده ام باین هُنر
ازان زمان که بشگفت گل به باغ خیال
ازان زمان که رفتم بر آسمان فِکر
ازان زمان که به شرق و شمال و غرب و جنوب
روان شدم پی آثار شاعران سمر
بهر دیار که رفتم نخست از سر شوق
بر آستانهء گویندگان بسودم سر
ازان زمان که کردند شرح سینهء من
ازان زمان که نکردم بغیر شعر زبر
ازان زمان که دست سخن گرفته شدم
بر آسمان خیال و بعرش معنا بر
ازان زمان که با رشتهء خیال بلند
رسن فگندم و رفتم به نیلگون چنبر

نبود بر سر من جز خیال آنکه کشم
برشته های تخیل ز کهکشان گوهر
فرو کشم بزمین اختران چرخ برین
بسازم از همه این اختران یکی افسر
بدان شمار که در روز چون فضای شبان
در آسمان نیابد زمانه یك اختر
نجُستم ایچ بجز یك گزیده زن یا مرد
ولی نداد مرا جستجوی ایچ ثمر
نیافتم که فرازد کسی سری یکبار
که برنهم به فرازش به ناز این افسر
در آرزوی یکی رهنمای پاك نهاد
نهادم عمر و نشد آرزوی من تا سر
که هرچه کرسی و عرش است بر زمین بنهم
یکی به فرق دگر زیرپای یك رهبر
گذشت عمر من اندر سراغ ممد وحی
که باشد اینهمه اعزاز و مدح را درخور
چسان طبع گهربار زایدا نثره
نزاد مادر میهن چو یك خجسته پسر
دو قرن بیش که این مام گشته است عقیم
نزاده است ازو شرزه خوی و مرد پسر
دو قرن بیش که گهواره ای درین خانه
ندیده چهرهء زیبای مردزا دختر
دو قرن بیش که آغوش او تهی شده است
ز کودکی که بیاید ببار ازو رهبر

دو قرن پیش که پستان نکرده آبستن
ز شیر خویش به طفلی درونشان پدر
دو قرن پیش که چادر ربود ازو دشمن
نکرده چادر ناموس را دوباره به سر
دو قرن بیش که دیده ز اجنبی تسخیر(۳)
ندیده است ز اولاد خویش جز تسخّر(٤)
دو قرن بیش که خفته است افعی آمو
دو قرن بیش که مرده است اژدر خیبر
دو قرن بیش که یك شهسوار پیل افگن
به پشت زین ز اباسین نکرده است گذر
دو قرن بیش که نقارهٔ زمانه شکست
زبان خلق خموش است و حال خلق ابتر
دو قرن بیش که یك روز سر نزد خورشید
کزان بیاید روزی ز روز دی بهتر
دو قرن بیش که یکشب مه سرور نتافت
بپاس شادی شاه و عروس این کشور
بکوی و برزن هر شهر اگر سراغ کنی
نمانده جز حسن چپ ز نقش پای اثر
کدام روز که بر توسن غرور ظهور
نکرده است درین مرز و بوم استمگر
زبان حال ندید و زبان قال برید
به قال گوش نداد و نشد ز حال خبر

دو قرن بیش که یک روز افتاب عدل
نزد فراز کهستان این ستمکده سر
دو قرن بیش که گرد از سم ستور نخاست
مگر به غارت و تاراج این زبون کردر(۵)
دو قرن بیش که «بابا» نگفته شه را کس
نکرده شه به رعایا خطاب زوی(٦) و پسر
چسان چکامه برون آورم ز ژرف خیال
چسان قصیده سرایم چو شاعران دگر؟!
نگویدا که سخن نو بیافرین و بیار
ز خاك خویش اگر فرخی برآرد سر
درین دیار خود افسانه ایست گر گویند:
«فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر»(۷)
زمان چو نو نشود، مرد نو نیاید، چون؟!
حدیث تازه توان کرد کس در آن کشور
برب کعبه که کس درخور ستایش نیست
وگرنه نیست به طبع چو من ستایشگر

۱- سرخرود، رودیست دارای آب سرخ که دهکدهٔ شاعر (باغبانی) در کنار آن قرار دارد. ولسوالی سرخرود در ننگرهار را هم در پی نام همین رود، سرخرود نامیده اند.
۲- دو پیکر، نام برج سوم از دوازدهٔ برج فلکی بصورت دو کودك برهنه که آنرا خانهٔ عطارد هم گفته اند و به عربی آنرا جوزا گویند.
۳- تسخیر: مغلوب کردن و به کار بی مزد وا داشتن.
٤- تسخر: (به فتح تا و خا) یعنی ریشخند.
۵- کردر: زمین کهستانی ٦- زوی: پسر در پشتو
۷- تضمن این شعر فرخی سیستانی:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر

قشون سرخ

قسم به ماه که از شام تیره تیره ترم
قسم به مهر که از هور روز بیخبرم
قسم به دیدهء بیدار کوکب سحری
که شام تا بسحرگه ستاره می شمرم
نه روز دیده کشایم نه شب به چشم بلند
خجل ز اختر شام و ستارهء سحرم
قسم به آدم و حوّا که بی گنه ببهشت
ز حادثات زمین زمانه رنجرم
قسم به کعبه که چون من کسی سراغ ندارد
کبوتری که شود صید در فضای حرم
شکسته بال و پرم آنچنان که گر داؤد
زبور خواند، از شاخ سوی او نپرم
نیایدم بچشم نور دیده چون یعقوب
اگر سپید کنم چشم و پیرهن بدرم
در انتظار امیدی که مُرد می سوزم
از آتشیکه فتاده است در دو چشم ترم
چشم نداشتم از روزگار جز زشتی
بخیر و خوبی زمانه نداشت منتظرم
در آب(۱) و آیینه از بازتاب ماه خسوف
کسوف آمد از مهر طالع در نظرم

اگر دو پیکر(۲) آغوش مهر بکشایند
به کُشتی گیری دو کینه ور گمان ببرم

بشادی همقدمم گر، بهول سوی قفا
ز بیم غم که بدنبال میرسد نگرم

رسیدنم بکمال آیت زوال من است
اگر به منزله قرصِ دو هفتهء قمرم

طلوع عهد جوانی شب سیاهی بود
سیاه روزترم تا سپید گشته سرم

هزار حُقّه به یك آستین داشت سپهر
بهیچ دست نیامد قمار ازو ببرم

ز آفتاب کرامت ربود تاج مرا
چو کهکشان شهامت کشود از کمرم

چو چینی، نالهء دل از جنون فغفور است
شکایت دل بشکسته را کجا ببرم

قشون سرخ گذشت همچو سیل ز آمویه
ز تند باد حوادث کجا پناه برم

کبوتران به مزار علی(۳) نمی پایند
در آن دیار که صیاد پا نهد به حرم

چو کوهسار بدخشان بخاطرم گذرد
چو لعل سرخ شود اشکها گهرگهرم

هزار پُشته ز کُشته ز تیر شبر و روس
فتاده در نظر آبد ز تیره(٤) تا شبرم(٥)

ز سرخرود(٦) چشم سیل خون شود جاری
گذر فتد چو سوی آسمار یا کنرم
قسم بناخن شیران پنجشیر(٧) که روی
نمانده است مرا تا بناخنش بدرم
فروغ در نفس اژدهای خیبر(٨) مُرد
خموش گشت چراغی که بود راهبرم
سموچ(٩) تورغره(١٠) جا نمیدهد به امان
برون فگند ز آغوش خود سپین غرم(١١)
خمید پیکر شمشاد(١٢) من بسجدهء عجز
بخاك تورخم(١٣) آمد فرو بلند سرم
گذشت آنکه به سلك طریقت انصار(١٤)
رهی بدیر مناجات زی هری ببرم
حرام گذشت دعا بر مزار احمد(١٥) و ویس(١٦)
ز راه میوند یا هیرمند اگر گذرم
تو گوئی بودم سیمرغ پاروپامیزاد(١٧)
که بسته بال مرا و شکسته اند پرم
فتاد چادر ناموس مادرم از سر
بریده داس و شکسته پتك سر پدرم
دگر بدختر، نتوان سخن زمام وطن
یتیم گشت بمرگ پدر، وطن پسرم
قسم به زهره که چنگم بدل نخواهد زد
هزار نغمه سراید اگر بگوش کرم

قسم بخامهٔ نالان مولویست مرا
که از نی ی ز نیستان جدا، حزین ترم
بجان حافظ شیراز میخورم سوگند
که بیشتر ز وی آماج فتنهٔ قمرم
قسم بنالهٔ سلمان که بیشتر از وی
به تنگنای حصار فکر اسیرترم
شنا به ساحل امن است و عافیت از سیل
بدستیاری مرگ ار ازین جهان گذرم
ز بندگی بخودم ننگ بود قید حیات
کنون غلام اسیری و بندهٔ دگرم

۱- ماه را بشگون نیك در آب و آیینه بینند.
۲- دو ستاره ای که در آسمان همدگر را در آغوش دارند.
۳- مزار حضرت علی کرم الله وجه: در شهر مزارشریف در ولایت بلخ است
٤- تیره: کُتل معروفی است.
٥- شبر: نام کُتلی معروف
٦- سرخرود: رود و وادیی در ننگرهار به همین نام
۷- پنجشیر: وادیی معروف که در گذشتهٔ دور بناه (پنج هیر) یعنی پنج کوه نیز آمده است.
۸- خیبر: درهٔ پرپیچ معروف در سرحد شرقی افغانستان
۹- سموچ: مغاك کوه
۱۰- تورغر: سیاه کوه در ننگرهار
۱۱- سپین غر: کوه سپید در ننگرهار
۱۲- شمشاد: کوه بلندی بر فراز تورخم و خیبر ناظر بر وادی پشاور
۱۳- تورخم: خم دامان کوه در دهنهٔ خیبر
١٤- خواجه عبدالله انصار یا پیر هرات
۱٥- احمد شاه بابا
۱٦- میرویس بابای هوتکی
۱۷- پاروپمیزاد: سلسله جبال هندوکش

خدمت مردم

چندانکه نَقل آدم و گندم حکایتیست،
افسانهء کرامت مردم حکایتیست

گر داستان مادر میهن شنیده ئی
فرجام کار مادر گژدم حکایتیست

جز بر حدیث خون لب کس وا نمیشود
غیر از دهانِ زخم تبسم حکایتیست

از زخمه خون بکاسهء طنبور می کنند
بزم شراب و ساز و ترنم حکایتیست

با خون وضوی مرد ره حق حقیقتی
بهر نماز عشق تیمم حکایتیست

در دوزخی که مردم آزادش هیزم است
آوازه هایی گرم جهنم حکایتیست

پژواك هرکه بندهء نامردمان شود
از وی حدیث خدمت مردم حکایتیست

این داستان را به نوهء بدل پیوندم گلالی، اهدا کردم «پژواک»

اِکُو(۱) و پان(۲)

در آیــــینــــهء چــرخ مـــیــنـــای پــیــر
نـمــــایــــنــــدهء روزگـــــاران دیـــر

بـچشم خرد گر کند کس نگاه
به بام سپید و به شام سیاه

شود روشنش آشکار و نهان
درین لوحهء سرگذشت جهان

ز دستانسرای جهان کهن
بخواند بدستان هزاران سخن

حدیث شهان و خدایان همه
جهان پهلوانان و گُردان همه

حدیث جوانان و دوشیزگان
همه دلربایان و دلدادگان

خدایان مهر و خدایان کین
خدایان زیبا و زشت آفرین

شهان مهر پرور و دادگر
شهان ستم کیش و بیدادگر

* * *

میان خدایان سیرت نکو
یکی زنخدا بود نامش اِکُو

ز زیبائی صورت و سیرتش
جهان آینه بود و در حیرتش

قدش سرو رعنایی بستان حسن
بسیمای چون گل، گلستان حسن

سمن سینه مهچهر و کوکب جبین
بجان روشن و در نهاد آفرین(۳)

تن او بزیبائی آراسته
روانش به رُشنایی پیراسته

دلش چشمهء مهربانی و مهر
به روشندلی همچو مهر سپهر

وفا زو شده سرمدی جاودان
بروی زمی و بلند آسمان

خدای بهین کردر و کوهسار
خدای کشن بیشه و چشمه سار

خداوند اب و خدای گیاه در اغوش وی خرمی را پناه
خداونده کوه و خداوند رود سراینده آسمانی سرود
ازو نغمه اموخته رودبار گرفته ازو همهمه شاخسار
خدائی چون بر ملك آواز داشت چو آواز نیروی پرواز داشت

* * *

خدائی دگر پان خدا نام وی جهان روشن از روی پدرام وی
میان خدایان روی جهان در اقلیم نیرو خدا پهلوان
خداوند نیرو و جنگ و ستیز خداوند پیکار و شمشیر تیز
خدای سرافشان و تیغ و درفش ز تندرش کوس وز ابرش درخش
ز مهر افسر و در رکاب اختران فلك خرگهی و خداوندش پان
یکی نوبهاران جهان چون بهشت شبی خوش ز شبهای اردیبهشت

* * *

اکو گشت آگه ز آواز رود که پان در کنار وی آمد فرود
روان داد پاسخ به پیغام اوی که گرد سفر از رُخ او بشُوی
بگو چشمه ها را ترنم کنند مه و اختران گو تبسم کنند
برامش درآید همه شاخسار بآوای نرم نسیم بهار
بهرگونه دارند مهمان عزیز بود گرچه مهمان خدای ستیز
از آوای او پان مدهوش شد ننوشیده زان باده بیهوش شد
بزانو درآمد بروی زمین بزاری بدو گفت کای نازنین
اگر مهر با مهمان میکنی چرا روی از وی نهان میکنی
سر مهرت ار نیست این ناز چیست ز من دلربائی بآواز چیست
شنیدم ز نزدیك آوای تو چرا نیست پیدا مرا جای تو

نفس های گرمت چرا سوزدم بجان آتش عشق افروزدم
چو از جان من آتشت دور نیست چرا دیده روشن ازین نور نیست
اگر نیست نزدیك مشکوی تو چرا مستم از مشك گیسوی تو
بجان آتش عشق سوزان تو چرا سوزم از روی پنهان تو

* * *

اکو زاری مهمان چون شنید ز مهمانوازی بروشد پدید
تبسم شکسته به لبهای او فسون خدائی در آوای او
نظر کرد بر روی زیبای پان بچشمان افسونگر و مهربان
بدو گفت نیکو فرود آمدی که در مُلك اکو فرود آمدی
مرا چشم و دل فرش راه تو باد جهانم نثار سپاه تو باد

* * *

چنان آتش افتاد در جان پان کزان سوخت حرف دلش بر زبان
زبان بسته آغوش را باز کرد ز شهوت به بدمستی آغاز کرد
اکو را چنان لرزه بر تن فتاد که زانگونه مردی بهر زن فتاد
بآهسته و با نوائی حزین بدو گفت کای پهلوان رزین(٤)
همه اختران بلند آسمان خدایان و شاهان روی جهان
ز نام وز نیروی تو در هراس فرستند بر تو درود و سپاس
کسی منکر روی زیبات نیست دگر سرو چون سرو رعنات نیست
تو امشب نوائی نیوشیده ای درینجا و روی مرا دیده ای
من از دیر باز آشنای توام شنیده بس افسانه های توام
ترا دیده ام در بهشت بهین بدوشیزگان بهشتی قرین
همه عاشق مست شیدای تو همه سر سپرده بسودای تو

همه در هوای تو مست خیال — همه آرزومند تو در وصال
مرا عشق تو گر بسر میزدی — دلم سوی کوی تو پر میزدی
ز تو روی پنهان نمیکردمی — ستم بر دل و جان نمیکردمی
منم زن مرا کیش کیش وفاست — بجز از وفا هرچه بر دل جفاست
مرا دل بود جای دیگر اسیر — که بر آستانش نهادم سریر
شبانیست در وادی کشورم — که هم شاه من اوست هم دلبرم
منم چون نی و نائیم آن شبان — نوای من از نای وی تر زبان
خدای گیاهان پدرام من — شه چشمه سار درفشام من
همه آبها رمه های ور است — نواهای دل نغمه های وراست
گیاهان من بره هایی ورا — غناهای من پرده های ورا
دلی را که از من ربود آن شبان — نیارست دادن به نرسیس و پان

* * *

چو پان این سخن را ز اکو شنید — بزردی گرائید و رنگش پرید
دو چشمش چو کانون برجیس شد — دلش فارغ از رشك نرسیس شد
چو نام شبان بر زبان آورید — بجانش چو نی آتشی در دمید
ز ساتیر بگرفت تیر و کمان — که سازد دلی با وفا را نشان
چو از وی نهان گشت و پرواز کرد — اکو بروی از طعن آواز کرد
که ای پادشاه جهان پهلوان — تو و شاهدختان من و آن شبان

* * *

خرد از سر پان پرواز کرد — حسد در دلش آتش آغاز کرد
شرر جست از چشم خونکار وی — سپیدش لب و زرد رخسار وی
بسوگند و دشنام فریاد کرد — نیاکان خود را همه یاد کرد

ز لعنت چنان شد فضا پرغریو	که گفتی خدایان همه گشته دیو
بدستور وی خیل ساتیریان	شیاطین دُمدار و دد پیکران
کشیدند از بُن درختان همه	زدند آتش اندر گیاهان همه
کجا چشمه ای بود کردند کور	در اقلیم اکو بنزدیك و دور
روان پان افتاد در جستجو	که یابد نشانی مگر از اکو
نشانی چو از وی هویدا نشد	جهان را همه جُست و پیدا نشد
بیاورد روی سیه از نیاز	نیایشگران با درود و نماز
بزاری بروح نیاکان خویش	نیاکان زشتی پرستان خویش
نیاکان ازو نذرها خواستند	وزان نذرها جشن آراستند
هزاران مادر همه همچون ماه	در آغوشها کودك بیگناه
هزاران دوشیزهٔ ماهروی	بباغ هوس غنچهٔ آرزوی
همه آرزومند عشق و هوس	چو روح بهاران بهاری نفس
برهنه برو دوش چون ماهتاب	سمن سینه و گرم چون آفتاب
بقربانگاه نیاکان شدند	نکویان قربان زشتان شدند
از آن روز مانده است این رسم زشت	که زنرا سیاهست ازان سرنوشت

* * *

ز ارواح زشت نیاکان پان	غریوی برآمد که ای پهلوان
ز راه ستیزه و جنگ آوری	اکو را نیاری بچنگ آوری
اگر هفت چرخت بگردد بکام	هوا را ندانی گرفتن بدام
فراز یکی کوه در خاوران	در اقلیم تاریك جادوگران
کهن سال شیطان جادوگریست	فسونساز و مکار افسونگریست
جهاندار دنیای سحر و گناه	برآرندهٔ آرزوی سیاه

بـرو کـر بـیـاری تـو روی نـیـاز　　به فکر و فسونت شود چاره ساز
سـر تـاجـداران اهـریـمـن اوسـت　　به پاکیزگان جهان دشمن اوست

* * *

روان(۵) شد روان پان با صد شتاب　　سوی کـشـور مـشـرق آفـتـاب
طلسمی بدو داد آن سحر کار　　که عنقا توان کرد با آن شکار

* * *

لـبـاس شـبـانـی بـبـر، شد روان　　سوی وادیِ سـبـز آهـو چـران
شـبـانـان روشـنـدل مـهـربـان　　بدل شاد گشتند از آن مهمان
شبی در دل شب نوائی شنید　　در انفاس شب نگهت خوش شمید
شبانی به نی خوش نوائی دمان　　نوا باز میگشت سوی شبان
جهان پر شد از نگهت گیسوئی　　که گفتی نهفته در آن جادوئی
ز پـژواك آوای نـی آسـمـان　　به طرفه سرودی تبرنم کنان
زمین و هوا پُر شد از مشك مُو　　دران چون بیفشاند گیسو اکوِ

* * *

فـتـاد آتـشـی در سـراپـای پـان　　بتن لرزهء سرد و آتش بجان
چو ماری میان گیاهان خزید　　بسوئی کزان عطر گیسو شنید
پر از کـیـن تـوزی و اهـریـمـنـی　　ز رشك و حسد کینه و دشمنی
نظر کرد در گوشه های چمن　　شرر جست از چشم آن اهرمن
که از مرغ(۶) زی چشمه ای میدوید　　بناگاه یك ماده آهو بدید
دو چشم درفشان فروزان چراغ　　باینسوی و آنسوی گرم سراغ
روان گشت و مستانه بسپرد پی　　بدانسو که میآمد آواز نی
باهسته پان در پیش چون خزید　　شبان جوانی شد آنجا پدید

شبـان دید آهـو، نوا شد خموش		بـیـفـتـاد پـان را دل انـدر خـروش
شبـان دست بـر روی آهـو کـشیـد		نـوائـی بـه نـی سـوی اِکـو دمـیـد
ز پـسـتـان آهـو بـدوشـیـد شیـر		بـگسـتـرد بـر روی سبـزه حـصیـر
یـکـی خـوان سـاده مـهـیـا نمـود		از آوای نــی شــور بـرپــا نمــود

* * *

بـزد پـان چـنـگ و گـریـبـان دریـد		طـلـسـم شـیـاطـیـن بـرون آوریـد
چـو آهـو بـدیـدش بـوحـشـت رمـیـد		ولـی آن شـبـان جـوانـش نـدیـد
نـهـانـی بـیـامـیـخـت دارو بشـیـر		بـدسـتـور افـسـون شـیـطـان پـیـر
چو «پان» از سر خوان واپس خزید		روان در دل شـب سـپـیـده دمـیـد
شد از سوی کـهسـار اِکـو آشـکـار		بـتـابـیـد بـر چـشـمـه و مـرغـزار
خـرامـیـد و آغـوش را بـاز کـرد		بـآهـنـگ نـی نـغـمـه آغـاز کـرد
خرامـان و رامشـگـران مست نـاز		کشید آن شـبـان را در آغوش باز
چو از چشمهٔ عشق سیراب گشت		زهـر آرزو مـسـت و شـاداب گـشـت
پـگـاهـان اول ازان پــیــشــتــر		کـه گـیـرد افـق رنـگ شیـر و شکـر
بـه مـهـر و مـحـبـت تـبـسـم نمـود		بــآوای زیــبــا تــرنـم نمــود
شـبـانـش بـکـف جـام از شیـر داد		سـپـیـد و درفـشـام و شـیـریـن و شـاد

* * *

اِکو جام بگرفت و آن شیـر خورد		ندانسته شیطانی اکسیر خورد
سپیدان تنش رنگ میشی گرفت		یـکـی هیـکـل گُـرگ وحشی گرفت
بَـدَل شد خـدائی بـدیـوانـه دیـو		بـیـفـتـاد در کـوه و وادی غـریـو
درخشید چشمان پـان از سـرور		صـدا زد شـبـانـان ز نـزدیـك و دور
که گر گرگ وحشی برد زنده جان		نـه آهـو بـرد جـان ازو نـه شـبـان

خروشید خیل شبانان همه / زن و مرد و پیر و جوانان همه
بجز پان همه غافل از راز کار / که جان اکو بود در گرگ زار
همه غافل از راز تلبیس پان / یکی گرگ اندر لباس شبان

* * *

ستاده بجا گرگ بر جای خویش / خموشانه همچون غزالان میش
خموشیش صورتگر رأفتش / نگاهش نمایانگر فطرتش
دو چشمش چو گرگ و نگاهش چو میش / نمیدید جز سوی معشوق خویش
کسیرا که پاکیزه باشد سرشت / نیازاردش روح شیطان زشت

* * *

چو افتاد از ان شیر در خون و خاك / هوا کرد از پیکرش روح پاك
بگوش شبانان صدائی رسید / ازو آسمانی نوائی رسید
که بر کشتهء بیگنه بنگرید / پس آنگه بکوهش جسد بسپرید

* * *

شبانان چو دیدند اکو بُد نه گرگ / بخون تر فتاده خدای بزرگ
بماتم نشستند و گریان شدند / هراسان شدند و پشیمان شدند
شبان پیکرش را در آغوش بُرد / چو گنج امانت بکوهی سپرد

* * *

کسی را که فطرت بود ایزدی
روانش بود زندهء سرمدی

ازآن روز هر کس ندا میکند / اکو از دل کُنه صدا میکند
ازان روز، اکو خدای وفاست / وفا در زنان پرتو آنخداست
ازان روز با عشق زن دشمنی / یکی کار زشت است و اهریمنی

چــه نــامــی تــوانــیــم بــر پــان گــذاشــت
ز نــنــگــی کــه بــر نــام مــردان گــذاشــت

اساس این افسانه اساطیر باستان است چنانکه داستان نرسیس نیز از همان مأخذ گرفته شده ولی بخش بزرگ هردو داستان زاده‌ء تخیل نویسنده است. فرق آن را با رجوع به فرهنگ اساطیر یونان و روم میتوان یافت (تألیف پیر گریمال).

۱- ECHO: نام یکی از الهه های خیالی جنگل و چشمه سارهای کوهی است. منشه‌ء کلمه اکو (انعکاس صدا) که در زبان دری پژواك گویند نام اوست.

۲- PAN: نام پادشاه یا رب النوع وهمی عربده جو و زشت خو که میخواهد به نیروی جلال و جمال خود از اکو کام گیرد و اکو به وی علاقه ای نشان نمیدهد، زیرا اکو دلداده‌ء یك شبان بی دستگاه طبقه‌ء ساتیر است. نام پان را به پادشاه یا رب النوع جنگل ها و نیز شبانها هم نسبت داده اند شکل زشت و شهوت فراوان داشته است.

۳- آفرین: خجسته

٤- رزین: گرانمایه، سنگین، استوار.

۵- روان: در آن، بیدرنگ

٦- مَرغ: چمن، سبزه و نوعی گیاء سبز و خُرّم که حیوانات علفخوار آنرا به رغبت خورند.

اساس این افسانه از اساطیر باستان و ارباب انواع یعنی خدایان وهمی و افسانوی ایشانست چنانچه داستان نرسیس نیز از همان مأخذ گرفته شده. ولی بخش بزرگ هر دو داستان زاده‌ء تخیل نویسنده است. فرق آنرا با رجوع به فرهنگ اساطیر یونان و روم می توان یافت. تألیف پیر گریمال.

Dictionnair De La My thology Grecque
Et Rommaine, Pierre Grimal.

د حمام لُنګ

په ظاهر کې ډېر خيالي دي دا وګړي
په باطن کې ز ښت خالي دي دا وګړي
په عمل کې ئې بري مونډلي نه دي
په وينا کې برياليٰ دي دا وګړي
نه ئې نوم شته نه ئې نښه خپل وطن کې
امريکا کې نوميالي دي دا وګړي
د پردي په غلامۍ کې رقابت کړي
تينګ ولاړ په خپل سيالي دي دا وګړي
تَبَعَه د امريکې شول دا بې ننګه
ګوره هسې ننګيالي دي دا وګړي
په دنيا کې خوشتمن او مستان ګرځي
خو محشر کې ديوالي دي دا وګړي
واړه واک ئې د پردي خو په وطن کې
مدعي د واکمني دي دا وګړي
لکه لُنګ دي د حمام واړه «پژواکه»
د هر تن د ځان کالي دي دا وګړي

هنگامهء سیلاب

ای ابر های راستین
ای مادر سیلاب ها
تا کی نه می باری برین
گندیده بُو تراب ها

دریای ما پر آب کن
این دشت را سیراب کن
یك قطره بهر تشنگان
بستان ازین میراب ها

بر غاصبان برزن نهیب
مگذار چشمان غریب
دایم نه بیند جز فریب
از جلوهء سراب ها

پستانها خشکیده اند
بر سینه ها افتیده اند
دامن ز بارش چیده اند
آبستنی سحاب ها

آن بـــرق پـــر افـــشـــان چـــه شـــد
آن تـــنـــدی جـــولان چـــه شـــد
کـــاتـــش زنـــد در خـــرمـــنِ
ایـــن ددمـــنـــش قـــلاب هـــا

بـــنـــگـــر تـــو در کـــهـــســـار مـــان
جـــــــــــای زلال آب روان
از خـــونِ هـــمـــچـــون ارغـــوان
در وادیـــــان دریـــــاب هـــــا

بـــنـــگـــر تـــو قـــولاب چـــکـــان
از خـــون مـــردم خـــونـــچـــکـــان
هـــرجـــا روی یـــابـــی روان
از خـــونـــهـــا تـــولاب هـــا

فـــرزنـــد کـــی چـــون مـــی مـــزد
پـــســـتـــان خـــشـــکـــی مـــی مـــکـــد
از چـــشـــم مـــادر مـــی چـــکـــد
بـــر روی او خـــونـــاب هـــا

گُنگیم و فلج و کور و کر
از درد خودها بیخبر
سازیم بهر همدگر
ما بی سبب اسبابها

بستند ما را بر قفا
دستان به زنجیر جفا
کردند عهد خود وفا
با آتشین طناب ها

گردون قمار طرفه باخت
میخانه را نابود ساخت
دیگر تو نتوانی شناخت
آن شیخ هازین شاب ها

بزم طرب واژون شده
باده بساغر خون شده
آهنگ ها وارون شده
در نغمهء رباب ها

نـــایـــد صـــدای ســـاز، گـــر
از ســوی مـــحـــفـــل هـــا دگـــر
دیـــگـــر مـــجـــو بـــاری اثـــر
از زخـــمـــه و مـــضـــراب هـــا

مـــیـــخـــانـــه هـــا ویـــران شـــدنـــد
رنـــدان ســـرگـــردان شـــدنـــد
چـــون شـــحـــنـــه هـــا دربـــان شـــدنـــد
بـــســـتـــنـــد بـــرمـــا بـــاب هـــا

نـــاهـــیـــد تـــا مـــویـــه کُـــنـــان
زد چـــنـــگ انـــدر گـــیـــســـوان
شـــد زرد هـــمـــچـــون زعـــفـــران
بـــر گـــونـــه اش ســـرخـــاب هـــا

دیـــدیـــم چـــرخـــشـــت زمـــان
چـــرخ ســـپـــهـــر جـــاودان
گـــرد زمـــیـــن و آســـمـــان
گـــر دونـــه هـــا، دولاب هـــا

واژون شده اُمیدها
تیره شده اسپیدها
خیره شده خورشیدها
تاری شده مهتاب ها

افگنده اند بر سرکشان
گردن کشان از حکم شان
مانند وحشی تو سنان
زنجیرها ، غراب ها

باری اگر مهمان رسد
از در عزیز جان رسد
از ترس بر لب جان رسد
از هول دَق الباب ها

باشد سخن از دل کنم
آهنگ یك ساحل کنم
تا کی چنین منزل کنم
در دهشت گرداب ها

در شعر جز ایما نماند
بهر سخن ماوا نماند
صنع و هنر را جا نماند
از شایگان اطناب ها

مهر خموشی بر دهان
قفل اسارت بر زبان
برده است روح هر بیان
جز مدح این ارباب ها

آزادی نطق و بیان
نابود گشته جاودان
بستند تا چشم و زبان
بر فصل ها و باب ها

از ترس باران مردمان
در زیر ناوه جا کنان
ز آنجا هراسان و دوان
زی مسقط ترناب ها

یکره نشد در زندگی
فارغ شویم از بندگی
تا کی بصد شرمندگی
محکوم چون دواب ها

چون بی زبانان جانوران
بی پوزك و بی ریسمان
با پای های خود روان
زی مسلخ قصاب ها

این حقّه بازان واعظان
با سرنوشت مردمان
افسونگران بازیگران
بر منبر و محراب ها

عمرار وفا داری کُند
گر بخت خوش یاری کند
بار دگر جاری کند
در زیر این پل آب ها

از کوه گردد سرنگون
سیلاب های نیلگون
در درهٔ خشك و زبون
جاری شود نیلاب ها

از کهستان آرد چو رو
بارانهای جوی، جُو
اندر شتل ریزد فرو
از آبها شیراب ها

اندر کپیسا دختران
همشیرهٔ دخت رزان
آرند صد رطل گران
سرشار از نوشاب ها

دوشیزگانِ ماهرو
آرند بر شانه سبو
پر کرده جای آب جو
در هر سبو دوشاب ها

در بلخ بامی موبدان
در نوبهار عابدان
بر دوش کرده کشتیان
از آذرین شراب ها

آید ز سوی تورغر
زی کوهۀ اسپین غر
پژواکهایی سر بسر
در پیچ ها و تاب ها

برخیز ای فریاد رس
بهر نجات ما برس
کن دور از خوان هوس
این شه مگس ذباب ها

تا کی ز ترس جان ها
بر خوان این نادان ها
چینیم بادنجان ها
بر دور این بشقاب ها

این کتلهٔ خس پنجگان
زور آزما با ناتوان
با اجنبی گنجشککان
بر خیل خود عقاب ها

گر حرف حق باشد گُهر
نتوان سخن با همدگر
موجب نمی خواهد دگر
تفسیر این ایجاب ها

تاریخ ما از ما نَبُد
چیزی درین برگها نَبُد
یك برگ جز طغرا نَبُد
برگ دگر القاب ها

ز آینده نتوان زد سخن
منع است فکر و حدس وظن
مهریست ما را بر دهن
چون قفل ها بر باب ها

شد کاخها زان خاک ها
شد لابقا اقبال ها
ماند همچنان احوال ها
ازاین شگفت اقلاب ها

روزی اگر پرسان شود
قاضی اگر برهان شود
بس رازها عریان شود
از لای استجواب ها

در این سکوت خوف زا
اندر غریو ابرها
در خواب می بینیم ما
هنگامهء سیلاب ها

ما را نباشد چون زبان
بیدار شو ای نوجوان
این صفحهء عبرت بخوان
تعبیر کن این خواب ها

روزن عـالـم غـیـب اسـت دل اهـل جـنـون
مـن و آنـشـهـر کـه دیـوانـه فـراوان بـاشـد
(صائب تبریزی)

وای بر آدم اگر پیرو شیطان باشد

تـکـیـهء تـخت چـو بـر بـازوی دیـوان بـاشـد
آدمـی حـیـف کـه بـر تـخت سـلـیـمـان بـاشـد
اهـرمـن بـاشـد اگـر آدمـی حـرف دگـرسـت
وای بـر آدم اگـر پـیـرو شـیـطـان بـاشـد
روشن اسـت اینـکـه تـبـاهـیـم اگـر خـود بـیـنـیـم
مـرگ نـرسـیـس چـون آیـیـنـه نمـایـان بـاشـد
بـاش آن قـطـره کـه روشـنـگـر جـان گـهـرسـت
نـه مـحـیـطـی کـه پُر از گـوهـر پـنـهـان بـاشـد
از بـرم رفـت بـجـائـی کـه مـرا راه نـبـود
وای بـر دل اگـر از رفـتـه پـشـیـمـان بـاشـد
دل، گـنـاهـسـت، اگـر روی بـه یـزدان آرد
گـوشـهء چـشـم تـو تـا جـانـب شـیـطـان بـاشـد
حـرف عـشـق تـو ز بـر کـرده و جـاویـد شـدیـم
نـشـود خـاك دل، ار حـافـظ قـرآن بـاشـد
رفـتـم از بـادیـه انـدر پـی صـائـب پـژواك
«مـن و آنـشـهـر کـه دیـوانـه فـروان بـاشـد»

ای خاك وطن!!

دی پیر مغان چون نظری جانب ما کرد
هر درد که دل داشت به یك جرعه دوا کرد
نازیم به خود حادثه گر نیك بسر شد
گر نیك نشد، کار قدر بود و قضا کرد
گردیم فراموش خدا را و ز غفلت
بر خویش ستم کرده و گفتیم خدا کرد
از جان نگذشتیم و گذشتیم ز میهن
حرفیست که ما را ز وطن روس جلا کرد
ای خاك وطن چشم مرا کرد زمان باز
زان غفلت ننگین که مرا از تو جدا کرد
جانی که بما دادی اگر بهرتو ندهیم
در زندگی کس حق تو نتوان ادا کرد
پیوست به حق آنکه در آغوش تو جان داد
آواره و نومید اگر زیست خطا کرد
نازم به دیاری که در آن طفل و زن و مرد
در روز غزا کرد و شبانگاه عزا کرد
بر خاك وطن باز کنم سجدهٔ شکری
گر خواست خدا باز و اگر عمر وفا کرد
مردیم گر آواره و نومید ننالیم
گر هموطنی وقت دعا یاد زما کرد
دور از وطن آن شبنم خونم که دل شب
چون اشك فرود آمد و چون آه هوا کرد
«پژواك» به آنکس که جوان بود و نجنگید
صد طعنه بدل زد بزبان گرچه حیا کرد

رؤیای زندگی و حقیقت مرگ

هـر روز کـه مـهـر از سـرکُـه بـر زبـر آیـد
هـر روز کـه از دره نـسـیـم سـحـر آیـد

هـر روز کـه از وادي پـدرام سـوی شـهـر
از بـوی گـل و بـرگ، هـوا تـازه تـر آیـد

هر روز کـه باران کـنـد تـر، گل خـوشبـوی
از دشت سقـاوه(۱) بمشام مشـك تـر آيـد

از سـوی قـرغ رایـحـهء نـسـتـرن و گـل
از قـرغـه و پـغـمـان نـسـیـم دگـر آیـد

هـر روز کـه از راه خـوشی جـانـب کـابـل
آوای نـواهـای خـوش از لـهـوگـر آیـد

هـر روز کـه از جـانـب بـگرامـی و بُـدخـاك
آواز کـلـنـگـان، سـحـرگـاه بـرایـد

هـر روز کـه از وَزوَز مـرغـان مـسـافـر
پـیـغـام خـوشِ آخـرِ سیـرِ و سفـر آیـد

هـر روز که چـون من همه مرغـان بسرایند:
«انـدوه سـفـر رُفـتـه نـشـاط حـضـر آیـد»

هـر روز کـه در چـارده و چـهـل سـتـون بـاز
دهـقـان خـوش آواز دوبـیـتـی بـسـرایـد

هـر روز که در تـیـنگی غـارو(۲) و سمچـها(۳)
از غـژدی وکُـه نـعـرهء لـنـدی(٤) بـدر آیـد

هر روز که سرخرود(۵) شود مست ز سیلاب
از آبِ، چو می سرخ خودش، مست تر آید

هر روز که از کابل و لغمان و سپین غر
هر رود شود مست و برودِ کنر آید

هر روز که سیلاب سپین غر به کره سو(۶)
باکرّ شده جاری و شتابان به فر آید

هر روز که باران ببارد به سرِ برف
چون برف سپید آب به نیلاب فراید

هر روز که از آمو و هلمند و زرافشان
گر ریگ تو بیرون کنی، در مُشت زر آید

هر روز که از کوهِ کشن بیشهء پکتیس(۷)
از چوب و چخت نگهت نیلوفر آید

هر روز که در باغ ببویم به پگاهان
هر غنچهء زیبا که مرا در نظر آید

هر روز که گُسترده شود ابر به کهسار
ساقی ئی فسونگر به ادا عشوه گر آید

با گیسویی چون عنبر و باروی چو خورشید
با بادهء چون آذر و با تشت زر آید

کرده زبرو دُوش قبا را همگان دور
گیسو شده افشان به سُرین و کمر آید

با ساعد سیمین، چو سیماب، برهنه
از زهره و از مشتری سیمینه تر آید

با پیکر چون مرمر و با سینهء چون عاج
چون پیکر وینوس مرا در نظر آید

ساغر به کف آن یدِ بیضاء و صراحی
بگرفته در آغوش چو مریم ز در آید

چون در بر ساقی نگرم دختر رز را
زِ اعجاز به چشمم چو مسیحا پسر آید

هر صبح به مستی و صبوحی شود آغاز
هر روز به شادی و به مستی بسرآید

* * *

هر شام به عشرت سپرم دیده و دل را
چون مهر فرود آید و مهتاب برآید

زهره چو بتابد می و مطرب بشتابند
باده دگر و ساقی مهوش دگر آید

آن ساقی مهرو که بهر دور بیاید
گه مُشتری آید به نظر گه قمر آید

از ماه کُند جام و می از خوشهء پروین
از دل ببرد اندُه و شورم بسرآید

گه چشم زند از سر مهرم باشارت
گه مست و خرامان بسُویم پیشتر آید

بـا نـاز و ادا دور خـرامـد ز بـر مـن
چـون جام تـهـی گـشـت ز آغـوش برایـد
بـا خنده و بـا عـشـوه بـیـك لمحه بـیـایـد
بـا جـام پـر از بـاده و نـزدیـکـتـر آیـد
بـا بـادهٔ چـون آتـش و بـا پـیـکـر آذر
هـر بـار کـه آیـد ببـرم، گـرم تـر آیـد
آهـو بـره سان از سـوی صحـرا بـخـرامـد
چـون کـبـك خـرامـنـده ز سـوی کـمـر آیـد
بـی تـرس در آغـوش مـن آید بـه تـبـخـتـر
دیـدستـی کـبوتـر کـه بـه شـهـبـاز درآیـد؟!
غُـمـبـر زنـد، آرام شـود، پـر نـزنـد هـیـچ
در سـیـنـه ز آواش نـفـس در شُـمـر آیـد
آن گیسوی یکسو زده در شب چو سیه مار
مـاروت صـفـت از چـه بـابـل بـدر آیـد
جـان و دلـم از چـشـم شـرر بـار بـسـوزد
آن سـحـر کـزان هـنـدویـیِ افسـونـگـر آیـد
دیدستی که افرشته کند رسم شیاطین؟!
دیـدسـتـیِ بـرهـمـن کـه بـه جـادو بـگـرایـد؟!
گـوئـی کـه دمـیـده است سـپـیـده بدل شـب
چـون سُـوسـن آزاد چـو آن سـیـمـبـرآیـد

گوئی که کشیده است به سر چادر کیهان
از حلّهء زربفته چو چادر بسر آید

آن دامن افشان همه پر ز اختر زرین
دیبای زرین است که از شوشتر آید

یا رب چه کسی گشته مرا انجمن آرای
کز بهر من انجم سوی آفاق گراید

* * *

ناگاه ز جا جستم و بیدار شدم من
زان پیش که خورشید ز خاور ز برآید

دیدم که نه ساقی و نه باده نه صبوحیست
سیمای حقیقت بنظر جلوه گر آید

امروز ز دیروز بتر آمد و فرداش
ز امروز وز دیروز همانا بتر آید

هر روز غم آید، ستم آید دژم آید
فردا شود آن روز و ستم بیشتر آید

مردم همه بینم که به ماتم بنشسته
آواز بگوش آید ار از نرحه گر آید

زنها همگان مویه کُنان موی کنَانند
بر مردهء شوهر که ز زندان بدر آید

طفلان همه چون کودك گم کرده کتابند
کز حرف نوازش همی در گریه در آید

از مرگ یکی دوست ز زندان خبر آرند
هر شام که از جانب بیرون خبر آید

نتوان به دعا خانه شد و یا به جنازه
در حیرتم ار دوست بکار دگر آید

از طبع گهربار کنم شعر تقاضا
بر صفحه بناگه ز سرشکم گهر آید

این خانهء من خانهء سوگ دگران است
اما کی تواند که ز غمخانه برآید

ویران شود این شهر که خود سوگ سرائی است
وز مرگ مرا قصهء غم مختصر آید

١- دشت سقاوه: به این نام چندین دشت در مناطق مختلف افغانستان موجود است و درینجا به قرینهء قرغ و پغمان شاید مراد از دشت سقاوهء نزدیك کابل باشد.
٢- تنگی غارو: تنگ غارو، تنگی ایکه در شهراه کابل ننگرهار واقع شده.
٣- سمچها: سمچ های ملاعمر که دریای کوتل مشهور «لته بند» در راه سابق کابل سروبی در فاصله ای از «بت خاك» و در نزدیکی گزك واقع است.
٤- لندی: نوعی مشهوری از اشعار کوتاه و زیبای پشتو است.
٥- نام رودیست که از نزدیك روستای شاعر عبور می کند و آب سرخ دارد و در مقام درونته به دریای کابل می ریزد. وجه تسمیهء اولسوالی سرخرود هم همین رود سرخ است.
٦- کره سو یا کره سوء رودیست که از برف های فراوان سپین غر یا سپید کوه سرچشمه می گیرد و حصه ای از ناحیهء ولسوالی خوگیانی و بعداً ولسوالی سرخرود نزدیك به دهکدهء آبائی شاعر عبور می کند و به سرخرود می ریزد. این رود هنگام گرمی و آبخیزی برای دو سه ماه در خروش می باشد و بعد می خشکد. گویند اصل کلمهء همانا (قره سو) است که در ترکی به معنی «رود سیاه» است.
٧- پکتیس = پشتون

اختـــــــر

خـلـک وایـی چـه راغـلـی بـیـا اخـتـر دی
دا چـه چـا بـانـدی اخـتـر دی خدای خـبـر دی
مـبـارک دی شـی کـه چـا بـانـدی اخـتـر وی
پـه افـغـان بـانـدی اخـتـر نـدی مـحـشـر دی
چـه پـه سـمـه سـتـرگـه ځـوک ورتـه نـظـر کړی
پـورتـه ښـکـتـه تـول عـالـم زیـر و زبـر دی
د پـردی آسـمـان کـی بـل شـانـتـه ځـلـیږی
کـه هـلال ده، کـه سـپـوږمـی ده او کـه لمر دی
دا هـلال چـه زه ئـی ویـنـم پـه افـق کـی
نـپـوهـیږم تـش کـجـکـول کـه مـات سـاغـر دی
تـور او سـپـیـن حـوادث واړه گـذران دی
گـذران دی کـه مـاښـام دی کـه سـحـر دی
پـه دسـتـور د زمـانـی بـانـدی ځـان پـوه کړه
پـایـښـت بـولـه اسـتـثـنـاء، قـانـون گـذر دی
دا مـنـه چـه کـه خـدای ورسـره مـل وی
کـه وگـړی یـک تـنـهـا وی، لـوی لـښـکـر دی
خـو دا نـور خـبـری واړه د عـقـبـی دی
دا د زور دنـیـا ده زور د زورور دی

انتقام به د هغه ساده هیریږی
چه د ده په داوری باندی باور دی
چه مغل ندی او هسی تمغل کړی
د مغولو نه سل ځله دا بتر دی
چه آشنا گله من کیږی گله من شم
که پردی مدام غپیږی بی اثر دی
د «پژواک» زړه د وطن په غرو ولاړ دی
که څه هم ولاړ په زوړند چاود کمر دی
خیالی گرځی په خمتا کی بی خیاله
«رحمان کوږ دستار تړلی قلندر دی»(۱)

* * *

دوست گرامی شاغلی رفیع ازین غزل اقتفا نموده و شعر تر و زیبائی تحت عنوان د «حق لمر» سروده است که دو بیت از آنرا بطور نمونه در اینجا نقل میکنم: مهتمم.

که د روس شاپرک هر څو بمباری کړی
چا وژلی به گولیو د حق لمر دی
یخ به تیر شی مختوری به د سکروی
«پایښت بوله استثنی قانون گذر دی»

۱ - رحمان بابا علیه الرحمه

بانوی بلخ

این داستان را به برادرزاده‌ء بدل پیوندم رخشانا اهدا کردم. «پژواك»

این داستانرا ابن بطوطه(۱) در سفرنامه‌ء خویش (ترجمه‌ء محمد علی موحد) از قول «یك تاریخ دان» هنگام عبور از بلخ ثبت کرده است و به عنوان تاریخچه‌ء بنای مسجد باستانی بلخ، به فرمان بانوی بلخ، آورده.

زنی بود در بلخ بامی و شاد
که گیتی چنو دختر هرگز نزاد

گزیده بشاهی، بلخ گزین — بهین ملك جمشیدش زیر نگین
بلندان درفش درفشام او(۲) — درفشام ملك سریرام او(۳)
بسیرت فرشته بصورت چو حُور — به چهر همچو ماه و به مهر همچو هور
فضائی اگر بلخ، برجیس آن — سبائی اگر بلخ، بلقیس آن
چو بدر منیرش کمال از جمال — به نیکی نشان و بپاکی مثال
بداد و دهش دست او استوار — ز عدل و سخا تخت او برقرار
جهان گر همه دل، جهاندار او — اگر دل همه درد، تیمار او
نکوئی و دانش دو دستور وی — رعایتگری دین و دستور وی(٤)

بمردم پژوهیش ایمان سخت
بعهد استواریش پیمان سخت

بغداد زی بلخ آمد نشان — بطغرای تمغای(۵) عباسیان
که بر نام سلطان بعنوان باج — ز مردم ستاند سه چندان خراج

چو فرمان سلطان بغداد دید — لب از خشم جور زمانه گزید
چو بر جور دیگر بگردد زمان — شود حکم دجله بر آمو روان
اگر دست یابد عرب بر عجم — بصحرا نشینان دهد جام جم
فرو شد غباری بر اُمّ البلاد — بر آیینهٔ سُور دلهای شاد
بمردان اندیشه شد عرصه تنگ — که جائی نمانده است جز بهر جنگ
از اندیشه جنگ و پیکار مست — شدند و کشیدند از کار دست
زنان سُرمهٔ چشم و غازه ز روی — بشستند و شانه نکردند موی
کهن جامه کردند در بر همه — ز تن دور کردند زیور همه
سوی خرگه شاهبانو روان — شدند همچو زی مه روان اختران
که ای مادر مهربان بزرگ — مهین بانوی دودمان سترگ
ز تدبیر تو شاد و آباد بلخ — ز شمشیر تو زیست آزاد بلخ
بما کینه توزی ز بغداد چیست؟ — ببلخ گزین راز بیداد چیست؟
نه ما را ببغدادیان دین یکیست؟! — خدا و پیمبر در آئین یکیست؟!
درین چند سالی که بر ما گذشت — نکو یاد داری چه بر ما گذشت
سه پیکار سه ساله با کافران — که یاری نکردند بغدادیان
سه سال دگر ز آسمان بر زمین — نیامد یکی قطره ز ابر نمین
نگشته هنوز آب در جُوچه باز — که بغداد کرده سر کیسه باز
اگر کفر از کعبه آید برون — ندانیم حال مسلمانست چون
چو شهبانوی بلخ دستان شنود — بصد مهربانی زبان برکشود
که اینکار را چاره شمشیر نیست — کشودش جز از راه تدبیر نیست

روان سرمهء چشم تازه کنید به مشکوی رخسار غازه کنید
هراسی ز جنگ وز بیداد نیست دگر، چون سپاهی ز بغداد نیست
بمردان روان داده ام من پیام که شمشیر دارند اندر نیام
زنان سور کردند و شادان شدند ازان مژدهء نیك حیران شدند
همه با دل شاد گشتند باز نبود آگهی هیچکس را ز راز

چو سلطان بغداد را شد خبر
که آمد فرستادهء او بفر

روانش بدربار فرمود بار که آگه کند زودش از راز کار
فرستاده آورد نزدیك شاه به طشت زرین ز آبنوس سیاه
یکی طرفه صندوق گنجینه ای درفشام و روشن چو آیینه ای
مُرصّع بیاقوت سُرخ بلخش(۶) مُزّین به گلگونه لعل بدخش
یکی جعبه با نامه همراه بود که بنوشته بر بانوی شاه بود:
که ای آفتاب جهانرا تو ماه نگین سلیمان دیهیم و گاه
شه از بلخ خواهد سه چندان خراج منت میدهم سه سه چندان بباج
که هرچند فرمان بغداد بود ز مردم ستاندنش بیداد بود
گیاهی بپایان هفت سال شُوم ندارند مردم درین مرز و بُوم
نداند کسی کاندرین جعبه چیست که پوشیده آنرا و در خوردکیست
نیفگنده مردی چو برآن نظر زنی چون ترا می سزد زیب بر
بخلوت سر جعبه را باز کُن مرا از قبولش سرافراز کُن
چو شهبانو دید ارمغان شگفت سرانگشت حیرت بدندان گرفت

هراسان و حیران با خویش گفت چنین گنج نتوان ز سلطان نهفت
بخلوت چو آن جا مه سلطان بدید با فغان درآمد گریبان درید
کز اقبال نیك وز یاری بخت نشستم همه عمر برگاه تخت
به نیرو قدرت جهان پهلوان سر و سرور شاه و شاهنشهان
زمین و زمانم بزیر نگین مهین سرورانم رهیئی کمین
نیاورد کس چون بزانو مرا که آورد این شاهبانو مرا
ز مردم پژوهی و داد آوری ز روشندلی وز دانشوری

به چون زن سزد کشور و تخت و تاج
نه مردی که گیرد ز مردم خراج
بمردم ندادن چه شاهیست این؟!
ستاندن ز مردم گدائیست این

به بانوی بغداد فرمود شاه که زی بلخ بامی کند روبراه
پیامبر نشاید به مینوی بلخ بجز تو فرا نزد بانوی بلخ
ندیده است چشم زمان هیچگاه قرانی چنان در میان دو ماه
چو خلوت گزیدند و تنها شدند بجان گرم شیرین سخنها شدند
میان سخنها ز احوال شاه سخن کرد با وی ز افغان و آه
بدو گفت بانوی بلخ گزین که ای زیب اورنگ و تاج و نگین
برین جامه زین پیش هرگز همی نکرده نظر هیچ نامحرمی
ترا زیبد این جامه ای اشك ماه که نامحرمت نیست چشمان شاه
من هرگز نپوشیده ام جامه ای که افتد برآن چشم بیگانه ای

ز شه تحفهء بس گرامی مراست چو آزادی بلخ بامی مراست
نگیری گر این جامعه کاری کنم جهانرا ازان یادگاری کنم

ز بیگانه چون بلخ آزاد کرد
ازان جامه یک مسجد آباد کرد

۱-ابن بطوطه از جهانگردان و جغرافیه نگاران معروف اسلام است که از اهالی طنجه بود و به روایتی بین سالهای (۱۳۰٤ و ۱۳۸۸) میلادی می زیست. این دانشمند شهیر (۳۰) سال به سفرهای طولانی پرداخت و بعد از عبور از جیحون به شهر باستانی بلخ بامی رسید و از مساجد، مدارس و اماکن متبرکهء ام البلاد به شمول مسجد بزرگ آن که به مسجد هفت گنبد مشهور بود، دیدن کرد که موضوع این داستان را تشکیل میدهد و آنرا مسجد حج پیاده هم خوانده اند.

- گویند *«بانوی بلخ» که این مسجد را بنا نهاد شوهرش داؤد بن علی نام داشت و در عهد عباسیان می زیست. خلیفه یا پادشاه دودمان عباسی در این داستان عبارتست از ابوجعفر عبدالله المنصور (۷٥٤ - ۷۷٥).*

۲- درفشام: بلند و نیِّر، درخشان

۳- سریرام: زیبا

٤- دستور: بضم اول در مصرع اول به معنای وزیر و به فتح اول در مصرع دوم آئین و شیوه.

٥- تمغا: فرمان یا نشان و نشان نیز فرمان است.

٦- بلخش: بر وزن بدخش، برخی آن را نام دیگری از بدخش پندارند اما بعید نیست که همانا بلخ مراد باشد که بدخش پاره ای ازان بوده و بدخش به شکل بخدش به سکون دال دیده شده است که به بخدی نسبت توان داشت. ابن بطوطه آن را تلفظ عامیانهء بدخش میخواند.

برو ساقی که دیگر می ننوشم

برو ساقی بگو مر رزگران را
که بربندند در، باغ و رزان را

تهی سازند خم های کهن را
زنند بر سنگ خم های جوان را

کشند از ریشه و بُن تاکها را
بُرند گیسو همه رز دختران را

بخشکند چشمه های آرزو ها
همه این بی گنه تر دامنان را

که تا شد چیره اهریمن درین باغ
نمانده آبروئی باغبان را

دریده پردهء ناموس و عفت
همه پاکیزه جان دوشیزه گان را

نه بیند کس لب خندان گل را
نیابد کس نشان غنچه گان را

بجز از اشك رزکاران مجوئید
نشان در جویها آب روان را

ز حال سرو این بُستان مپرسید
زبون آزاده گان و راستان را

چه شد کز برق آشتبار ناگه
زدند آتش به هرجا آشیان را

بخون آلوده، هر جائی که یابی
بریده شاخبهای ارغوان را
برو ساقی دگر مستی حرامست
مریدان در پیر مغان را
خرابات مغان را درببندید
اگر دارید حرمت میکشان را
فروغ شمع را خاموش سازید
برون رانید زینجا شاهدان را
رباب و عود و چنگ از کف بگیرید
پریشان گشته، جمعِ مطربان را.
بساط بزم عشرت را بچینید
ز زیر پای مر رامشگران را
به لولیان خنیاگر بگوئید
گره بندند، افشان گیسوان را
به هندو دختران گوئید رفته
رها سازند از جامن میان را
بدستان حنائی برگشایند
سبک از پای پازیب گران را
بدور افگنده از دستان سواره
ز گوش و دوش و گردن زیوران را

برو ساقی سیه چادر بسر کن
به یکسو نِه قبای زرفشان را
گریبان قبا را سخت بربند
نهان کن عاجگونه گویگان را
دگر آتش مزن دامن بپوشان
بلورین سینهء سیماب شان را
برو آن غازه از رخسار بزدای
بخاك افشان شراب ارغوان را
فرود آور بران سیمینه ساعد
حجابِ آستینِ طیلسان را
به اشك آن سرمه از چشمان فرو شوی
فرا بگشای تابِ مُژّگان را
کرشمه بس کن و مفروش عشوه
نداند قدر کس عشوه گران را
گذشت آن دور طنازی و شوخی
که دیدم نازنینان جهان را
بره افتادمی سوی خرابات
بزاری جستمی پیر مغان را
بدربانان میخانه بصد شوق
نذر میکردمی من نقد جان را

نیازم آنکه بگذارند باری
ببوسم در شهی و آستان را
بسایم جبهه بر خاك درِ وی
بنازم رفعت آن آسمان را
چو ره می یافتم در بزم مستان
همی دیدم چو پیر مهربان را
نظر کردی به من با مهربانی
که رشك از آن فزودی دیگران را
به پهلوی خودم چون جای دادی
نظر بر من فتادی لعبتان را
اشارتهای ابرو و تبسم
فراوان تر شدی مرساقیان را
غمم چون بیشتر از دیگران بود
به من دادی سبوهای گران را
سبك آن را چو بر سر میکشیدم
به هُرّا (۱) آورندی میکشان را
بر آن چون می فزودم رطل دیگر
سبك کردی گرانی های جان را
چو غم های خودم می کاست اندی
همی خوردم غم همساغران را

نمیدانستمی هشیار یا مست
که نبود چاره غمهای جهانرا
که درد تن توان درمان نمودن
علاجی نیست درد روح و جان را
برو ساقی که میدانیم نیکو
که پایانی نباشد امتحان را
ولی تاچند باید داد بازی
بهیچ هم خویشتن هم دیگران را
نخواهم آزمون سرمه ای را
که سودی زان ندیدم دیده گان را
چه سود ار صد خُمستان می بنوشم
وزان ناید نشاطی مر روان را
فریبم چند از جهل مرکّب
گروه زود باور سادگان را
چه باشد نیروی صد خُم گشودن
چو نتوان بست دست شحنه گان را
چه حاصل شهر را میخانه کردن
که اندر آن نباشد ره مغان را
چه گر صدها نیایشگر بسازی
که نپرستند آنجا ایزدان را

چه زان مسجد که کس در آن نگیرد
به منبرها بجز نام شهان را
چه مضحك نام آزادی گرفتن
دران کشور که نگشائی دهان را
چه مضحك تر سخن، از آن معانی
که نبود بهر آن جائی بیان را
بیا ساقی اگر اصرار داری
که سازم فاش اسرار نهان را
بیاور آن خم پنهان زمستان
که ز آن می می دهی پیر مغان را
بیاور آن شراب ناب صافی
که پنهان میدهی مر صوفیان را
بده آن آتش برزین که سوزد
نهاد کینهء کینه وران را
ازان را می که گردد روح ازان مست
که گرداند بهاری رو، خزان را
بیا ساقی که فرصت می شتابد
بگیر این طرفه برق پرفشان را
فرا نه گوش هوش و باش خاموش
که از آغاز گویم داستان را:

از آوانی که کودك بودم و شاد
تو میدانی جهان کودکان را
مرا بازیگه اندر روستا بود
ندیده روی شهر و شهریان را
به نزدیکم نهاده دست قدرت
دو زیبا و بلندان کهستان را
یکی کوه فراشسته به پولاد
دگر برف آمده پوشیده آن را
میان این دو کُه زیبا بهشتی
ندیده نوبهار آن خزان را
همه دریا و دشت و وادی آن
مثالی خوش بهشتِ جاودان را
ز آب سرخ در آن سرخرودی
که گشتی سرخ ازان چهر ارغوان را
تو گفتی از می گلگون نمودند
روان دریای سرخ بیکران را
از آب آن گلستانها همه سرخ
اگر کردی تو سیر گلستان را
ز فیض او همه بُستانها سبز
اگر دیدی تو طرف بوستان را

تو گوئی آسمان اینجا فرو ریخت
چو از کین ریخت خون اسیا و شان را

که جایش جاودانی سبز ماند
کند پدرام از سرخی جهان را

انارستان ازان آتش شگوفه
بدل پرورده یاقوتی رمان را

تو گفتی بیشه ای آتش گرفته
چو دیدی در چمن نارنگیان را

تو گفتی مست چشمان، شاهدانند
چو اندر باغ دیدی، نرگسان را

چو دوشیزه کنیزان دیدی هرجا
بسر افسر نهاده زنبکان را

برسم باستان بر سر نهاده
طبق های گزیده ارمغان را

بدینسان کودکی اندر بهشتی
بسر میآمدی ما کودکان را

ندانم کودکان شهر و بازار
چسان بگذاشتی روز و شبان را

ولی دانم که کس هرگز ندارد
نشاط روستائی بچه گان را

چرا شادان نباشد کودکی کو
نداند درد و رنج مادران را
نمیداند به اشك خویش کرده
خمیر از بهر وی هر لقمه نان را
چرا شادان نباشد کودکی کو
نداند سرنوشت خواهران را
که او را در جوانی می فروشند
بدانسانیکه دیگر جانوران را
چرا شادان نباشد کودکی کو
نداند حال زار باغبان را
چرا غمگین شود آن کودکی کو
نداند رنج های دیهقان را
نمیداند که مالك داده فرمان
بده این دسترنج رایگان را
چو بردی کاه ها را سوی آغیل
بچین از خاك ها آن دانه گان را
نه پنداری که بخشت من گرفتم
گرفتم از تو بخش حاکمان را
که آری گر به ظاهر مالکم من
تو میدانی حقیقی مالکان را

چـرا شـادان نـبـاشـد کـودکـی کـو
نـدانـد سـرنـوشـت نـوجـوان را

چـو گـشـتـم نـوجـوان و دیـدم آن حـال
سـفـر کـردم کـه بـیـنـم شـهـریـان را

بـدیـدم چـنـد کـاخ بـس بـلـنـدان
بـسـا کـوخ بـخـاك هـمـوارگـان را

بـدیـدم چـنـد تـن زریـن قـبـایـان
هـزاران بـرهـنـه بـیـچـاره گـان را

بـدور هـر قـبـا پـوشـی بـه زاری
بـدیـدم جـمـع دریـوزه گـران را

هـمـه سـرهـنـگ هـا دور بـاش گـویـان
گـروه نـاتـوان گـدیـه گـران را

تـبـسـم مـرده بـر لـب از تـکـبـر
بـر اسـپـان چـنـدتـن از کـودکـان را

عـبـوس و تـرشـرو، مـغـرور و غـافـل
بـدسـتـان تـازیـانـه شـاطـران را

بـهـرسـوئـی نـظـر کـردم بـدیـدم
غـلامـان، بـنـدگـان و بـرده گـان را

نـشـانـم داد مـردی رسـتـگـاری
سـراغ کـوچـهء آزادهِ گـان را

چو گامی چند در آن کو نهادم
نظر افتاد بر من پاسبان را

بمن گفت ای جوان روستائی
کی گفتت کن طواف این آستان را

نمیدانی که اینجا نیست راهی
نه جائی روستائی زاده گان را

صدائی از درون خانه آمد
که بگذارید این ساده جوان را

چو در بگشود ادب کردم به حرمت
یکی وارسته پیری مهربان را

به من گفت: «از کی میآری پیامی
گروه غمزده آواره گان را»

مگر در شهر ما آزاد کردند
گروه روستائی بندگان را

مگر آزاد گشته جستجوها
که میجوئی نشان آزاده گان را

اگر آزادگان جوئی، نه مائیم
مگو آزاده گان آواره گان را

درین برزن اگر میخانه بینی
مخوان عشرتسرا آن غمستان را

نه پنداری که ما مستان عیشیم
چو بینی مست ما اُفتاده گان را
نه پنداری که از اوج کمال است
چو لایعقل بیابی عاقلان را
ز خود رفتیم، چون در راه ماندیم
به منزل ره نبُد این کاروان را
کجا باشد رسیدن تا به منزل
گروه لنگ از خود رفتگان را
نه پنداری می صافی کشیدند
چو اندر غش ببینی صوفیان را
نباشد نشه ای از بادهء ناب
به لای آموخته، دُردی کشان را
اگر خواهی کنی تسخر به طنزی
دل نومید این تیره دلان را
هزاران بار تسخر کن به ذلت
به سنگ طعنه زن دیوانه گان را
برو ای نوجوان روستائی
که اینجا جای نبود نوجوان را
درینجا جای نومیدان پیر است
بهار آرزو گشته خزان را

مکان شاعران سالخورده
نکرده مدح کس یا ناکسان را
مکان شاعری کاندر جوانی
نکرده آرزو قرب شهان را
نکوهش گرچه اندر فطرتش نیست
نه می خواند نکو زور آوران را
بهرجائی که دست او رسیده
گرفته دست های ناتوان را
بپای کس نگشته خم سر او
اگر دیده برهنه سرفشان را
بدل یك آرزو دارد که بیند
دمی آزادی فکر جوان را
سخن را گوهر پاکیزه بستن
نکُشتن روح معنی و بیان را
شکستن مُهر از لبهای گویا
نکردن گنگ مر گویندگان را
ازان دفتر که آزادان نوشتند
به حرفی آشنا کردن زبان را
ورا این آرزو چون خاك گردید
گزیده صحنهء این خاکدان را

باو اُمید ها دادند کز پس
بود دور دگر هریك زمان را
زمانه آمد و شد کرد، آری
ندید او فرق دستور زمان را
ندید او غیر این نوحه که بینی
به عبرت چون کشود او دیدگان را
زبان بربند و حرف حق مکن فاش
دهان خُم کشا، مکشا دهان را
برو ای مرد آزاد و مپیوند
گروه ناتوان ذلت کشان را
اگر خواهی خوش و آزاد باشی
برو شو بنده این مشت خران را
اگر خواهی خوری از خوان الوان
برو شو طعمه این خونخوارگان را
اگر خواهی بری بهره ز مایه
برو برده شو این بیمایگان را
عنان ما بدست ناکسانیست
که نپسندند جز خر بندگان را
برو ساقی که دیگر می ننوشم
که می، شاید روان شادمان را

بخاك افشان شرابی را که از آن
بکف ساغر نهی افسردگان را

که می در جامهای ناامیدی
کشد بر تخت غم جمشید جان را

شراب بی نشاط آرزو کُش
بمرگ افسرده می سازد روان را

هزاران خُم تهی کردیم و بنگر
خمار مرگ ما مرده دلان را

که نبود عاقبت جز تیره روزی
ز راه عقل و فکر افتادگان را(۲)

گذشت آن کز غرور پاك بر سر
همی کردیم زرین افسران را

ز پروین تاج ها بر سر نهاده
ببسته بر کمرها کهکشان را

ستاده ساز زن ها همچو ناهید
بکف ها چنگ ها مر زهرگان را

درازا گیسوان افشان پریشان
بهرسو ساقیان مُوسیان را

گذشت آن روزگارانی که دیدیم
برامش چرخ زن، رامشگران را

بصد ناز و کرشمه در کشیده
زما آن دامن نگهت فشان را
چو دود عود از گیسوی افشان
بر آتش های دل دامن زنان را
گذشت آن روزگار انیکه خوردم
زهر دوری فریب آسمان را
گذشت آن روزگارانی که میخاست
ز هر ساغر صدا میخوارگان را
«که چون دور دگر آید ببینی
دگرگونه همه کار جهان را
بدانگونه که داد آموز بینی
ستمگر شحنه و شهزادگان را
بدانگونه که مردم دار گردند
نیازارند دیگر مردمان را»
خیال و خواب بود امیدهایم
چو می بینم کنون تعبیر آن را
برو ساقی که دیگر می ننوشم
اگر با آن دهی هفت آسمان را
اگر پروین به جام مه فشاری
نخواهم کرد تر از آن لبان را

مقّدر باشد ار بیهوش بودن
کنم چاره ز راه دیگبر، آن را
بدور دُوده ای آرم فراهم
مسلمان و یهود و هندوان را
حشیشیان فرا خوانم ز هرجا
زنم بانگِ صلائی بنگیان را
بهرجا باشد از بنگال و بابل
بهم گرد آوردم جادوگران را
بسایم دانهء داتوره و بنگ
درآمیزم در آن شیر عکان را
سماروغ فراوان گرد آرم
کنم معجون، در آن، زهر آن را
نهم کرسی بزیر پای ابلیس
بسر افسر عزازیل زادگان را
چو خوش آراستم این بزم شیطان
روم مهمان کنم اهریمنان را
ازیشان بازد گیرم زهر مُهره
بدریا افگنم آن مُهرگان را
که چون نیشاب را نوشند هرگز
نباشد نوشداروئی مر آن را

با شك از سینه ... را بشویم
ز بازو برگشایم حرز جان را
عقیدت از حقیقت باز گیرم
گزینم کیش این طاغوتیان را
بکفر از سینه ... را زدایم
در آتش افگنم هرمزدیان را
کنم ساغر پر از زهراب و نیشاب
بریزم در گلو اهریمنان را
بمرگ خویشتن نوشم ازان زهر
چو کردم پاك ازیشان این جهان را

بروساقی مده آب حیاتم
که آزادیست مرگ این بردگان را
چه ننگین است بار زندگانی
بگیر از دوشم این بار گران را
مبادا زندگی چندان درازا
که باز از سر بگیرم داستان را

۱- هرا به فتح یاضم ها و تشدید را بانگ-آواز مهیب، فریاد سهمناك بانگ جانور درنده مثال از فردوسی.

نه آوای مرغ و نه هرای دد — زمانه زبان بسته از نیك و بد

۲- توارد قریب با حضرت جامی در داستان روش برادران با یوسف:

بیا بنگر کنیزك زادگان را — ز راه عقل و دین افتادگانرا (یوسف و زلیخا)

پایان رؤیا

شب دوشین مرا در خواب نوشین
دو بال آتشین بخشیده بودند
توان و نیروی پرواز آزاد
در آفاق برین بخشیده بودند

گُنه جوی دگُنه مست از هوسها
شرر می جست از برق نگاهم
سراغ آرزوهای سیاهی
نهان در جستجوهای گناهم

ورای ابرها با شهپر شوق
چو در پهنای کیهان می پریدم
بسوی آرزوها و هوس ها
درخش آسا بهر سو می جهیدم

هوس جو و هوس خواه و هوس مست
ز هر اختر که دیدم درگذشتم
ز بزم زهره رو تابیدم از ناز
روان از بزم دو پیکر گذشتم

نسیمی از بهشت آرزوها
بر آتشهای دل دامان میزد
نوای ارغنون شهوت و عشق
بگوشم نغمهء شیطان میزد

سبک پیکر روانی مست بودم
هوائی بودم و رنگین خیالی
سری بودم پر از شور تمنا
دلی بودم پر از شوق وصالی

سرودی مست تر از مژده‌ء وصل
نوائی خوشتر از آهنگ اُمید
صدائی چون صلای بوسه از لب
چو سحر نغمه‌ءسارای ناهید

فراز هفت دریای زبرجد
عیان گردید ظلمانی فضائی
شد از ظلمت پر آن ژرفا و پهنا
زهرگون روشنائی ها خلائی

نه باد و نه نسیم و روشنائی
سیاه و تیره و گنگ آسمانی
نه ابری و نه تندر نه درخشی
نه ماهی و نه از اختر نشانی

نه راه پیش رفتن پیش رو باز
نه راه بازگشتن بود پیدا
نه آواز و نه نور و جنبشی بود
نه جز دهشت در آن ظلمت هویدا

ز دهشت لرزه بر اندامم افتاد
ببرد اندیشه ام زی آسمانی
جهان روز و شب آمد بیادم
که مهری بود و ماه و کهکشانی

فروغ بالهای آتشینم
بمرد و همچو خاکستر فرو ریخت
هوس های دلم از نامرادی
تبه گردید و بال آرزو ریخت

۳۱ ثور ۱۳۵۸

* * *

مرگ دوست

در رثای دوست من جنرال صفر وکیل غرزی نورستانی که شهید ستمِ کتله ای وطنفروش و مایهء الم این دوست سیه پوش گردید.

* * *

گر این زمان دگر نشود کی دگر شود
احوال مردمان، که اگر شد، بتر شود

چشمیکه بر زمانهء نادان نظر کند
خونین بحال مردم صاحبنظر شود

چشم زمانه حاش به مردم کند نگاه
گوش زمانه گر ز فغانهاش کر شود

گیرم که بشمرم همه بیداد روزگار
نتوان شمرد آنچه چنین بیشمر شود

این هفت گنبدی که نه پیچیده اندران
غیر از فغان صدا، همه زیر و زبر شود

دست خدای گر نشود ز آستین حق
کار زمان دگر نه ز دست دگر شود

داد از زمان مخواه که بر خود ستم کند
پیش ستمگری چو کسی داد بر شود

بستیز با زمانه که گر کار از ستیز
ناید، گمان مبر، که بکام از حذر شود

یا رب مباد باز بگرید بمرگ دوست
چشمیکه تر بماتم «غرزی صفر» شود

خونین کفن برنگ(۱) پدر از جهان برفت
فرزند راستین بجهان چون پدر شود

آفاق عدل را شفق از رنگ خون اوست
حاشا که خون براه کرامت هدر شود

مردان خُرد درخُور آرام و ایمن اند
مرد خطیر درخُور رنج و خطر شود

مردان سفر کنند هوازی(۲) و بی وداع
از کشوریکه دامنش از ننگ تر شود

سرباز سرسپرده که حاضر بود به مرگ
حاضر نمیشود که دمی محتضر شود
ناموس چون بخاك رود خاك میهن است
کردن سفر بخاك پی آن حضر شود
در مرگ دوست دوست رود در دمی ز چشم
غم در دلی که زنده بود مستمر شود
بر خود کنیم گریه نه بر آن روان شاد
دیدی کسی بشادی کس نوحه گر شود ؟
ایدوست شاد زی که مثال تو در وطن
سرمشق چون پدر شدنِ هر پسر شود
از «سرخرود» چشم فرستم به ارمغان
این سیل سرخ را که ز راه «کنر» شود
تا خاك تو که نورستان کرامت است
از آب «سرخرود» وطن سرخ تر شود

۱- مرحوم جنرال صفر وکیل غرزی نورستانی پسر ارشد مرحوم عبدالوکیل خان نایب سالار نورستانی بود که در آشوب حبیب الله مشهور به بچهء سقا در کوهدامن به شهادت رسید و بعداً میناری در دهمزنگ کابل بنام وی اعمار شد.

۲- هوازی: ناگهان

خوږه ګناه

چه په زړه مي د ژوندون نوی بهار شي
لکه ګل تر و تازه د زړه پرهار شي

په يو دم د خاطراتو له نسيمه
ځان شي سوړ او زړه مي سور لکه انګار شي

کله کله داسي وخت په سڼي راشي
چه جام مات کړي او بيسده له خمار شي

هغه زړه چه بي نيازه مستي غواړي
خدای دنه کا چه ساقي ته اميدوار شي

د اُميد ډيوه چه مړه شي هيله مکړه
چه بَل بيا په سترګو اور د انتظار شي

داسي توره ترږمي ده په دي بڼ کښي
چه د شپي مرغه په ورځ کښي په کوکار شي

دا وطن د کومي پيغلي تور وربل دي
چه باد نه ئي لا وهلي تار و مار شي

ګنهګاريم خو ګناه مي آزادي ده
څوک به دي خوږي ګناه نه توبه ګار شي

چه دده گناه لایق د پښیمانی وی
تُو لعنت د په داهسی گنهگار شی
تقدیر مه گڼه فطرت د هغه خلکو
چه آزادئی کړی مرئی د بل بادار شی
ځما کیږدی کښی به کوژده نشی پژواکه
هغه ناوی چه ښکلې په سنگار شی

* * *

پژواكِ خموشی

شب رفت و او زبر نکشوده قبا هنوز
سویش نکرده ام نگهی، از حیا هنوز
عمری مقیم کوی خرابات بوده ایم
ساقی نگشته است بما آشنا هنوز
رازیست در پیام دل ما نگفتنی
کانرا نگفته ایم بباد صبا هنوز
در بوستان عشق شنیدم هزار بوی
در هیچ گل نیافته بوی وفا هنوز

آه از دلی گره نکشود ، آزموده ایم
این غنچه زین نسیم نگردیده وا هنوز

«چینی هنوز نالهء فغفور می کند»
نشنیده است کس ز دل ما صدا هنوز

چون موج بی حبابم و چون خاك بی غبار
از جا نرفته ام بخیال هوا هنوز

چشم امید گرچه ندارد دل از کلیم
از سامری نکرده طمع کیمیا هنوز

بر ملك دل نتاخت سلیمان بزور دیو
ورنه نبود زیر نگینش سبا هنوز

از فطرتِ چو آینه طوطای طبع ما
ناموخت از ازل سخنی جز صفا هنوز

پژواكِ گُنگِ نغمهء خاموش حیرتیم
آوا نگشته است بما همنوا هنوز

«من مدحت او چونکه همی مختصر آرم
آری چو سخن نیک بود مختصر آید»
(حکیم فرخی سیستانی)
در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود

شاهد محجوب

هر لحظه مرا شور نوینی بسر آید
در دل هوس عشق نگاری دگر آید

یك ماه، چو خورشید نشیند، رود از بر
ماه دگری آید، چون ماه برآید

ساقی پریوش دهدم جام پُری، شب
لولی پریروی دگر، چون سحر آید

آنساقی که اندر دل شب میدهدم جام
با شمع ز خلوتگه سحرگه بدر آید

و آن شاهد دیگر ز سراپردهٔ خورشید
با جام صبوحی به مشکوی درآید

یك یار در آغوش من از هوش رود شب
هُشیار سحر در بر من آن دگر آید

شب بوسه ز لعل لب مینوش مرا خوش
جام پگهی در سحرم نیك تر آید

گر با صنم شوخ مرا باده، خوش آید
با شاهد محجوب مَیم سازگر آید

یاری که شود جای مَیَش، رو ز حیا سرخ
گیسوی گره بسته، قبائی ببر آید

بی بوس و کنارش ببدن لرزه در اُفتد
بی باده به چشمش زنگا هم شرر آید

بی بُوسه دو لعلش بگراید بسپیدی
بی گرمی انفاسش برخ خوی تر آید

زان پیش که لعلش شود از آتش تر، تر
سرگرم نگشته نفسش گرمتر آید

زان پیش که دستش بکشم بر سر گیسو
مژگانش فرود آید و ابرو زبر آید

حیران نِگرد اینطرف و آنطرف از حُجب
در چشم منش چون هوسی در نظر آید

آهسته گزد آن لب گلبرگ بدندان
یاقوت ترش زیر فروغ گهر آید

بازی کندش دست به گیسو و گلوبند
با خاتم و سواره(۱) ببازی بگراید

زلف از برِ ماه نو ابرو بسر انگشت
در مشغله با ناخن چون بدر فر آید

بی آنکه برش گیرم و با من بستیزد
آرام نشسته نفسش در شُمرَ آید

تا قلقل می از گلوی تنگ صراحی
چون قهقههء کبك دری از کمر آید

داند که به مستی زنمش زود صلائی
چون شیرش تبسم بلب چون شکر آید

چون پیش کنم جام می از دور که گیرد
از آنچه منش خواسته نزدیکتر آید

و آن جام به بازی چو کنم اندك ازو دور
داند که چه خواهد دلم و پیشتر آید

من نیز کمی پیش کنم چشمك زانو
بی آنکه لب از لغزش پا عذرگر آید

کس پس نکشد پا ز چنین لغزش شیرین
گر تیشهء فرهادش بسر چون تبر آید

چشمك زند و گوید کاین لغزش پارا
هر عذر که آید ز پی، آن لنگتر آید

هرچند که شوخی همه در کام چو شهد است
از لب شکران شوخی شیرین تر آید

کوتاه که دست آرد و گیرد ز کفم جام
انگشت بانگشت چو با همدگر آید

گوئی که مرا جان بود ارغن و هر تار
ز انگشت نوازنده در لرزه درآیذ

ساغر چو تهی گردد و مینا به ته آید
مینای نوی پر ز می کهنه تر آید

در خون چو دود آتش می از رگ مستی
از چشم شرر بارش نگه شعله ور آید

یك شعله نسوزد ز دگر شعله که از چشم
برخیزد و با مهر سوی یکدیگر آید

چون چشم نسوزد ز حیا عشق دلیر است
اندر سر سرمست نه فکر حذر آید

از بند قبا باز کند آن گره سخت
تا نرم برون از برش آن دوش و بر آید

پیراهنش از دوش چو بر ساق بیفتد
آن گیسوی مشکین بسرین و کمر آید

با پیکر چون زهره مه آسا بخرامد
زی مهزدهء همچو منی چون قمر آید

بیباك و گنهمست و گنهجوی و برهنه
آید بکنار من و تنگم ببر آید

در جان من افتد چو شرر در دل نیزار
یا باد بهاری که به بستانش گذر آید

من دل بسپارم بوی او جان بمن آرد
من جان سپر رفته و او دل سپر آید

یك فتنه کشد فتنهء دیگر چو در آغوش
کی فکر حذر آید صد فتنه گر آید

بگذشت چو چون شب بچنو ساقی پگاهان
از آمدن شاهد دیگر خبر آید

با هیچ نشایست بسر برد دمی عمر
جز بامی و معشوق میسر اگر آید

پستی کند ار باده فرومایه چو نوشد
در مرد گرانمایه ز صهبا بطر(۲) آید

می بر دل کودن زیان آورد آری
زو بر دل دانا همه جاه و خطر(۳) آید

اندر سخن شاهد و می اینقدر هست
کز باده همی بوی وفا بیشتر آید

می هیچ جفائی نکند بر دل دانا
هرچند بنادان جفا کارتر آید

معشوق بنادان و بدانا نه محالست
در کار وفا سست و جفا تندتر آید

مشکل که مرا، زندگی گر هردو نباشد
بیهوده و مشکل تر و از بد بتر آید

در مدحت شاهد چو سخن گشت درازا
در مدحت می صحبت اگر مختصر آید
ز آنست که استاد سخن فرخّی میگفت:
«آری چو سخن نیك بود مختصر آید».

*　*　*

دشمن اگر قویست نگهبان قوی تر است

این ابرها که می نگرم آسمان کیست؟
اندر ورای ابر نهان اختران کیست؟
این دودهای تیره که در باغ شد بلند
از شاخسار سوخته و آشیان کیست؟
از چشم روزگار روان زی کویر مرگ
این کاروان اشك از آوارگان کیست؟
این کودکی که شیر نه خشکیده بر لبش
کس نیست تا بپرسمش از کودکان کیست؟

۱- سواره: دستبند، زیور دست
۲- بطر: کرامت، کبریا، غرور، شادی مفرط
۳- خطر: شهامت، بزرگی.

چونانکه از هلاکو و چنگیز گفته است
گوید زمانه باز که اکنون زمان کیست؟
اندر ورای خیبر و شمشاد این سواد
ویرانه های کشور مینو نشان کیست؟
این تندر و غریو به وادی و دشت و کوه
پژواك های نعرهء جنگاوران کیست؟
افغان حق که نعرهء اللّه اکبرست
بر آسمان بلند از افغانستان کیست؟
یا رب مکن بدربدری امتحان مرا
زین امتحان بدر شدن اندر توان کیست؟
«دشمن اگر قویست نگهبان قویترست»
میدانم اینقدر که خدا پاسبان کیست؟

* * *

یاد ایامی که ما هم آسمانی داشتیم

یاد ایامی که ما هم آسمانی داشتیم
مهر و ماهی داشتیم و اختراني داشتیم
خاطر از اندیشهء آوارگی آزاد بود
شك مینو، میهن مینو نشانی داشتیم

چون عقاب اندر ورای ابر میکردیم سیر
بر ستیغ کوهساران آشیانی داشتیم
چشم ما را از جهان دیگران چشمی نبود
خود نگر بودیم و اندر خود جهانی داشتیم
بود تحقیق و یقین سرچشمهء آمال ما
ننگ در پندار خود از هر گمانی داشتیم
بر لب ما بود جاوید آشکارا خنده ای
در دل ما بود اگر درد نهانی داشتیم
خاطر ایمن، خنده بر لب، نشه بر سر، سازگرم
چشم به ره، انتظار مهمانی داشتیم
ره بکوی هر خراباتی که می بردیم ما
نذر کوی خوبرویان نقد جانی داشتیم
هر کجا بود آتشین رویی و شمع و شاهدی
همنشین و همدمی و همزبانی داشتیم
سوی مصر عشق با هر تحفه از کنعان دل
جای قاصد، یوسفی در کاروانی داشتیم
بود افزون از شمار اختران آسمان
آنچه ما اکنون نداریم و زمانی داشتیم
از کیان ما دگر شهنامه ها نتوان سرود
بعد از این خواهیم گفت آوارگانی داشتیم
زندگی بود آری سعی بی ثمر پژواک
سخت کوشیدیم، اما تا که جانی داشتیم

پیر مغان

بُوَد که باز پیر مغان حجره واکند
ساقی مرا به حجله خلوت صدا کند
یعنی که مژدهء ز وطن با دلم کند
با غنچه آنچه فیض نسیم صبا کند
شد سالها که سجدهء شکری نکرده ام
این سجده جز به خاك خودش کس کجا کند
آواره را حکیم قدر نسخهء نداد
جز مرگ یا امید که دردش دوا کند
حقا که دستی کندش یاری در نبرد
با باور و امید هرآنکو غزا کند
من راضی ام بمرگ و به امید زنده ام
باقی همه معنا و رضای خدا کند
گر کس بخود ستم کند از دوری و نفاق
بیگانه را به ظلم ملامت چرا کند
آن مردکی که اعتصموا گفت و خود نکرد
گو شرم از خلایق و ترس از خدا کند
هرگز مبند رشتهء الفت که نارواست
با آنکه ریسمان خدا را رها کند
تا هموطن با هموطنش دشمنی کند
دشمن سزد که خنده بر احوال ما کند

ختم است ابلهی و حماقت بر آنکه او
بر خود روا کند که به کس ناروا کند
مسوول های دور کهن را شناختیم
مسوول حال را کی به ما آشنا کند
بینای دیگران و بر اعمال خویش کور
دانی که با تو عدل خدائی چها کند
آنکو گذشته بیند وز آینده غافلست
انکار از حقیقت روز جزا کند
جراح حق حکیم و خبیرست هوشدار
آن چشم کور سازد و این چشم واکند
بعد از وفات لوحه منه بر مزار من
بگذار بی نشانی که حقم ادا کند
بسپر مرا بخاك بجایی که بشنوم
آذان و مؤمنی بمزارم دعا کند
پژواك چون خموش شود عذر او نیوش
چینی چو بشکنند، نتواند صدا کند
شاید بقول حافظ شیراز از کرم
«ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند»

در مشرب ما بار امانت نتوان برد
آنکس که سبک سر نکشد رطل گرانرا

در هجو غلامان روس

وقت است درفشام و عیان ساخت نشانرا
سر کرد قلم را و علم کرد بنانرا

تا هرزه نگوید دل افسرده ز پیری
یا عقده گرفته است گلو، طبع جوانرا

شاعر نشود پیر گرش طبع روانست
چین نقش نه بندد به جبین آب روانرا

نازد به عطارد فلك ار، عین دوریست(۱)
کز خامه بود تیر مر این قد کمانرا

پاکیزه تمان است همانا می کهنه
فاسد نکند سیر زمان خون رزانرا

گر دفتر عشق است بهاران جوانی
ز اندیشه نگاریست خوش اوراق خزانرا

اندیشه بود تا گهر ژرف معانی
هرگز نشود آب تُنك بحر بیانرا

هر شعلهء بالا ز چنارست قیامت
گر فتنهء بالاست جوانسرو روانرا

وقت است دمم ز آه در آتشکدهء دل
وز آتش آن آب دهم تیغ زبانرا
دیگر ز مذلت نکنم شکوه ز اختر
دیگر بملامت نزنم طعنه زمانرا
تا کی کنم اندیشه که آفات سماویست
از هم بدرم پردهء این وهم و گمانرا
پیداست که جز بازی پیدا و نهان(۲) نیست
بر گیتی اگر فاش کنم راز جهانرا
وقت است که تیمارِ کنم درد دل خویش
گر چاره ندانم که کنم درد کسانرا
گر جان بودم مایهء دردی که نشاید
از خویش بجان دور کنم آفت جانرا
ور دل شودم مایهء افسردگی و رنج
نابود کنم از دل و جان مایهء آنرا
جز خون عطارد نکند چهره چو مریخ
نوشابهء لعل است چو دارو خفقانرا
از انگ نشد چاره اگر زردی چهره
با مُنج(۳) ببایست بریدن یرقان را
دردیست اسارت که به تعویذشْ دوا نیست
از آب دهن چاره نجویم سرطانرا

قانون شفا نیست به زنجیر ببندد
در خانهء تاریك کسی مهز دگانرا
دستور شکستن کنم آئین عبادت
کائین دگر ننگ بود بُت شکنانرا
گر زندگی خود نخوت و ناموس نباشد
خود کور کنم چشمهء آب حیوانرا
از سنگ کنم مایه نه از خاك ازیرا
از فطرت خام است زیان شیشه گرانرا
در خاك رُس و سنگ نمك لعل نپرورد
خورشید که بشناخت گهرِ معدن و کانرا
دانند کیان نیك که در زندگی یکبار
هرگز نستودم، چو خطا بود، شهان را
آزرم مپندار، خطائیست گر اکنون
در محفل هیزان نبرم نام فلانرا
خورشید مگر مُرد که آفاق سیاهست
یا روز بکامست مر این تیره دلانرا
گر تیره تر از شب نبود روز بمردم
دیدستی بروز اینهمه سو شب پره گانرا
این بوقلمونان که بهر رنگ درآیند
خود را بفریبند نه صاحبنظرانرا

دیدستی چنان خضر که فرقی نتواند
ز آب حیوان زمزمهء ریگ روانرا
منظور نه آنست که قدرت بستانی
از بهر یکی بهر دگر مر دگرانرا
بومسلم اگر جامه سیه کرد عزا داشت
از فتح عرب بهر عرب مر عجمانرا
با داغ دُبر چون کفل اسپ نشان کرد
آن خواجه که بنشاند بزین این رهیانرا
آنانکه بپا مردی خود سالك راهند
رهبر نگزینند بره گمشدگانرا
زان شد ز بر عرش بمعراج پیمبر
کز قبضهء جبرئیل رها کرد عنانرا
بنگر که چه هنگامه و بشنو که چه غوغاست
گر باخته ئی موهبهء گوش گرانرا
از باد و گزافیکه زهر سوی نیوشی
از مخرج دیگر نکنی فرق دهانرا
از شهوت گفتار که در مغز تب آرد
منکر نتوان گشت نبوغ هذیانرا
گویند که آواز دهل خوش بود از دور
گر دُهل بود ساز خوشی، مستمعانرا

این دُهل که آویخته اندر رگ گردن
در وجد درآورده چسان دهلزنانرا
ز آهنگ همان به، به خموشی بگرایند
از هنگ زدن نیست اگر چاره خرانرا
درخور نبود مرد کند یاد گذشته
ز احسان خود و رهن بگردن دگرانرا
ز آنسان نرود از دل مردان نکوئی
چون کینه که از دل نرود دد منشانرا
آن تیغ که خورد آب ز سرچشمهٔ جوهر
هر قدر که شد تیز نَبرید فسانرا(٤)
رفته است ز خاطر مگرش یکسره آن روز
کز مچلگی میکوفت چو طبلی بُن رانرا
بر روی تو خیزد همی، چون عضو تناسل
حاشا نکنی دست بسر سفله و شانرا
مردی نفزاید ز کلاه و کمرش هیچ
بندد به کمر هیز اگر کاهکشانرا
هر کس نه مسی داشت گرانمایه تر از زر
در عمز زمان عَمرو دوتا نیست جهانرا
تعبیر تبسم نه درست است اگر کرد
بوزینه به تقلید زهم باز لبانرا

حسان شود ار طوطی در آواز به الفاظ
اُستاد معانی نشود آدمیانرا

ایزد که سخن گفت به موسا پی اعجاز
آموخت بگوساله هم اسرار بیانرا

تا فرق شود روشن از انوار حقایق
پیغام حق و یافهء گوساله سرانرا

اکسیر سُم مرکب جبرئیل امین داشت
آن خاك که شد مایهء زر سامریانرا

هرچند درست است، بزرگی به نسب نیست
عیسی نتوان گفت همه بی پدرانرا

آزر به بهار شمن آورد چو فرزند
فرزند گلین یافت همه پای بتانرا

زین قوم مجو پایهء تمکین که هرگز
بر یخ نبود پای ثباتی پله کانرا

افسانهء نمرود نخواندم ز سر شوق
آشفته کنم، باشد، ازان مغز کیانرا

از درد سرین ساغری در لرزه درآرد
این پشه چو در گوش رود پیل دمانرا

١- دویری: معرب آن دبیری.
٢- بازی پیدا و نهان: بازی کودکان که یکی پنهان شود و دیگران او را بیابند - کنایه از کارهای کودکانه.
٣- منج: بضم اول گیاهی خشن که با بریدن آن مرض یرقان را علاج کنند.
٤- فسان: سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند.

درین عهد از وفا بوئی نمانده

خاقانی

دلجوئی نمانده

«درین عهد از وفا بوئی نمانده»
اگر باشد وفا جوئی نمانده
تپد دل در پی دلجوئی ناچار
ز بس در دهر دلجوئی نمانده
کجا خلوت گزینم، با غم یار
ز غربت کشك و مشکوئی نمانده
چنان بشکست ما را چینی دل
که سسته(۱) یك سر موئی نمانده
نشان از سنت اسلاف مسلم
بغیر از ریش بر روئی نمانده
مگر باز آید از باران رحمت
که آب رفته در جوئی نمانده
ز سالوس و ریا مر زاهدان را
به نزد اهل دل روئی نمانده
ز دجالان و مشق خردوانی
تهی اندر حرم کوئی نمانده
همه مغرور چون اصحاب پیل اند
مگر، یا رب! پرستوئی نمانده

۱- سسته به وزن خسته به معنی ضد شکسته هنوز هم در زبان دری بعضی مناطق افغانستان معمول و مروج است.

آرزو، اندیشه و شاعر

آرزو:

«در چمن نوبهار خواهد بود
در صبا بوی یار خواهد بود

سال نو بر جهان، نه چون بر من
بهتر از سال پار خواهد بود

خاک بوی عبیر خواهد داد
ابر تر مشکبار خواهد بود

روی غبرا(۱) ز نم نم باران
شُسته و بی غبار خواهد بود

قطره بر برگ گل پگاهِ بلند
لؤلؤ شاهوار خواهد بود

روی گلبرگ دانهء شبنم
گهر آبدار خواهد بود

از شفق در کنارهء آفاق
آسمان شعله کار خواهد بود

چرخ پر از ستاره و ز لاله
دشتها زرنگار خواهد بود

ز اخترانِ چو شنبلیه(۲) سپید
آسمان شمع زار خواهد بود

کهکشان همچو نسترن زاری
گیتی نسرین زار خواهد بود
چشم زُهره بچرخ چون نرگس
مست ناز از خمار خواهد بود
در دمن قاه قاه کبک و بباغ
چهچه های هزار خواهد بود
همنوا با سرود زُهره بساز
نغمهء رودبار خواهد بود
رسم گلگشت تازه خواهد شد
دست در دست یار خواهد بود
هر کجا پا نهند بر لبِ کشت
بر گل و سبزه زار خواهد بود
رسم دو پیکران چرخ برین
عاشقی آشکار خواهد بود
باده بر رسم باستان به عیان
بزم پنهان، عار خواهد بود
پای هر سرو سرو آزادی
بر لب جویبار خواهد بود
هرکرا ساغر شراب بدست
لعبتی در کنار خواهد بود

هرکرا می بلب، لب از مستی
بر لبی نوشبار خواهد بود
هرکرا جان، جان بشیدائی
بهر جانان نثار خواهد بود
هرکرا اختیار در کف هست
مست و بی اختیار خواهد بود
هرکرا دیده، دیده از ره مهر
فرش راه نگار خواهدبود
در دل عاشق گناه پرست
آرزو بیشمار خواهد بود»
آرزو کور و سخت خوشبین است
در خزانش بهار خواهد بود

* * *

اندیشه:

«مرد اندیشه را به آزادی
دلِ امیدوار خواهد بود؟
شمع اندیشه را توان افروخت
یا مرا خانه تار خواهد بود؟

۱- غبرا: زمین، همچنان گردآلود و خاکی رنگ
۲- شنبلیه: گیاهیست دارای شاخهای نازک با برگهای شبیه برگ شبدر، شنبلیدو شملیدو شملیز هم گفته شده است.

از پـی جـبـر و سـلـب آزادی
هـیـچـگـون اخـتـیـار خـواهـد بـود ؟
یـا بـر ایـن گـنـج روح انـسـانـی
جـاودان اژدهـار خـواهـد بـود ؟
بـاز بـا کـشـتـی شـکـسـتـه مـرا
راه سـوی کـنـار خـواهـد بـود ؟
یـا اسـارت بـه بـنـدگـی تـوأم
کـار احـرار زار خـواهـد بـود ؟
آشـنـا را ز کـار، کُـوتـه دسـت
اجـنـبـی روی کـار خـواهـد بـود ؟
لاوه ای کـاجـنـبـی بـسـوزانـد
انـدریـن کـوهـسـار خـواهـد بـود ؟
یـکـدلِ نـاشـکـسـتـه چـنـدیـن بـار
در هـمـه ایـنـدیـار خـواهـد بـود ؟
نـشـکـسـتـه ز دسـت فـغـفـوران
چـیـنـی ای در تـتـار خـواهـد بـود ؟
بـاز در دسـت نـیـنـوازی نـی
از نـوا، در شـرار خـواهـد بـود ؟
خـنـده ای گـر چـه یـك تـبـسـم وار
بـر لـب سُـوگـوار خـواهـد بـود ؟

بهر مرد و زن و جوان و پیر
هیچ راه فرار خواهد بود؟

رخنه ای نیست در بر دیوار
در بُن این حصار خواهد بود؟

یا همین روزگار دهشت زا
جاودان برقرار خواهد بود؟

چشم روشن، ز گرد رستاخیز
در پی انتظار خواهد بود؟

یا شعار زمان ما جاوید
(سر منصور ودار) خواهد بود؟

چشم اندیشه باز و بدبین است
تیره و خونبار خواهد بود

* * *

شاعر:

«باز از خامه در کفم باری
سرفشان آبدار خواهد بود؟

باری مرغ اسیر طبع مرا
سُوی صحرا گذار خواهد بود؟

فرصت ناله ای بآزادی
بر سر شاخسار خواهد بود ؟
یک هوا مژده‌ء طرب افزا
در نسیم بهار خواهد بود ؟
ما پیائیم و این جهان تبه
همچنان پایدار خواهد بود
چند حرفی ز عهد ما پژواک
بجهان یادگار خواهد بود »
شاعر از فکر و آرزو غمگین
دیده اش اشبکار خواهد بود

* * *

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را
نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
حکیم اوحد الدین انوری

یاد صحرا

فرا گرفته چنان لاله روی صحرا را
که چشم سرخ شد از آن غزال رعنا را
ستاك لاله نماید چو خامه‌ء بهزاد
دَمن گرفته بخود رنگ نقش مانا را

نسیم دشت چو بر لاله میدمد گوئی
که میدهند به مریم دَمِ مسیحا را
سپید لاله چو چشم پیمبر و گل سرخ
به بر چو پیرهن یوسف است صحرا را
یمن شده است دمن از عقیق لالهء سرخ
به آب لعل فرو شسته اند پهنا را
تو گوئی اخگر روشن ز آسمان بارید
که سوخته است بچند جای، سرخ دیبا را
فراهم آمده در پای پاروپامیزاد
بزرد جامه نگر ریشیان دانا را
به برگ لالهء رنگین و بر صحیفهء دشت
به زعفران بنبشته سرود ویدا را
به رامش و به نیایش به مستی و به سرور
نهاده اند بسر تشت های هوما را
بساز زُهره هماهنگ کرده است بهار
سرود مستِ طرب زای کبك صحرا را
به دشت گوئی که زرتشت از آسمان کرده
به جشن آذری مهمان اهورْمزدا را
بروی خوان زمّردُ ز لاله چیده قدح
چنانکه ایزد از اختر بساط مینا را

بسیط باغ چو برزین و نوبهار شده است
در آن گشوده مغان مصحف اوستارا

به سبز جامه غلامان، چو مجمر آتش
جهان گرفته مگر کیش گبرو ترسارا

کنیزکان بدخشی بکف گرفته بناز
ز لعل های فروزان چراخ حمرا را

بلند کرده بهرسو درفش های قزل
که برگزار نمایند جشن یاما را

سکندری مگر از راه دشت کرده گذر
که ریخته است درین پهنه خون دارا را

ستاده لالهء سرخ و سپیده در صحرا
بیاد میدهدم یوسف و زلیخا را

یکی ز ترس سپید و یکی ز شهوت سرخ
فگنده اند سوی آسمان سرها را

چراغ غژدی نشینان شبان و لاله بروز
چو کهکشان نموده بسیط غبرا را

بروز لاله ببینی چنانکه در دل شب
فروغ آتش کوچی دشت پیما را

اگر ندیده ای کلگشت دختر کوچی
به نوبهار ببایست دید صحرا را

چه دیده ای ز غزالان مستِ صحرائی
ندیده ای اگر این مهوِشان عذرا را
چه شد که باز بهار آمد و جهان زیباست
کسی بباده صلائی نمیزند ما را
چه شد که هیچیك از دلبران مهوش شهر
تفقدی نکنند عاشقان تنها را
فروغ شمع خراباتیان خموش شده است
بروی پیر مغان بسته اند درها را
مرا بجانب صحرا نمیدهد کس ره
بشهر کس ندهد ره نسیم صحرا را
غریب آنکه غریبم بشهر خویش که من
بپاس آن زده ام پشت پای دنیا را
اگر بجانب صحرا گذر کنی روزی
بیاد آر تو مرغان رشته برپا را
بیا که کعبهء دل را نکرده اند خراب
هنوز تا نپرستیم روی زیبا را
نکرده بندگی بندگان و آزادیم
هر اهرمن که خدا شد خدا نشد ما را
جهان خدای نگردد خدای کشور دل
بدست جم نسپردند جام دلها را

بجز گروه خدا ناپرست سامری کیش
بهر شبان نسپارد عصای موسا را

اگر بدست نیاید هوای آزادی
چنان که باد، اسیران یاد پیمارا

نمیتوان به قفس داشت روحِ آزادان
که در مزار نکردند جا مسیحا را

نبینی آنکه چو دیوانه میشود سیلاب
نمیشود که به زنجیر بست دریا را

نگفته ایم که چشمی بزیر ابروئیست
که کس نمیشنود حرف های بیجا را

اگر هزار مُهر بر لب و دهن بنهند
کسی ز ما نتواند گرفت ایما را

بکُرسی کس ننشانده سخَن زمن بهتر
اگرچه جای نمانده چنین سخنها را

بشعر من چو رسی گر رسی بداد سخن
گزار لفظ مرا و بگیر معنا را

اگر خموش و به تنهائی باده می نوشیم
غنیمت است که خوش قلقلیست مینا را

شرنگ بود می دوش باده امروز
خدا کند که ننوشیم جام فردا را

طوطی کور

نیست از زندگی خویش امید دگرم
که تو باز آئی و من در قدمت جان سپرم
روز در دوری تو روز شمارم کائی
در خیال تو نشینم شب و اختر شمرم
نگه گنگ مرا نیست دگر تعبیری
طوطی کورم و در آیینه ای می نگرم
منم آن شب پره کز روز سیه باکم نیست
هم به شب بال گشایم من و هم روز پرم
آب رو به نگزارم که رود از دستم
نه متاع است که بجان باز روانش بخرم

خود زدم بر سر خود تیشه، نه خسرو« پژواك »
جان شیرین ازان، تاکه، بآسان سپرم

* * *

در دلم بود که...

در دلم بود که من منکر ایمان نشوم
از سر جان بروم وز سر پیمان نشوم
نخورم گول بشادی ز فریب امید
و هم نشناسم و از بیم هراسان نشوم

خاطر آیینهء پندار نسازم هرگز
هر شگفتی که پدید آید حیران نشوم

راستی تا نشناسم بگمانه زنهار
با گمان در ره اندیشه شتابان نشوم

تا ندانم بیقین، چشمهء حیوانی هست
در پی خضر روان سوی بیابان نشوم

تا ز ابلیس نپرسم سبب مردودی
ز آنچه گفتند مرا دشمن شیطان نشوم

اگر افسانهء آدم نپذیرم آسان
پسر بوزینه ای نیز بآسان نشوم

مشکل از خواندن قرآن نشود آسانم
تا غیْ از شد جدا کرده و فرقان نشوم

دفتری را که ندانم ز چه پرداخته اند
متن ناخوانده اندر پی عنوان نشوم

مُهر توقیع بر حُجت باطل ننهم
شاهد حق بود ار، منکر برهان نشوم

فلك نیلی اگر در ننوردم چو مسیح
نیل نشگافته و موسی عمران نشوم

راضی از قدرت اعجاز شدن مشکل نیست
معجز آن به که عصا مانم و ثعبان نشوم

کین ورزندِ اگر با من و من کین ورزم
از چنین شیوه بخود غره و نازان نشوم
گر بکس آنچه بخود می نپسندم نکنم
چه ضمان است که از خویش پسندان نشوم
گیرم اِفرشته شوم زین صفت نیك ولی
نشوم راضی ازان شیوه که انسان نشوم
آرزوی خطر(۱) تخت سلیمان نکنم
تا که محتاج نگهبانی دیوان نشوم
بسر مُور اگر پا ننهم نیست شگفت
که حذر کرده و سنگ سر ماران نشوم
آرزوئی که شوم ژاله بدل ره ندهم
گر ندانم که گهر گردم و باران نشوم
نشوم گر گل و دامان کسی پُر نکنم
خار در راه کس و گوشهء دامان نشوم
جز بآزرم چشم بر جهتی نگشایم
گر سراپای شوم برهنه پنهان نشوم
با همه برهنگی ها که نپوشم ز کسی
گر حیا چشم بپوشد ز من عریان نشوم
چون گیاهی که نهان در برهامون روید
از بر بادیه بیرون ز بیابان نشوم

همچو اکسیر بجویند ونیابند مرا
تا که ارزان نشوم به که فراوان نشوم

همچو مه جلوه فروشی نبود ازدر(۲) من
از فروغی که کنم وام فروزان نشوم

نسر واقع(۳) نشوم با مم اگر چرخ بود
بال گر بشکندم خسته ز طیران نشوم

نه شهابم که درفشام و نگونسار شود
چون کنم سیر بجز جانب کیهان نشوم

همچو جوزا چو نبندم کمر خدمت چرخ
کُله‌ء دی ننهم بر سر و کیوان نشوم

آسمان سر بگریبانم اگر بگذارد
من ز اندیشه باو دست و گریبان نشوم

شوم آن طایر قدسی که ندارد منقار
طعمه پرورد، چو باز از کف شاهان نشوم

گر دهن را نکنم باز چو عین شاعر
خم نسازم سر و چون خای خموشان نشوم

سخن آن نیست که شاعر نشوم یا بشوم
سخن آنست که مدحتگر سلطان نشوم

از دویری و سخندانیم ار بخشی هست
اینقدر بس که ستایشگر نادان نشوم

رنج من آنکه ز نوشابهء لعلم خفقان
دم تیارست کند راست و درمان نشوم
آب اگر از ید بیضاء بدهد خورشیدم
روشن از پرتو سینای بدخشان نشوم
خانه روشن کنم ار، شمع امیدم، بمثل
تا که دارم نفسی خیره ز بحران نشوم
کردم اینها همگان یك یك و آنگه قسمی
که رود هرچه، من از کرده پشیمان نشوم
گر هزاران کندم وسوسه در دل شیطان
آری آری نشوم، هان نشوم، هان نشوم
گر همین آنچه مرا بود و هنوز است بدل
ور قرار است که از گفته پشیمان نشوم
باده پیش آر که هشیار باین عهد، وفا
نتوان کرد اگر بیخود و مستان نشوم
گر دهد جام زمه، باده ز پروین چرخم
ساغر از زهره نگیرم به شبستان نشوم
روی بنمای بجامی که بنازم آنرا
تا نیازشگر این آیینه داران نشوم
ساقیا جامْ بگردان و چنان مستم کن
که من از گردش ایام پریشان نشوم

مطربا راه دگر زن که بساز زُهره
دست در دست به رامشگر دوران نشوم

* * *

مینه داسی گل دی چه رژیږی نه
تل تر و تازه وی مړاوی کیږی نه
(لا اعلم)

چاوی ؟

چاوی چه د مینی گل رژیږی نه ؟
داسی گل هڅو ځما یادیږی نه!
سل ځله که راشی پسرلی په ما
زړه هغه غُتمی ده چه غوړیږی نه
لاړه مروره شوه ځوانی ځما
بیا په ننواتو پخلا کیږی نه

۱- خطر: بزرگی
۲- ازدر: سزاوار
۳- نسر واقع: یکی از دو نسرین، دو ستاره ای که یکی چون مرغ نشسته و آن نسر واقع است و دیگری در آهنگ پرواز که آنرا نسر طایر گویند.

تل می شوه کړه د ځلمیتوب ونه
وُچه ده دا لښته بیا سمیږی نه

ستا د زلفو تال کی به ویښی زانګمه
خوب نه مار چیچلی بیا ویښیږی نه.

اور چه د حسرت شی په ګوګل کی بل
تشواو سیلو سره سړیږی نه

ممری دی رنا د زړه، که ومری نو
دا ډیوه له سره بیا بلیږی نه

تل به په پژواک باندی خندا کوی
د ستور وسپینی سترګی چه شرمیږی نه

* * *

«بخندد همی باغ چون روی دلبر»
«ببوید همی خاک چون مشک اذفر»
(حکیم فرخی سیستانی)

یادی از دهکدهء باغبانی و تُربتِ پدر

می دیشبم خواب آورد بر سر
ز خواب بهار جوانان گرانتر

بهم آمدند از می و خواب شیرین
تو گفتی بشستند مژگان بشکر

نفس آنچنان نرم و آرام بودم
که آیینه از آن نگشتی مکدر
کشیدهٔ بسر دست، یزدانِ خوابم
به مهرو نوازش چو دستان مادر
چو آن کودك نازپرورد برجیس(۱)
که مه خوابدارو(۲) بشیرش کند در
للو خوانَدش زهره با چنگ در گوش
نشسته بگهواره او سه خواهر(۳)
خدای جهان شکر خواب رؤیا
غنوده بپهلوی من روی بستر
پر از بال مرغ خیالم ببالین
بران ساعد آرزویم ته سر
جز این ساغدم ساعدی نیست در خور
که هرگز نگردم بپهلوی دیگر
نخوابم بروی دگر بستر از ناز
دگرگونه بالین مرا نیست ازدر(٤)
مگر کرد افسون مرا کس بجادو
مگر کرد افیون مرا کس بساغر
مگر شیرهٔ عك فزودندم آنشب
دران بادهٔ کهنهٔ ناب اذفر

بـرؤیـای رنـگـیـن بـدیـدم جـهـانـی
کـه نـبـود نـظـیـرش بـه زیـبـای مـنـظـر

بـهـیـن وادیـش بـاغ در بـاغ گـلـرنـگ
گـزیـن کـشـورش کـشـت در کـشـت اخـضـر

زلال آب چـشـمـه چـو اشـك سـتـاره
روان آبـهـایـش هـمـه مـوج اخـتـر

کـشـن بـیـشـه چـون سـایـه و روشـن چـرخ
بـجـا نـیـلـگـون و بـجـا یـاسـمـن بـر

درخـتـان عـروسـان بـالا بـلـنـدان
ز بـرگ زمـرد بـبـر سـبـز چـادر

بـه تـنـهـا وانـبـوه چـون فـتـنـه بـرپـا
بـبـالا قـیـامـت بـه انـبـوه مـحـشـر

سـتـاکـش تـنـیـده بـه تـاك جـوانـه
ز نـو رُسـتـه بـرگـش سُراپـا مـعـصـفـر

رگ از بُـن بـمـاهـی سـر از شـاخ بـر مـاه
مـیـان مـه و مـاهـی از آن مـشـجـر

فـراگـاه بـیـشـه بـدامـان و کـهـسـار
دمـنـهـا نـگـاریـن چـو دیـبـای شـشـتـر

بـروی فـراش گـیـاهـان وحـشـی
غـزالان رعـنـای وحـشـی تـکـاور

هوازی(۵) رمد آهو بره ز وحشت
زمیدن خوش آید ز آهوی رمگر

قدم چون گذاری، بهر گام ناگه
پرد کبک و ریزد پَیَش یکدو سه پر

درینجا و آنجا چران مرغ دشتی
بتن چون خروس و به پر چون کبوتر

به پنجاه و صد سی سی(٦) اندر شماره
هوا گیرد از ترس زی چرخ چنبر

همه دشت پُر لاله کوکناری
درفشام و روشن چو آذر به مجمر

چو بر لاله ها کف گشایی بنزدیک
کنند کف ترا گرم و روشن چو آذر

دمن چون سپاری برودی بیائی
چو دریای آتش خروشان بکردر

بوادی سبزی روان سرخ رودی
چو اندر زمرد رگ لعل احمر

تو گوئی ز مریخ دریای خونی
بسوی سیه کُه گزیده است معبر

بیک نام وادی و دریا مسمی
«به سرخرود» هردو شده نام آور

دهی کرده فردوسیان بر کنارش
نشانی ز صناع بیچون گرگر
مثالی ز بیگونه باغ بهشتی
دهی و به شهر نکویان مشهر
ازان «باغبانی» نهادند نامش
نکو نام اجداد پاکیزه گوهر
پدر راهمی زادگاه مبارك
بپایان ورا گشته فرخنده مقبر
پدر آنکه در زندگی کشور علم
چو اقلیم دل بود او را مسخر
بکار قضا بود مفتی اعظم
بفتوای قضاة قاضی اکبر
به فضل و بحکمت غزالی افضل
به فقه و شریعت چو نعمان عبقر
کلامش کلام مجید خداوند
حدیثش حدیث شریف پیمبر
به پیمان چو ایمان مؤمن بایزد
بایمان همچون پیمبر بباور
بجُود و سخا همچو ابر بهاری
گهر مرورا در نظر همچو تیکر(۷)

همی خفته با مادر نیك سیرت
دران دیه خواهر مرا و برادر
چو کودك: در آنجا مرا خاکبازی
بدان خاك مینو سرشت معطر
کتابم در آنجا بکف داد استاد
نهادم در آنجا یکی لوحه در بر
گرفتم در آنجای برگی ز کاغذ
نبشتم ره خامه بر نقش مسطر
بدل من بدانش در آنجا توانا
به پیکر بادمان در آنجا تناور
همه خاطراتم در آن خواب شیرین
درخشید پیدا مرا در برابر
همه آفرین و همه شاد و خرم
یکی خوش ترین و دگر ز وی خوشتر
صباوت: صباوار در نیسواری
جوانی: صباح(۸) و صراحی و ساغر
صبوحی کنان مست در باغ نارنگ
بیاران یکدل بشوخان دلبر
می سرخ در جام چون آب یاقوت
چو خون خروس و چو چشمان کفتر

صراحی صراحی شبانگه ز ساقی
بساغر ثریا و مهتاب بر سر
می آذرین سرخ چون چشم کبکان
بجام اندرون و تذروی بر اخگر
تو گفتی که زرین شده کبك و آهو
تو گفتی که مجمر شده گاه(۹) زرگر
چو گوسالهٔ سامری بره آهو
گرفته بخود آفرین رنگ چون زر
می و زعفران چون زنی روی نخجیر
چو زرگر ددش رنگ و نگهت مزعفر
شب تیره آتش ز گل خوشتر آید
چو بر چهرهٔ یار گیسوی عنبر
پگاهان بباغ اندر، از شنبلید
ستاره نباشد شبانگاه کمتر
فری آنکه باشد شب و آتش و می
ستاده فراپیش ساقی سیمبر
برو دوش چون یاسمن در سپیده
برهنه جُز از گیسویش نیم پیکر
بکف جام چون آفتابش ز باده
بزیر مه آسمان و دو پیکر(۱۰)

چو از خواب بیدار گشتم بنرمی
بخود کردم از آرزوها سخن سر
بگفتم نخواهم، نخواهم دگر هیچ
نه از بخت و اختر نه از مهر داور
صباوت نخواهم بیاید دوباره
نخواهم شوم نوجوان بار دیگر
اگر با همه غم کند آرزو دل
می و مهوشم باشد ایدر میسر
نه شاید نه گردد، نگردد نه شاید
مرا خرم و شاد افسرده خاطر
مگر آنکه بینم ز بخت جوانم
هوازی دل شب، شود دل منور
برآید ز کوه سیه سرخ لاوه
بریزد به سرخرود و دریای کُونر(۱۱)
سرازیر گردد بسُوی کره سُو(۱۲)
سپیداب(۱۳) پولاد سرخ از سپین غر
خشمگین و پرشُور همچون اباسین
شتابان شود سوی افعئ خیبر
مگر از نهیب چنین سیل باری
شود باز بیدار این خفته اژدر

چو بیدار گردد ببلعد ستم را
نماند نشانی بجا از ستمگر
کند اجنبی را مبتر بخواری
ازان پیش کاین ملك گردد مبتر
مرا ره سوی «باغبانی» شود باز
پدر را درودی فرستم به مقبر

۱- برجیس: عطارد
۲- خواب دارو: داروی خواب کودکان
۳- سه خواهر: ستارگان سه گانه که تازیان بنات النعش خوانند.
٤- ازدر: سزاوار
۵- هوازی: ناگهان
٦- سی سی: نوعی از مرغ دشتی کوچکتر از کبوتر. گوشت آن به لذت خاص و نازکی معروف است.
۷- تیکر: سفال
۸- صباح: روشنی
۹- گاه: بوته ایکه زرگران دران زر گُدازند.
۱۰- دوپیکر: دو ستاره‌ء همآغوش در آسمان
۱۱- کُونر: یا کُنر وادیی در ننگرهار که دریائی بهمان نام دارد.
۱۲- کره سو: دریای کره سو در دشت فتح آباد سرخرود.
۱۳- سپیداب پولاد: پولاد ذوب شده که از نهایت گرمی رنگ آن سپید گردد.

امروز نامه ای از شهر ایبك سمنگان گرفتم. شاعری قدردان «رحمت الله شرقی زاده» بی آنکه همدیگر را دیده باشیم، مرا به حرف های خوبی که شایستهء آن همه خوبی نیستم به نظم یاد کرده بود.

این نامه را بیدرنگ به او نوشتم:

صورت است آنچه چشم می بیند — آنچه دل بیند عین دیدار است
نا مه ای کز تو من گرفتم دوش — این حقیقت در آن پدیدار است
درك این نکته سهل و آسان نیست — فهم این گفته سخت دشوار است
گر دو کس صاحب دلند دگر — دیدن ظاهری نه در کار است
از کسانیکه دیده اند بهم — نامه گویند نیم دیدار است

گر کسی را ندیده کسی هرگز
نیم دیدار نیز بسیار است

*

سالها شد که از وطن دورم — به دل از یاد دوستان رنجور
در رهء آرزوی یار و دیار — پای وامانده است و منزل دور
در سخن از زبان خود محروم — در خیال از جهان خود مهجور
نتوان خواست نغمه زان چینی — که شکستش چو قلب ما فغفور
ورنه اندر جواب نامهء تو — تازه می کردم از سر، عهد زبور

وای بر مرغ طبع آزادم
بالها بسته و سمنگان دور

راست گفتند خوش ضمیران، راست هر چه از دوست میرسد، نیکوست
راز این گفته را کسی داند کز وطن دور و بی کس و کوست
هر چه بیند از آن اغیار است هر چه یابد نه آرزوی، اوست
نامهء بی ریا چو نامهء تو مژده در شعر تر زخامهء دوست
گل اگر خوانمش دو صد سبد است می اگر گیرمش هزار سبوست
شدم از فیض این سبو مد هوش
رفتم از خود ازین سبد، ایدوست

*

تو مرا در خور سخن دیدی از سخن هیچ چیز خوشتر نیست
شاعری راز شاعری جز شعر در جهان ارمغان بهتر نیست
در جهان من، ای جهان سخن شعرت از صد جهان کمتر نیست
از «سمنگان» تا «تازونی» در یکی بحر، همچو گوهر نیست
جز سخن با سخنوران هرگز آرزو در دل سخنور نیست
خُرم آندم که با تو دست دهد
در دلم آرزوی دیگر نیست

خاطرات من

در خشك برگهای کشن بیشهء حیات
برگی ز نامه ایست
این برگ تازه از ره دوری رسیده است
از صد فضا گذشته و از ابرها بران
صدها گهر ز قطرهء شبنم چکیده است
گلبرگ تازه ایست

با مشك دمی نبشته بر آن دست مهوشی
پیغام دلکشی
از عشق و آرزوی من و از وفای خویش
از لرزه های پیکر و از رعشه های لب
از بوسهء نخست من و یادهای خویش
افسانهء خوشی

زان لحظهء نخست که اندر برم فتّاد
خندان و مست و شاد
زان دم که دادمش دل و بوسیدمش عذار
در بر گرفتمش به تمنای بوسه ای
شد شعله ور ز گِرمی شوقش مرا کنار
لب بر لبم نهاد

در خشك برگ های کشن خاطرات من
در دفتر زمان
زان بوسه نخست مرا یاد میدهد
کو هم نکرده است فراموشش از وفا
یادم ز عشق آن زن آزاد میدهد
اینِ برگ جاودان

* * *

دست دعا

دست از بهشت شسته بدنیا رسیده ایم
از همت گناه به اینجا رسیده ایم
از خود رمیده ایم و ببام حریم دوست
بر بال آرزو و تمنا رسیده ایم
در راه سعی وصل به اصلی که داشتیم
مانند قطره باز بدریا رسیده ایم
همچون غبار هاله بدامان ماهتاب
بر گوشه های محمل لیلا رسیده ایم
بر بام عرش آمده و چشم بر رهیم
اینجا کسی نیامده تا ما رسیده ایم

آن روح قدسی ایم کهٔ چون آه از زمین
بر آسمان در دل شبها رسیده ایم
دست دعا نبوده و بالا نگشته ایم
بی مدعی بعالم بالا رسیده ایم
مرغ دلیم کز قفس آزاد گشته ایم
از تنگنای سینه بصحرا رسیده ایم
همچون سرشك، بوسه برخساره داده ایم
چون شبنمی بدامن گلها رسیده ایم
پژواك گر مدد کندش عشق میرسد
هر کس بوصل دوست، اگر ما رسیده ایم

* * *

در جواب شعر یك آشنا

ترا خوش است ترا هر کسی بجای من است
مرا بتر که مرا هیچکس بجای تو نیست
(حکیم فرخی سیستانی)

رمز چشم

اگر چه خاطر من منکر وفای تو نیست
دل پُرم تهی ز اندیشهء جفای تو نیست
دلی که نیست دران عشق نیست ازدر(۱) تو
کدام دل که بود ازدر تو، جای تو نیست

نیافریده دلی آفریدگار جهان
که شاد و مست و ملنگ است و در هوای تو نیست

کدام دل که برد جان ز دام گیسویت
کدام جان که گرفتار در بلای تو نیست

کدام راز که ننهفته در دو جادویت
کدام سحر که در مرز چشمهای تو نیست

هلاك رمز و رَم آهوان مست تو ام
چه راز و عشوه که اندر نگاه های تو نیست

مرا ببوسه صلائی نمیزنی و مزن
که بوسه حاجت من، حاجت صلای تو نیست

برای کیست که میگفت فرخی پژواك
اگر نه بهر تو و بهر آشنای تو نیست:

«ترا خوش است ترا هر کسی بجای من است»
«مرا بتر که مرا هیچکس بجای تو نیست»

۱- ازدر: شایسته، شایان، سزاوار

نه شیخ میدهدم توبه و نه پیرمغان می
ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم

(یغمای جندقی - وفات ۱۲۷۶ هـ ق)

مضمونِ هیچ

چنان ببزم تو بی اختیار سرخوش و مستم
که دستم ار تو نگیری فتد پیاله ز دستم

مرا بمیکده فغفور مست میخوانند
ز بس پیاله کشیدم ز بسکه شیشه شکستم

پی پرستش ساقی بسوی میکده رفتم
ببست شیخ بمن تهمتی که باده پرستم

ملامتم بگناهی که: باز توبه شکستی!
چو هیچ توبه نکردم چگونه توبه شکستم؟

ز هجر رستم ار آغوش گرم یارم سوخت
بهیچ حال ز سوز و گداز عشق نرستم

ز عقل و هُوش و خرد هرچه هست آزادم
چو دل بمهر تو بستم ز هرچه بود گسستم

صبا! بپرسد اگر، بازگو پیام قدیم
پیام تازه ندارم که سوی یار فرستم

چو نای خامه ز مضمون هیچ آزادی
بمدح موی میانِ وطن کمر بستم

بیك اشارهء پیر مغان سلیمان وار
پری ز شیشه کشیدم، طلسم دیو شکستم

هزار شکر که، پژواك، اگر چه پیر شدم
همان رند گنه جو همان عاشق مستم

کار شاعر

چون منی گر گناه نتوان کرد
آنچه دل خواهد، آه، نتوان کرد
با تخیل چو شاعران هرگز
جا در آغوش ماه نتوان کرد
گر کنی قلزم، آسمان خیال
چون دو پیکر شناه(۱) نتوان کرد
چنگ در زلف زهره نتوان زد
با فرشتهء گناه نتوان کرد
دامن آفتاب تر نتوان
روی مه را سیاه نتوان کرد
با شرابی ز خوشهء پروین
غم دلرا تباه نتوان کرد
آب در جام ماه نتوان خورد
چشمهء مهر چاه نتوان کرد
بر سرشك نهان در دل شب
اختران را گواه نتوان کرد
از خیال قبای چاك بتان
شب هجران پگاه نتوان کرد

نتوان بست کهکشان بمیان
بر سر از خور کلاه نتوان کرد
فتنه گر ز آسمان میآید
آسمانرا پناه نتوان کرد
نتوان داد شیر مه بغزال
شیر خورشید داه(۲) نتوان کرد
دل این مستمند کشور دل
آرزو، گاه و جاه نتوان کرد
آن فقیر برهنه ام که ببر
خلعت پادشاه نتوان کرد
مرد درویش خادم خویش است
خدمت میر و شاه نتوان کرد
خرقه را با قبا عوض نتوان
خانقه بارگاه نتوان کرد
جای زر نیست در دل درویش
خود زرناب گاه(۳) نتوان کرد
مرغ آتش سرشت اندیشه
آشیانی بکاه نتوان کرد
باز پندار آتشین پرواز
لانه اندر گیاه نتوان کرد

منم آن گمرهی درین صحرا
کآرزو خضر راه نتوان کرد

در پی آرزو نرفت اگر
خویشتن را تباه نتوان کرد

با همه آرزوی جان تبهی
جانب دل نگاه نتوان کبرد

نتوانم ز جستجو آسود
مرد ره ترك راه نتوان کرد

آرزو گویدم که جان بسپار
عهد با وی نگاه نتوان کرد

در خود ار کس پناهگاه نجست
مرگ را سرپناه نتوان کرد

درد چون آید آخ نتوان گفت
سینه چون سوزد آه نتوان کرد

دل شب شبنمی ز گریه نهان
خنده ای صبحگاه نتوان کرد

من نه تنها ز خنده محرومم
هیچکس این گناه نتوان کرد

کبك در دشت و باده در مینا
خندهء قاه قاه نتوان کرد

چشم دارم ولی بآزادی
هیچ سوئی نگاه نتوان کرد

مرغ آزاد را ببام حرم
ایمن از دامگاه نتوان کرد

پیش فرعونیان کلیم صفت
ذکر نام اِله نتوان کرد

درِ کلام خدای الا الله
در پی لا اله نتوان کرد

خوب، این کار کار ملاهاست
شاعر اینجا گناه نتوان کرد

هرچه بیداد میکنند کنند
کس مرا دادخواه نتوان کرد

دوری از ساقی و گنه مستی
چو منی هیچگاه نتوان کرد

توبه از شاهدان و شرب مدام
بغلط گاهگاه نتوان کرد

نگهت گیسوی ترا با مُشک
در نسیم اشتباه نتوان کرد

نام ما را سیاه اگر کردند
نامهء ما سیاه نتوان کرد

۱- شناه: به معنی شنا در آب. (دیوان فرخی سیستانی) هرکجا آب نباشد نتوان کرد شناه ونیزه که میان گل او پیل همیکرد شناه

۲- داه: دایه، پرستار

۳- گاه: بوته زرگری: «ستاره گان بگدازند چون درم درگاه» فرخّی سیستانی تن بدخواه گدازنده چو زر اندر گاه

شعرِ گنگ

شعریست در دلم:

شعریست در دلم که رود تا به آسمان
چون آفتاب روشن و تابنده اختران
دریای پرگهر شود و رشك کهکشان
اما نیارم آنکه که بیارمشْ بر زبان
گنگ است جاودان

این شعر گنگ من نه هراس است نی امید
نه همچو شب سیاه و نه همچون سحر سپید
خاموش تا کرانهء خاور توان رسید
اما چو مهر مرده نیارد، دمی دمید
جاوید ناپدید.

شعریست در دلم که چو آهنگ مرده ایست
افسانه ای ز زندگی دل سپرده ایست
پیغام درد آور روح فسرده ایست
آوای تنگنای گلوی فشرده ایست
محبوس پرده ایست.

این شعر را زبان خموشی سروده است
لب های خشك تشنه به نُوشی سروده است
یا آرزوی مژده بگوشی سروده است؟!
آن را گلو بریده سروشی سروده است
زخم کشوده است.

این شعر اخگریست که خاموش گشته است
با آرزوی خویش همآغوش گشته است
از خاطر زمانه فراموش گشته است
در خاك سرد و تیره کفن پوش گشته است
خاموش گشته است.

این شعر من ز وحشت هستی رمیده است
اندر عدم ز هستی بخود آرمیده است
لب های سرد و خشك بهم آوریده است
رنگی ز روی تازه بهاران پریده است
شاخ بریده است.

چون چشم بی نگاه که باز است جاودان
مژگان بهم نیاورد از ترس یکزمان
در ژرفنای بیم فرورفته دیدگان
گوئی که در حباب نشاندندش مردمان
چون کور بیزبان.

شعریست در دلم چو هوس های آتشین
چون خاطرات زندهء یك عشق راستین
در سینه می فروزدم از شعلهء نوین
صدها چراغ داغ ازین شعله آفرین
این شعر آتشین.

شعریست در دلم که پگاهان و شامگاه
چون خوانمش فرار کند از ته نگاه
اندر دل شبان، بناگاه، گاه گاه
آید بخاطرم چو جوانی ی پرگناه
با نامهء سیاه.

شعریست در دلم که اسیر است در نهاد
با بال های بسته نیارد که پرکُشاد
این مرغ پر شکسته و این صید نامراد
بی آرزوی دانه درین دام چون فتاد ؟!
خود را فریب داد.

گاهیکه با امید پری باز میکند
سوی قفس نگاهِ پر از راز میکند
آهنگ بر پریدنی، آغاز میکند
بر سقف آن قفس نظر از ناز میکند
پرواز میکند.

شعریست در دلم که چو فریاد می کند
خود را اگرچه بندهء بیداد میکند
هر ناله بنده ایست که آزاد میکند
آزادی ی برای خود ایجاد میکند
دلی شاد میکند.

وقت اخراج از پاکستان از جانب
ضیاء الحق حاکم آنروز پاکستان

پام کوه چه رقیبان
دی ریبار نشی

په خندا ورته که خوله د پرهار نشی
مضحکه به شه د توری گذار نشی
چه خزان راشی چمن واړه مړاو شی
څوک به نه وائی چه بیا به بهار نشی
ډیری شپی دی په هرچا باندی راغلی
چا ویلی دی چه بیا به سحار نشی
چه له خپل وطن نه څوک ژوندی وتلی
له پردی وطن نه تگ ورته عار نشی
د جهان خواری که تول وربا ندی وشی
د ایمان خاوند به هیڅ کله خوار نشی
بی مغزان به ارسطو او افلاطون شی
خود مینې لیونی به هښیار نشی
که د زړه آشنا دیدار ته دی وی سترگی
پام کوه چه رقیبان دې رویبار نشی

بیا به نشم مهاجر په دې وطن کې
که پخپله دوی محتاج د انصار نشي
په «رحمان» او په «خوشحال» مې سلام وایه
بیا گذر به ئما د دوی په مزار نشي
د مومند او د ختک د غر پژواک یم
خو افغان مې جگ د دوی له کوهسار نشي

شامي رود، پېښور
د مې د میاشتې ۲۱
۱۹۸۳ عیسوي کال

*　*　*

خدای عشق بود یار و یاورت همه عمر
که گاهگاه ز حالت کنی خبر، ...
(از پیام دوست)

پژواك یك پیام موزون

چسان کنم من از احوال خویشتن خبرت
ز حال خویش ندارم خبر، قسم بسرت!
جز آنکه از تو و دل در خیال می پرسم
همان سوال نپرسیدنی هزار کرت:
چه دست داد که دامن کشیدی از کف من؟
چه افتاد که افتاده ام من از نظرت؟

کرا گزیده ای اکنون که دوست تر داری
بر آنکسیکه همه عمر داشت دوست ترت؟

قبا که از بر و دوش تو میزنند یکسو
بناز و عشوه چو خواهی، کشد چو جان ببرت؟

کدام ساعد و بازوست شام، بالینت؟
کدام دست سحر حلقه بسته در کمرت؟

که میگزد ز بناگوش همچو صبحِ تو گاز؟
که می کشد سر گیسوی همچو مشك ترت؟

کراست گرم، نفس از نسیم گیسویت؟
دل که شعله ور است از نگاه پر شررت؟

کرا کرشمه و ناز تو مست مینسازد ؟
نگاه کیست بلاگیر چشم عشوه گرت؟

که می مزد سر پستان همچو شیرترا ؟
که میمکد می لعل از لبانِ چون شکرت؟

که می رود به بهشت از گناه شب با تو؟
که می زند بسراپای، بوسه تا سحرت؟

چه باده ای که شکستی خمار ازان بصبوح
چو داد ساغر شبهای عشق درد سرت؟

بطبع شوخ تو پژواك آن پیام است این
«که گاهگاه ز حالت کنی خبر...»

«رز را خدای از قبل شادی آفرید»
«شادی و خرمی ز رز آمد همه پدید»
(بشار مرغزی - قرن ٤ هـ)

باشد «بهار» بندهء آن شاعری که گفت:
«رز را خدای از قبل شادی آفرید»
(ملك الشعرا بهار - وفات ۱۳۳۰ ش)

می و مه و مهرو

دی رقعهء صلای می از دوستی رسید
زان شد هوس شراب و برگهای من دوید

انگشت من برعشه چو آن نامه میکشود
دل در برم ز شهوت دیدار می تپید

مهمان یار بودن و از کف ندادن ایچ
آزرم و اختیار، کس از چون منی شنید؟!

باشد اگر شنیده حدیثی چنین دروغ
چون(۱) اختیار در کف من هیچکس ندید

آنکو ز خویش میرود از نام مهوشان
و آنکو ز هوش می شود از صحبت نبید

دیوانه ایکه می شود از یاد نوبهار
در چشمهانشانْش ز دیوانگی پدید

گر نیمروز دوست صلایش زند به می
تا شامگه چگونه تواند بیارمید؟

چشمم بسوی مهر که آید فرو ز کوه
وز شام سایه گون شود گیتی سپید

در انتظار شام نشستم به آرزو
تا بینم آفتاب سر کوه بر پرید

سیصد هزار سال بسر شد در انتظار
تا مهر از فراز سر من، به کُه رسید

دریای خون شد از شفق، آفاق آسمان
تا آنکه آفتاب چو یك قطره زان چکید

همبال مرغ دل بهوای وصال دوست
سرگرم آرزو شدم و مست از امید

مشکوی یار گشت پدیدار در نظر
بر باره‌ء بلند فراتر ز چشمدید

مه خرگه بر فراشته بر تارکش چو تاج
پاشیده اختران بسرش گل ز شنبلید

دریای کهکشان شده سیمابگون چو شیر
گفتی زهر حبابش یکی نسترن دمید

شب باده‌ء بهار مگر هُدهُد سباست
کز سجع بالش میرسدم نغمه‌ء نوید

دربان چو در کشود و مرا دید مست شوق
تا مرحبا بگوید، گشتش زبان کلید

باشد گهی، ار بغلط، کینه ور سپهر
بر نااُمید باز کند روزن اُمید

رفتم درون حجله و دیدم که ماه من
برخاست از مقابله با مه مرا چو دید

اندر قبای یاسمنی چاك تا كمر
با گیسوان باز و برو دوش همچو شید
چون سرو بخرمید و در آغوش من فتاد
وندر برم بلرزه درآمد روان(۲) چو بید
در چشم او ز شعلهء شهوت زبانه ای
تابان بلند میشد و سوزان همی خمید
زان پیشتر که کام ستانم ز لعل او
زیبا بُتی صراحی ی پر لعل آورید
جام عقیق داد بدست من و نگار
بگذاشت آن صراحی و شد زود ناپدید
گفتی که سرنوشت من از نقش جام خواند
یا خود فرشته بود و گنهمستیم بدید
هرگونه بود، بود، چو تنها شدیم باز
انجام کار دیدم از آغاز باز دید
ساقی شد آن نگار سمن سینه و شراب
در جام خویش کرد و ازان اندکی چشید
شد تازه ز آتش تَرَش آن لعل آبدار
برقی چو شعله در نگه گرم او جهید
بالا کشید ابروی همچون کمان بناز
تیری بدل ز ناوك مژگان او خلید

ابریق لب نهاد بلبهای ساتگین(۳)
چون بر لب مسیح لب مریمی رسید
زنجیرهء حباب فرو ریخت دُخت رز
گفتی پری ز بند سلیمان وارهید
سرگرم شد چنانکه شود گرم از شراب
از بادهء چنو که بشادی توان کشید
در قطره قطره خون من از می شرر فتاد
آتش بذره ذرهء جانم پراگنید
زیبا بُتی که باده بیاورده بود شام
شاید دوباره آمد و تازه بساط چید
او را ندید کس که چه آورد و شد کجای
آگه نشد کسی که چسان خوان بگسترید
بر خوان نشست یار و صلا زد به میهمان
مهمان چو جز بوی به می و خوان ننگرید
دستش گرفت و برد پس پردهء دگر
اندر فروغ ماه در آغوشش اوفتید
سرمست از می و مه و مهرو بیکزمان
او تنگ می گرفتش و او سخت می تپید
او لعل می مکیدش و آنشوخ عشوه گر
لبهای وی به بوسهء شیطانی می گزید

بند قبا گشود روان و برهنه شد
از نور مه رمیده و در سایه اش خزید
چندان برگ دوید ورا خون از گناه
تا گشت سرخ همچو شرائینش هر ورید
چون شعلهء گناه مرا سوخت تا سحر
لرزید و برجهید و خموشانه آرمید
خوشبانگ مرغ بام ز بام سپیده دم
آورد مژده ایکه صبوحی فرا رسید
برداشته پیاله سر از نو شدیم مست
زان پیشتر که مهر در آفاق بر دمید
باشد در آفرینش هر کس یکی مراد
ما را خدای از قِبَل مستی آفرید
این آن گهر چکامه که «بشار مرغزی»
از ابر طبع روی رزستان ببارنید
آمد «بهار» و سُفت گهرهای «مرغزی»
در رشته های جان، سخن نیك درکشید
«پژواك» نیز با همه بیمایگی طبع
راه دو استاد گرانمایه برگزید

کابل

۱- چون: چنین
۲- روان: در آن، علی الفور، بیدرنگ
۳- ساتگین: یا ساتکین به سکون تا و کسر کاف قدح پیالهء بزرگی که با آن شراب نوشند. سانگی و ساتگینی هم گفته شده

کوی دوست

دوش از کوی تو دزدانه گذر کردم و رفتم
چشم تر بر در و دیوار نظر کردم و رفتم

خواستم بوسه زنم سایهء دیوار ترا
ز آفتابی شدن راز حذر کردم و رفتم

آب میزد دم درگاه ترا خواجه سرای
خواستم گریه کنم صرف نظر کردم و رفتم

تا نبینند کسم آنجای چو مهمان برسد
روی برتافته و سوی دگر کردم و رفتم

سگ همسایه که بشناخت را پیش آمد
همچو بیگانه ز پهلوش گذر کردم و رفتم

دل چو کس داد بدلدار، ندارد وا خواست
از سراندیشهء واخواست بدر کردم و رفتم

تا نگویند بسر داشت امیدی پژواك
رفته از کوی دگر خاك بسر کردم و رفتم

کابل

در پای مجسمهء آزادی(۱)

ای آبدهء جاوید! ای مظهر آزادی!
ای پیکرهء زیبا! ای پیکر آزادی!

در هیکل عیسادم با چهرهء چون مریم
روشن ز تو این عالم ای گوهر آزادی!

در پیکر انسانی چون جوهر یزدانی
تابان و فروزانی بر کشور آزادی

ای پیکر آزادی!

شهدخت بهشتی تو یزدانی سرشتی تو
تاجیکه نهشتی تو شد افسر آزادی

تا مشعل چون شیدت در دست چو ناهیدت
از آتش جاویدت در مجمر آزادی

گرم است و درفشام است گیتی همه پدرام است
دل خرم و آرام است اندر بر آزادی

ای پیکر آزادی!

نازیم طبیعت را دست ابدیت را
کو کرد کرامت را تاج سر آزادی

ایزد چو پیامت داد در دست کتابت داد
وانگاه خطابت داد پیغمبر آزادی

از گردن هر بنده زنجیر پراکنده
در پای تو افگنده آهنگر آزادی

ای پیکر آزادی!

گویند سکندر داشت آیینه و بر افراشت
(۲)چون آیینه کس نگذاشت بر معبر آزادی

هرچند ترا موطن در کشور منهاتن
گردیده ز تو روشن بحر و بر آزادی

هرجای که مرد و زن تنها نه درین میهن
بوسند ترا دامن ای مادر آزادی!

ای پیکر آزادی!

کردند ترا برپا بر خشکه بر دریا
تا از تو شود زیبا خشك و تر آزادی

خضر رهِ عابر تو، دلجوی مسافر تو
امید مهاجر تو، تو رهبر آزادی

ایکاش که هر کشور در گیتیی پهناور
میداشت یکی پیکر یادآور آزادی

ای پیکر آزادی!

صد بادیه ببریدم صد بحر نوردیدم
تا روی ترا دیدم ای دختر آزادی

از کشور گمنامی از مردم ناکامی
دارم بتو پیغامی ای گرگر(۳) آزادی!

ما نیز در آن کشور داریم یکی مادر
مخلوع و برهنه سر از چادر آزادی

حرفیست که آزادیم ما بندهٔ بیدادیم
ایکاش نمیزادیم ای داور آزادی!

با طاق ظفر شادیم گوئیم که آزادیم
نامیست که بنهادیم بر سر در آزادی
ای پیکر آزادی!

نیویارك (امریکا)
برگریزان **۱۹٦٦** ع

* * *

تنهایی

ای خاطرهء من!
رفتی چو شهابی و دگر باز نیائی

* * *

اندر دل من دیر زمان آرزوئی بود
زیبا و فریبا
چون آرزو زیبا و فریبنده چو امید
اندر دل شبها
کایکاش چنین بودی و ایکاش چنانم
آرامش و راحت
کاشانه ای و گوشه ای و بیشه و باغی
ز اندیشه فراغت
وانگه تو بیائی

۱- STATUE OF LIBERTY
۲- چنین
۳- گرگر: صانع، آفریننده، دادگر

کایکاش مرا دور بیکجای به تنها
در دامن کوهی
دور از همه هنگامه و شور و شر و غوغا
در بیشهء انبوهی
جائیکه بجز زمزمهء رود نباشد
آوا و خروشی
واندر بر آن بیشهء پدرام دلارام
در کنج خموشی
کاشانه ای بودی

* * *

هر روز سپیده چو دمد از بر خاور
بر دامن آن کوه
گوئی که همه یاسمن است و همه سوسن
آن بیشهء انبوه
خورشید چو زرین کند آفاق جهانرا
از کورهء کیهان
گوئی که فرو ریخت زر ناب بناگاه
از گاه(۱) پگاهان
بر تارك گیتی

* * *

خورشید برآید چو فراتر چو یکی جام
پر از می گلگون
گوئی ز شبستان برون دختر رز شد
با چهرهء میگون
از برگ گل لاله ببر پیرهن سرخ
در چاك یکی گل
در گوشهء آن بیشه فراگاه رزستان
با جام پر از مُل
از بهر صبوحی

* * *

چون مهر ز سرخی بگراید به سپیدی
در برتو خورشید
هر قطرهء شبنم که به گلبرگ درخشد
چون جرقهء امید
در دیدهء امید پرستان نه تنها
در هر دل دانا
چون روشنی در سایهء انبوه درختان
بر سایه چو رُشنا
تابان و درخشان

* * *

بر رود نظر چون کنی از پنجره بیرون
با دیدهء خوشبین
بر آینهء آب گهر موج نه بینی
اندك گره و چین
از جانب کهسار وزد طرفه نسیمی
همچون نفس یار
افشان و عطربار روان پرور و جانبخش
چون گیسوی دلدار
در جنگل و وادی

* * *

نمیروز، شود گرم چو آغوش یکی مست
مهروی نگاری
گرم از تپش عشق و هوس در بر او دل
خورشید کناری
در جان ز میش آتش و در چشم شراری
از شهوت و مستی
رمزی بنگاهش که: بنوش از می لعلم
کاین باده پرستی
عذرت است و بهانه

* * *

خورشید چو گرمی کند آن آب گوارا
خندان بصدائی
از دور اشارت کند: از جامه برون شو!
از بهر شنائی
از جامه برون آیم و در آب درآیم
چون آهوی تشنه(۲)
پیراهنی از آب بپوشم بسراپای
از چشم برهنه
چون ماهی ز صیاد

* * *

دیگر چو شود، اسپ ز اصطبل برآرم
مستانه و رهوار
افرشته بزیبائی و چون دیو به پیکر
چون چرخ برفتار
بر کشور و کردر نظری افگنم از دور
از کبر بخواری
بهرام تو گوئی که گرفته است رکابم
هنگام سواری
مانند رهیان

* * *

خورشید بزردی چو گراید، بسر کوه
بر گیتی رنگین
آفاق یکی مجمر زرگر شود از هور
پر اخگر زرین
دیری نه که بر اخگر تابان درفشام
چون پر کبوتر
یك پرده فرود آید و گردد همه مجمر
پوشیده بخاکستر
چون کبك بخون تر

* * *

چون شام شود، جانب کاشانه روم باز
سرمست ز پندار
بالا روم از زینه به مهتابی مشکو
مستانه و سرشار
شمعی بیفروزم و در پرتو آن شمع
در دست کتابی
یك شیشه کنم باز و ازان شیشه بریزم
در جام شرابی
باشد که تو آئی

* * *

اختر همه تابان شود و ماه برآید
بر چرخ نگارین
در جام مه از نور شرابی بفشارند
از خوشهء پروین
یك قطره ازان باده چکد گر ز لب جام
مانند ستاره
در دامن چرخ افتد و گردیده شهابی
ز آنجا بکناره
و آنگاه بکهسار

* * *

گویند شهابی که بتابد زبر تاك
در پرتو مهتاب
پرتو شودش قطرهء شبنم به رزستان
و آن قطره، می ناب
آن می، همان باده که با زهره کشیدند
در چرخ سه خواهر
و آن باده همان می که بدادند مه و مهر
تحفه به دو پیکر
دو عاشق سرمد

* * *

آن شیشه تهی گشته و آنشمع همه سوخت
و آن ماه خرامید
آهسته، و از پیش نظر دور همی شد
چون زهرهٔ امید
دیگر نچکیدی ز لب جام شهابی
چون قطره بناگاه
در دامن شب بر زبر تاك و رزستان
از نسترن ماه
چون قطرهٔ شبنم

* * *

تاریك شد اندیشه و پندار زبون شد
در دیدهٔ امید
تنهائی یکی شیشه بیاورده و بنشست
با چهرهٔ نومید
او باده فرو ریخت و من باده کشیدم
افسرده، روان شد
هر قطرهٔ آن باده شد اشکی و ز اندوه
بر چهره دوان شد
اندر دل آنشب

* * *

دیدم که سپیده بدمید از بر خاور
بر تارك آنکوه
دیدم که افق گشت سمنزار ز سوسن
بر بیشهء انبوه
دیدم که زرناب فرو ریخت بناگاه
از گاه پگاهان
دنیا همه زرین شد ازان آتش زرگون
از کورهء کیهان
اما تو نیائی

* * *

بام آید و نیمروز چو دیروز و پریروز
شادان و دل افروز
شام آید و ماه آید و جام آید و مینا
تنهائی جانسوز
من مانده و اندیشه و در ساغر پندار
سوزنده شرابی
از خاطره هاییکه دگر باز نیایند
در دست کتابی
آری تو نیائی

* * *

رفتی چو شهابی و دگر باز نیائی
ای خاطرهٔ من!

هاوائی - زمستان ۱۹٦۱

* * *

قفس پروردگان

آرزو دارم که بخت آهنگ بیداری کند
ما و یاران را بهم آورده و یاری کند
من همان منستی که بودم باشم و مستانه وار
می فراوان تر کشم چون نشه بسیاری کند
دوستان را مست و غلطان بنگرم خم ها بدوش
ساقی از رطل گران تکلیف سرباری کند
مست تر باشند یاران زانکه دیدم سال پار
ناصح پارینه را بینم که خماری کند
آرزو دارم که تا این آرزو آید برون
عمر با من یك، دو، سه روزی وفاداری کند
مدتی شد جای مستی کار دیگر میکنم
حیف استعداد طوفانی که معماری کند

۱- بوتهٔ زرگر

۲- آهوی تشنه پیش از نوشیدن سرش را در آب فرو برد.

در خمار اندر نماند آنکه داناتر بود
بیشتر از خود برآید آنکه هشیاری کند
آنکه غافل از خودی باشد بیاموزد خودی
از خودی بیرون برآید آنکه خودداری کند
روزگار ما کجا بازار این مردم کجا
یوسف ما را اگر گرگی خریداری کند
غیر عنقا در میان ما قفس پروردگان
نیست یك مرغی که فریاد از گرفتاری کند

* * *

نای خموش

اندر ازل نوشت قضا بر جبین من
کآئین من وفا بود و عشق دین من
ی رازجوی مهر و وفا در سراغ حق
ز رخنهء گمان منگر بر یقین من
دستی است دست من که گرفته است دست پیر
هان ایجوان رها نکنی آستین من
از بس سراغ کوی نهانخانه ها گرفت
رسوای شهر شد دل خلوت گزین من
هر سبزه ای که رُسته نشانی ز آفتیست
از آسمان فتنه، بلند از زمین من

هر گوهری ز ژرف بآسان توان کشید
جز از ضمیر، آرزوی راستین من
بگذشت آن، که نغمهء آزاد می سرود
هر نی که داشتی نفس آتشین من
اکنون نوای نای خموش از اسارت است
پژواکهای خامهء شور آفرین من
یا رب مباد آیینهء خاطر کسی
گیرد غُبار ازنفس واپسین من

در بستر بیماری - کابل

*　*　*

خودنگری

از خود نگری شرم، چو آئین حیا بود
آیینه بحیرت ز نظر بازی ما بود
ایکاش نمی ماند اثر از خود نگران باز
روئیدن نرگس پی نرسیس خطا بود
جز بر اثر نخوت و ناموس نمیرفت
سرمنزل آرام دل خسته کجا بود
در مجلس مستان چو نشستیم برندی
آن نیز چو با خویش نشستیم(۱) ریا بود

آن بزم کجا رفت که در حلقهء یاران
ذوق سخنی و سخن از مهرو وفا بود
بیهوده گهی مُهر خموشی نشکستیم
گر نکته گرفتیم و نگفتیم بجا بود
پائین که نکردیم همان سر بستمگر
بالا که نکردیم: همان دست دعا بود
کردیم چنان گر، همه گفتند قدر بود
کردیم چنین گر، همه گفتند قضا بود
پژواك اگر مردمی دیدیم ز دشمن
چون مرد مکش جای بر دیده ما بود

نخستین شعر هشت ماه بعد از بیماری

کابل - ۵ اکتوبر ۱۹۸۰

۱- با خویشتن نشستن: اندیشدن با خود

ز بعد ما نه غزل نه قصیده می ماند
ز خامه ها دو سه اشک چکیده می ماند
(ابوالمعانی بیدل)

مرغ وحشی دل

مهر به چشم پر از آبدیده می ماند
شهاب چرخ به اشك چکیده می ماند
ز بس ز فتنهء دور زمان هراسان است
فروغ ماه برنگ پریده می ماند
چه خوش بود که رسد مژده ز آسمان روزی
که مهر و مه پس ازین نادمیده می ماند
فغان مرغ حق اندر دل شب تار
دریغ و درد اگر ناشنیده می ماند
پیام باد صبا را بباغ کس نشنید
ازان گلی که به صحرا ندیده می ماند
ز روزگار بچشم سر آنچه من دیدم
ز بس شگفتی بحرف شنیده می ماند
ز شاخسار امیدی که مرغ وحشی دل
رمیده است همانا رمیده می ماند
چنان میروم از خود بیك نگاه ساقی
که جام بر لب و می ناکشیده می ماند
رهین منت فیض اجابتم پژواك
که دست ما بدُعا نارسیده می ماند

«بال ما از شوخی پرواز ما خواهد شکست»

«حضرت بیدل»

کشتی دشمن...

کشتی دشمن، اگر خواهد خدا، خواهد شکست
موج اگر نتوان شکستن ناخدا خواهد شکست

گر خدا خواهد پر کاهیست ایمن از درخش
بال سیمرغی هوازی از هوا خواهد شکست

گر نخواهد جم و اسکندر اگر خواهد خدای
جامها خواهد شکست آیینه ها خواهد شکست

گر خدا خواهد برد توفان شبنم با غرا
شاخ گلبن از دم باد صبا خواهد شکست

باز خواهد داد دریا خاتم گمگشته را
گر خدا خواهد طلسم دیوها خواهد شکست

درزها بسیار دارد دل ندانم این نگین
ناگهان روزی ز دستم از کجا خواهد شکست

آسمان این ساقیی بدمست بر جای خمار
ترسم از سنگ حوادث شیشه را خواهد شکست

آب میگردند از آزرم خود روشندلان
آینه چون روبرو شد باحیا، خواهد شکست

در دلم پژواك چون «بیدل» هراس از غیر نیست
«بال ما را شوخی پرواز ما خواهد شکست»

شب زندگی

یا ذلت بیداری

شب ۲۶ عقرب ۱۳۷۵

هآن ای شب وحشتناك!
ای زندگی ننگین!
ای ذلت بیداری!
ای دیو سیاهِ زشت
ای اهرمن کین توز!
ای مشت گره بسته،
چون عقدهء پیچیده
اندر رسنِ داری،
برخیز ز بالینم!
هآن! ...
ای دشمن رؤیاها،
کابوس بد ارواح،
احلام سیه کاری
عفریت تبه کاری
بوی بد بیماری!
ای ذلتِ بیداری
برخیز ز بالینم!
هآن! ......

ای دوزخ گندیده،
عطر عرق فحشاء،
بوی نفس شیطان
چون جامنك مرداب
در تفت لجنزاری
آمیخته با زهری
ای بوی گنه گاری!
ای ذلت بیداری،
برخیز ز بالینم!
هآن! ......
ای رمز طلسم شوم،
زاینده نفرت ها،
ای دایهء ابلیسان،
ای مادر مکاری،
شاهدخت سیه جادو،
شهزادهء دوزخها،
ای معجز شیطانی!
ای ذلت بیداری

برخیز ز بالینم!
هآن! ......
ای بازوی ضحاکی،
شلاقِ تومار مرگ،
بر پیکر مظلومان،
زنجیر ستمگاری
در گردن معصومان
تاج سر بی عاری!
ای ذلت بیداری
برخیز ز بالینم!
هآن! ......
ای ظلمت فرعونی
پنهان شو از دیده
در دخمهء مخروطی
در ژرف مثلث ها!
بگذار ببندم چشم،
بگذار بیاسایم!
ای ذلت بیداری
برخیز ز بالینم!
هآن! ......
ای چشمهء آتش زا
ای چشم هراس افزا

بگذار بیاسایم:
در بستر اوقیانوس،
در کام نهنگ مرگ،
از ذلت بیداری
برخیز ز بالینم!
هآن! ......
توفان سیه بادی
یا غایلهء مرموز؟
اندیشهء تاریکی
یا
اهریمن پنداری؟
چون خاطرهء زشتی
سرچشمهء آزاری
بگذار ضمیرم را!
ای ذلت بیداری
برخیز ز بالینم!
هآن! ......
چون خیره غبار یاس
در دیدهء کورانی؟
یا غصه پنهانی
اندر دل نومیدان؟
یا آه گره بسته

اندر گلوی نالان؟
یا چشم گنه گاری
ابری و نه می باری؟
ای ذلت بیداری
برخیز ز بالینم!
هآن! ......
گر شمع بیفروزم
خاموش کنی در دم
از باد نفس هایت
کز سینهء تاریکت
چون آه یکی مرده
بیرون شود از گور،
بس کن ز تبه کاری!
ای ذلت بیداری
برخیز ز بالینم!
هان! ......
انسانم و انسانی
خو کرده به محنت ها
با درد و مصیبت ها
پاداش کرامت ها
حاشا که بنالم من
از محنت بیداری
اما نتوانم ساخت
با ذلت بیداری
رحمی به کرامت کن
بگذار بیاسایم
از ذلت این زاری
برخیز ز بالینم!
هان! ای شب وحشتناك!
ای شبح سیاه شوم،
ای زندگی ننگین،
محکوم فضای زشت،
مقدور حقارت ها،
مجبور اسارتها،
ای ننگ کرامت ها!
وقت است سحر گردی
برخاسته برگردی
بگذار که جاویدان
در خواب عدم نابود
آرام کنم سرمد
از ذلت بیداری
برخیز ز بالینم!

هزار آوای خموش

روزگاری هستییم تنها نه بود
همدمی و مهربانی داشتم
مرغ آزاد هزار آوا بُدم
آشیان در بوستانی داشتم

بامگه خورشید می آمد بباغ
بر گل و شبنم همی بارید نور
باغ چون آیینهء دلهای پاک
روشن و آرام بود و پرسرور

هر سحرگه از نسیم بامگاه
چون گلی بر شاخ گلبن می شگفت
بر سرش پروانهء چون می نشست
گل بزیر بالهایش می نهفت

سینه را بر سینه گل می نهاد
و آن لب خندان او را می مکید
لرزه می افتاد اندر بال او
شبنم از گلبرگ لرزان می چکید

عشق ورزیدی و شهوت راندی
بیهراس از رشك و کین باغبان
نگهت شهوت چو بالا میگرفت
مست تر گشتی ازان پروانه گان

از شراب عشق گل مستانه وار
پرفشاندی یکدم و باز آمدی
مست تر با شهوت افزونتری
زی گل دیگر به پرواز آمدی

از نگاه باغبان آواره گی
پخش می شد در فضای بوستان
چشم او زین عشقبازی پر ز رشك
چشم کوکب شاد اندر آسمان

بیخبر از آنکه باغ از وی نبود
باغ از مرغ و گل و پروانه هاست
مر چمن را پاسبان در کار نیست
چشم ایزد پاسبان باغهاست

کاش انسان بود گل اندر سرشت
یا بُدی مرغی و یا پروانه ای
تا شدی آگه ز راز ایزدی
راز آزاد عاشقی دیوانه ای

گر فروغ آسمانی را رهی
در دل و در دیدهء انسان بُدی
زیر ابرو چشم ایزد داشتی
وین جهان زیباتر و شادان بُدی

عاشقان را کس نگوید دور باش
باغ آزادی نخواهد پاسبان
دل نباید سوخت بر پروانه ها
دل همیسوزد مرا بر باغبان

مرغکان در عشق شان آوا گر اند
عشق پروانه بود عشق خموش
هریکی در رسم خود آزاده اند
مست و زیبا در دو چشم و در دو گوش

یکشب تاریك ناگه ز آسمان
آذرخشی در گلستان اوفتاد
آشیانها زان سراپا در گرفت
آتشی در جان بُستان اوفتاد

اهرمن بر جای زیبائی و عشق
در چمن رسم جدائی آفرید
همدمان را کرد دور از همدگر
رخنه در عشق خدائی آورید

مدتی این باغ وارون و دژم
بود و آنکه باز زود آباد شد
مرغ و پروانه و گل باز آمدند
عشق من بود آنچه خود برباد شد

مرغکان و آنهمه پروانه گان
هر یکی با جفت خود انباز گشت
حجله ها در آشیان پرداختند
هریکی با عشق خود همراز گشت

نونهالی شاخهء دیگر کشید
جای آن شاخیکه بودم آشیان
من به تنهائی نشسته روی شاخ
چشم بر ره از بهاران تا خزان

در خموشیهای تنهایی من
سال نو می آمد و میرفت باز
رقص میکردند آن پروانه گان
مرغها آواز میکردند ساز

خاطرات عشق در من زنده بود
آن خموشی بیدم و آوا نبود
همدم من بود یاد همدمی
دل درون سینه ام تنها نبود

همسخن با یار رفته در خیال
در سکوت خویشتن شادان بُدم
تا مرا آن باغبان آزرده ساخت
خوش به تنهائی خود نالان بُدم

همدم همدل خدای عاشق است
عشق در دل چون فروغ ایزدیست
تا به عشق خویش هستی جاودان
چون خدا، این روشنی ها سرمدیست

بر رُخ آن باغبان تسخر زدم
رفتم از آن باغ وزی صحرا شدم
از حضور باغبان آسوده دل
با خیال و عشق خود تنها شدم

سوی آن مرغان و آن پروانه ها
از ره دوری فرستادم پیام:
من دگر در بند باغی نیستم
در بهشت خویشتن کردم مقام

دور کـــردم پـــرده را از پـــنـــجـــره
بـر خـود و بـر عـشق خـود بـيـنـا شدم
زان قــفــس هــای ســکــوت آزاده وار
در خــمــوشــیــهــای خــود گــویــا شــدم
تــکــدرخــتــی بــود در صــحــرای دور
مــن بــشــاخــش آشــیــانــی ســاخــتــم
فــارغ از انــدوه بــاغ و بــاغــبــان
بــا خــود و راز نــهــانــی ســاخــتــم
بـوی گـیـسـوی کـسـی در آن نـبـود
نـگـهـتـی گـر از چـمـن مـیـآمـدی
بـا پـیـام و مـژده ای هـمـره نـبـود
گـر نـسـیـمـی زی دمـن مـیـآمـدی
روزگــاری کــانــدر آنجــا زیــســتــم
دل اســیــر آشــنــائــیــهــا نــبــود
تــا بــخــاطــر دارم انــدر بــوســتــان
هــیــچــکــس مــانــنــد مــن تــنــهــا نــبــود
بـر فـراز شـاخـه ی ایـن تـکـدرخـت
انـدریـن صـحـرا دگـر تـنـهـا نـیـم
بـا خـمـوشـی هـای خـود در یـاد تـو
جـز هـمـان مـرغ هـزار آوا نـیـم

ستاره ٔ عشق و امید

گویند هر کسی که بزیر سپهر زیست
او را در آسمان درخشان ستاره ایست
تا آن ستاره روشن و تابنده باشدش
او را هم از تباهی و هم مرگ چاره ایست

گر آن ستاره افتد و خاموش گرددش
او را چراغ زندگی خاموش می شود
از خاطر زمانه و از دفتر حیات
چون خاطرات مرده فراموش می شود

هرگز در آسمان چنین .... (۱) نیست
انسان مگو که بنده ٔ چرخ و ستاره هاست
اندر سپهر هستی خود برتر از همه
خود کارساز و سازگر جمله چاره هاست

با نیروئی که دشمن امید و آرزوست
از ما به کبر و ناز رسانید این پیام:
خواهی کُشی، برو، مه و خورشید را بکُش
اندر جهان دل نتوان آوری تو شام

آری ستاره ٔ دگری هست در جهان
کاندر سپهر هستی انسان دمیده است
اندر نهاد سینه ٔ پر آرزوی وی
تابان و جاودان ز دل سر کشیده است

این آن ستاره است که آنرا زوال نیست
جاوید میدرخشد و هستیش سرمدیست
هر چشمکی که میزند آن، برق خنده ایست
الهامش شادمانی و پیغامش زندگیست

این آن ستاره نیست که چون روز آفتاب
سر برکشد، نهان شود از نظر همی
یا همچو مه غبار پذیرد ز هاله ای
آید به چشم روشن ما خیره تر همی

این آن ستاره نیست کش ابر سیه کند
از دیده های روشن عشاق ناپدید
این آن ستاره ایست که در پرتو فروغْشْ
راز نهان هستی عاشق شود پدید

این آن ستاره ایست که اندر دل زنان
زیبا همی درخشد و جاوید می شود
مردش بنام عشق و محبت شناخته است
در قلب مرد نام وی امید می شود

اندر دل من آیت شهوات ایزدیست
تابان و با فروغ چو خورشید کبر و ناز
آزاد جز ز بندگی عشق راستین
جز عشق تو ز هرچه خداداد بی نیاز

۱- خوانده نشد.

سخن را زنده نتوان کرد چون مُرد

تفو برتو، تفو! ای چرخ جاهل
ز حال مردم فرزانه غافل
پرستار شفیق تیره جانان
به کین با مردمان روشنا دل
جهان از شش جهت کرده حصاری .
میان عالم علوی و سافل
کرانه تا کرانه بسته برما
رهء جنبش چو اوقیانوس کاهل
چو دیوانه خروشان موج سرکش
به خواری پای در زنجیر ساحل
در اوج پهنهء کیهان تاریك
ثوابت وار همچون کوه عاطل
به جان تاریك چون آبای علوی
چو پیکر روشنان اجرام آفل
زما آن شور دریائی گرفته
چو مردابی مقید در سواحل
چنان در وهم و بیم از لب کشودن
که نتوان راز دل را گفت با دل
ز هرجا شمع آزادی فروزند
کُشی شمع و تبه سازی محافل

ز تو سحر البیان حق نگونسار
گرفته جای آنرا سحر باطل
ز بند آزادگان هاروت و ماروت
اسیر آزادگان، در چاه بابل
بدست کور دادی جام جم را
سراغ بیژن اندر چه، چه حاصل
سپردی سرنوشت مردمان را
به نامردم گروه مُشت جاهل
نمایان روی تو در چشم مردم
چو در چشم قتیلان عکس قاتل
سخن را بر لبان مُهر از خموشی
زبانهای سلیس اندر سلاسل
اگر دانا حدیث حق کند باز
حدیث حق او منسوخ و باطل
اگر نادان سخن گوید به ناحق
حدیث باطل او وحی نازل
گره اندر گلو مرغان حق را
بلند آواز زاغان در قفاغل
ندای حق ندارد انعکاسی
به کوه سرمه گردیده مقابل
تبه گشته همه دانش پژوهان
به جرم بحث بر حل مسایل

نیاموزند جز این درس ننگین
که انسان نیست جز حیوان آکل
که انسانست آنچیزی که خورده
ندارد جز ازان دیگر شمایل
نخورد ار کس فریب آب و دانه
نگیرد بهره از الطاف شامل
کرامت را بریده پی چو ناقه
فضیلت را همه خرده مفاصل
گنه فرض خدا و خدمت خلق
روا مر بنده را فرض و نوافل
ادب را پردهء عفت دریده
ز دشنام و تجاوزهای باطل
بلاغت را زبان از بن کشیده
بجز بهر ستایش از اراذل
بنان شاعران اندر شکنجه
سخنور را ز خون رنگین انامل
به مداحان هزاران صله بخشند
زنند سلی به رخسار فضایل
فضولان را به هر حرفی ستایند
همی خندند بر گفتار فاضل
بریده دست استغنا ز شانه
نمی می بینیم بجز دستان سایل
ترانه جانشین شد شعر تر را
ترا ز فحشا و دشنام و رذایل

گزیده بحر خاصی بهر شاعر
که میرد موج آن در تنگ ساحل
ازان غافل که هر مضمون نگنجد
به نیکو وزن در بحر مشاکل
گهی همچون وتد مقرون اسکان
گهی مفروق از بُعد فواصل
سخن از عزت انفس فضولیست
به نزد این ابو جهلان فاضل
به هر چیزیکه میگویند خواهند
که ما گوئیم: بود دُرّ قایل
ز زشتی کس نداند چهره اش را
سخن آن شاهد نیکو شمایل
بهم پیچیده طومار حقایق
فرو افتاده در ژرف مزابل
به هر جا مصحفی افتاده یابی
ازان آیات آزادیست زایل
هزاران پرده ز استبداد فکری
میان حق و باطل گشته حایل
سیاست آلهء تحمیق مردم
میان مردم و حق حد فاصل
ندانند این گیاهان طفیلی
تن هریك بدوش غیر حامل
که ننگین است مرد راه حق را
به پای دیگران قطع مراحل

کجا خواهد کشیدن گردنی را
که غیر اویخته در آن حمایل
نمی دانم که در بند اسارت
مرا زین زندگانی چیست حاصل
بهم بیم و امید و هستی و مرگ
نظیران همچو اشباح مماثل
چو بینم هیچکس در کوی و برزن
به یك خرده تعارف نیست مایل
نمانده شمع ریزی در همه شهر
نمی بینم فروغی در منازل
سخن را زنده نتوان کرد چون مرد
شود پر از مراثی گر رسایل
چو هر گفتار دیگر در گذشته
شد این گفتار هم تحصیل حاصل
ولی باید مکرر کرد دایم
سخن از عبرت مردان کامل:
سفر کردن اگر فرض است شرط است
تمیز راه و چاه ای مرد راحل
مشو با کاروان رهزنان جفت(۱)
که خواهد شد ز ره نیکو قوافل

۱- در یکی از مسوده ها، مصرح فوق چنین آمده است:
«مزن با کاروان رهزنان ره» و در نقل دیگر چنین نبشته شده است: «مشو با کاروان رهزنان جفت» که آنرا ارجح دانسته نقل کردم.

ماوای من

در میان کر در مینو وشی
کوهسار دلکشی
بامی و پدرام و خُرّم چون بهشت
بوسه های آفتاب بامداد
پرتو افشان بر سواد
سجده گاه روشنی ماهتاب
معبد زیبا پرستان سپهر
مسجد روشنگران آسمان
بود ماوائی مرا

* * *

کلبه ای در دامن کوهی بلند
باشکوه و ارْجمند
در کنار رودباری پرخروش
در گذرگاه نسیم خوشگوار
پیك جانبخش بهار
بر فرازش کوهسار زمهریر
وادی آن آذرین چون نوبهار
معبدی و مسجدی و کلبه ای
روح تنهای مرا

شب در آغوش خیال خویشتن
شاد و خرم زیستن
با هزاران آرزو و خاطرات
خاطرات آرزوهای جوان
خاطرات جاودان
یادگار روزگار کودکی
روز بازیگاه و شبها خوابگاه
آشیانی بود در باغ بهشت
مرغ رؤیای مرا

* * *

در خیال و خواب در رؤیای من
در دل شبهای من
سقف کلبه چرخ مینا مینمود
انجُم و اقمار در پهنای شب
گوهر دریای شب
کهکشان ها زهره ها و ماه ها
چون مهر قوس قُزح می ساختند
با هزاران رنگ می بستند نقش
آرزوهای مرا

هر ستاره مشعلی در راه من
چون دل آگاه من
سرمدی روشن ازان اندیشه ام
چون چراغ تابناک ایزدی
در جهانهای خودی
از فروغش جاودان پندار من
سوی کانون فروغ راستین
ره نمودی سوی باورهای پاک
جستجو های مرا

* * *

جای لاله شبچراغ اختران
روشنائی پیکران
جای رنگ اندر قدمگا هم عقیق
از زمرد فرشها بر جای خاک
سبز همچون برگ تاک
از زبرجد جای سبزه حُلّه ها
لعل و بیجاده بجای لاله ها
کرده بودند فرش چون عرش برین
روی صحرای مرا

* * *

کلبهء من کلبه ای تنها نبود
دشت یا صحرا نبود
وادی پدرام در دامان کوه
داشت چندین کلبه در هر گوشه ای
در میان بیشه ای
کاخها و باغهای بیشمار
از بناهای نوین و باستان
با هزاران طرح خوش پیراسته
شهر زیبای مرا

* * *

خانه ها در روز، روشن ز آفتاب
آسمان را بازتاب
شب چو می شد شبچراغان داشتند
نوجوانان محفلی پیراسته
بزمها آراسته
از سرود و خندهء دوشیزگان
کوی و برزنها بلند آوازه بود
پُر نموده از سرور و از سرود
ژرف شبهای مرا

* * *

در میان کاخها و کلبه ها
حجله ها میخانه ها
دوستان بیشماری داشتم
در میان باغها هر باغبان
ساقی و پیر مغان
در میان کِشت ها هر دیهگان
مهربانی بود و با من دوست بود
همدم و همراز و دمساز و گواه
بیغمی های مرا

* * *

ناگهان بادی وزید و شهر را
آن عروس دهر را
از بُن و بنیاد آن ویران کرد
از نهیب تندر و ابرْ سیاه
گشت گیتی بی پناه
بی امان سیلی فرود آمد برود
روشنی های زمین و آسمان
جز درخش از منظره نابود شد
چشم بینای مرا

* * *

سازها، آوازها، آهنگ ها
رودها و چنگ ها
روشنائی های کاخ و کلبه ها
شمع ها، قندیل ها، فانوس ها
طبل ها و کوس ها
نعره مستانه ی رندان مست
شد خموش، و در زمین و آسمان
نیست چشمی تا ببیند عالمِ
تیره گی های مرا

* * *

مُرد شمع آرزوها و اُمید
رفت و در خاک آرمید
شد تباه اندیشهء آزاد من
تا سخن ناکام شد در کام من
تیره شد فرجام من
آسمان اندر گلویم سرمه ریخت
بست راه نوحه و فریاد را
ناله شد یکدم گره درنای من
کُشت آوای مرا

* * *

به که تا با این اسارت خو کنم
مرگ جست و جو کنم
چند باید دید از نامردمی
آبروی مردمان را ریخته
خون بخاك آمیخته
از عروق مردمان بیگناه
پای می کُوبند و هُرّا می کشند
جشن میگیرند اربابان غیر
بردگی هایی مرا

* * *

از نهیب دهر میلرزم بر آب روی خویش
جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام
(صائب تبریزی)

قطره ام از ژرف دریا برکنار افتاده ام

قطره ام از ژرف دریا برکنار افتاده ام
شاخ خشکم دور از آغوش بهار افتاده ام
ز ابر حسرت بار یأس آسمان تشنه ای
در کویری تشنه تر کوراب(۱) وار اُفتاده ام
اشك نیسانم که از چشم تمنا بار خویش
در محیط آرزوها باربار افتاده ام

با خودم درگیر و در اُفتاده در هستی خویش
از خودی در آتش خود چون چنار افتاده ام

چشم نومیدم براه نیستی وا مانده ام
قطرهء اشکم بخاك انتظار افتاده ام

یادگار گریهء جانسوز شمع مرده ام
اشك چشم سوگوارم بر مزار افتاده ام

تا چو گردون در تلاش اصل سرگردان شدم
اختر آواره ام دور از مدار افتاده ام

با کسی در روزگارم خُاشه ای(۲) پرخاش نیست
گر بهم افتاده ام با روزگار افتاده ام

پشت پایم گر زده این آسمان از کجروی
راست اندر چشم اختر چون غبار افتاده ام

قطرهء خونم گهی مضمون پنهانی بدل
گه برون از چشم شاعر آشکار افتاده ام

دیده و دانسته در دام هوس پا می نهم
آنقدر در کار دل بی اختیار افتاده ام

شَبح خورشیدم نهان اندر فروغ مرده ای
سایهء ابرم بروی کوهسار افتاده ام

حیرتی دارم که پژواك ندای کیستم
کاینچنین خاموش در این کوهسار افتاده ام

۱- کوراب: سراب
۲- خاشه: ذره

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

حضرت حافظ

این غزل را بدوست دانشمند و سخنور و برادر عزیز استاد یوسف آیینه بیادگار تقدیم میکنم.

«پژواک»

پیام

«ساقیا برخیز و در ده جام را»(۱)
داروی اندیشه های خام را

آتشی افگن ز می اندر دلم
تا بسوزد ریشهء اوهام را

جای ماه و مهر جام می بیار
دور کن تشویش صبح و شام را

جام را پر کن پیاپی زان شراب
کش کشم تسخر کنم ایام را

خُم اگر از بادهء صافی تهیست
نیست با کی رند درد آشام را

ننگ ها دارد ازین نام و نشان
بخت عنقا بخش این بدنام را

قاصد ناموس حق و آنگه خموش؟!
تا بکی پنهان کنم پیغام را

ز اسمان دارم پیام ایزدی
کای اسیران بشکنید اصنام را
هرچه خواهی کن که خاطرخواه تست
ره مده در خاطر استرحام را
دل به یوسف سوختن بیچاره گیست
چاره کن گرگان خون آشام را
این غزل پژواك شعر حافظ است
کن فراز از مطلع آن جام را

* * *

نوی مضمون

د لیلا نه په یو تکی ډیر ممنون یم
چه په ډاگه راته وائی چه مجنون یم
د وصال خوبونه نه وینم تل ویښ یم
که د چایم منتباره د بیلتون یم
خواشین نه یم چه د غم نه می زړه شین وی
څو د اوښکو باران ووری زه زرغون یم
آیینه می ده پخپله جوړه کړی
نه یم گرم که زه د خپل صورت مفتون یم

۱- از زبان غیب حافظ شیراز

سکندر د زمانی یم بیهنداره
چه خاوند د خپل گریوان او خپل زنگون یم

په لباس مِ د شُتِ لاس پرده ساتلی
د همت د زرزری قبا لستون یم

دغه ساه چه ما کښی وینی څما نه ده
ژوندی بل دی زه ئی سیوری د ژوندون یم

مرگ منزل دی د سپیڅلو ژوندون لاره
لالهاند ځکه په لاره د ژوندون یم

څما شعر کښی به نوی مضمون نه وی
خو پخپله ابدی نوی مضمون یم

هوښیاران مِ لیونی بولی پژواکه
د مستانو خمخانه کښی افلاطون یم

روز داخل شدن به بیمارستان سبرین - ماری لیند
۵ جولای ۱۹۸٤

* * *

تیر عصا

غم بیچارگی را چاره با تدبیر میسازم
نشد گر چاره با تدبیر، با تقدیر میسازم
به ساقی جوان رازی و با پیر مغان رمزی
به بزم می پرستان با جوان و پیر میسازم

بخارستان و شارستان ز کس دامن نمی چینم
نچیدم گر گلی با خار دامنگیر میسازم
چنین گر از می و معشوق پرهیزم که می بینی
بسالی صد هزاران سال خود را پیر میسازم
ز مینا گر شوم آزاد گیرم لحظهء دیگر
چو می اندر قدح بر گرد خود زنجیر میسازم
من آن بهرام بیباکم که میدانم درین وادي
چو گوری نیست، خود را عاقبت نخچیر(۱) میسازم
اگر با مرگ سازم، زندگی را میکنم تحقیر
اگر با زندگی سازم به هر تحقیر میسازم
شبان در آرزوی مرگ می خسپم اگر آید
به این امید خواب خویشتن را دیر میسازم
گذشت آن روزگارانی که روی روز می دیدم
شبستان شد جهان، ناچار با شبگیر میسازم
به پیری گر ز دستم کار سر افشان نمی آید
رهین طبع خویشم، خامه را شمشیر میسازم
کمان گر شد ز پیری قامتم، با تکیه بر همت
بجان دشمن میهن عصا را تیر میسازم
من آن خواب پریشانم، که تعبیرش نشاید کرد
اگر کردند تعبیرم به هر تعبیر میسازم
بر غم آسمان باری عطارد ماه خواهد شد
خدا خواهد اگر «پژواك» خون را شیر میسازم

۱- نخجیر یا نخچیر (به فتح نون و کسر جیم) = شکار و به معنی بز کوهی نیز گفته شده. نخجیر وال (به سکون را) صیاد و شکارچی.

سوار بر خردجال تاخت بر مردم

زمانه دشمن ما شد چو ما به عصر و زمان
نساختیم و زمانه بما نداد امان
چو ما مسلط بر سلطهء زمان نشدیم
زمان گرفت زما اقتدار کشورمان
چه غفلتی که نکردم از آنچه می شایست
چه خجلتی که ندارم کنون ازین ارمان
چه شد که تیر نکردم عصای پیری خویش
چو کرد قامت چون تیر من زمانه کمان
چه شد که همچو نیاکان خود ندادم جان
به سنگلاخ کهستان خویش با ایمان
پنه گزین چسان قهرمان تواند شد؟
شنیدم این طعن ز غازیان پیر و جوان
هر آنکه لاف عزا می زند بجای غزا
عزای اوست یقین و غزای اوست گمان
چه کرده ام که بنازم به آن بروز حساب
چوکرده ها همگان بشمرند در میزان
جهاد ملت و دین بود و عرصهء ناموس
دریغ! شد همه بازیگهء فلان و فلان
متاع غیر و ایمان به رایگان دادند
فلانیان که کشودند از ریا دکان
یکی فروخت ز بیدانشی حقوق وطن
بنام سود سیاسی بنفع اجنبیان

یکی میانهٔ مردم زد از نفاق بهم
به فتنه بست میان و به بد کشود زبان
به زیر سم ستم خُرد کرد کشور را
بدست غیر زمام و بدست کفر عنان
سوار بر خردجال تاخت بر مردم
به مکرهای نهانی و سحرهای عیان
بهانه حرف کرامت، به هرزه لاف امانت
به چهره آدمی و در نهاد چون شیطان
ز کینه دیده و دانسته چشم میپوشند:
بر آفتاب حقیقت گروه شب پره گان
نه نالم از ستم دشمنان بی آزرم
شکایتی اگر هست، هست از یاران
چنان منقلب است وضع سالکان طریق
که برده اند زیاد، انقلاب قلابان
گه از دهان تعصب گه از زبان جهالت
گهی ز سادگی محض گرم بحث و بیان
هرآنچه دشمن تهمت میکند بر ما
بهمه گر همه بندیم ما همان بهتان
یکی گرفت زنی های خام، خامه بدست
یکی به رشتهٔ خامی بجنگ بسته میان
ز جهل بیخبر از آنکه بی سخن ز سخن
اگر به جای نباشد وطن شود ویران
ببام کبر و به مینار مسجد هردو برند
سر خروس چو بی وقت میدهد آذان
به هر صدای خوشی گوش دل منه زنهار
مغنی را نتوان خواند قاری قرآن

آیینه ی شکسته

خواب می بینم که بر کوهی بلند
بر ستیغ صخره ای بنشسته ام
از زمین و از زمان و زندگان
رشته ء دلبستگی بگسسته ام

گوشم از رنج شنیدن فارغ است
در بسیط شش جهت آواز نیست
یکسره گیتی و کیهان خامُش است
چشم من جز بر خلائی باز نیست

سوی بالا چون نظر می افگنم
در خلای روز نبود آفتاب
شب ز تاریکی تهی اما در آن
نی نشان از کوکبی نه ماهتاب

روز بی خورشید و نیمه روشن است
یکسره تاریك یا بینور نیست
ز آنچه پنداری، که ابر است و غبار
در افق نزدیك یا در دور نیست

در هوا نِه گرمی و نِه زمهریر
نِه درخش و تندر و باران و باد
نِه تموز و دی نه پائیز و بهار
نه نهیب سیل و هول گردباد

از سیاهی و سپیدی فارغم
نیست چون انگیزهء شام و پگاه
از حواس ظاهری و باطنی
نیست اندر هستیم غیر از نگاه

هستیم یکسر خلا اندز خلاست
هیچ چیزی نیست اندر کائنات
در دل ژرفا و در پهنای آن
جز غبار نازکی از خاطرات

در ورای این غبار آیینهء ایست
همچو زیر ابر پنهان آفتاب
تابش این مهر انگاری که نیست
جز فروغ دیگری را بازتاب

پرتوی از عشق های جاودان
بازتابی از فروغ ایزدی
آفتاب روشن کیهان دل
پرتو افشان جاودان و سرمدی

جای جای این آیینه بشکسته است
گرچه هر پاره فروزان مانده است
خط درز پاره ها زیر غبار
گاه روشن گاه پنهان مانده است

چون خط کف را که خواند کف شناس
می توان خواند این خطوط کنده را
می توان دید اندرین آیینه باز
روزگاری رفته و آینده را

در میان پاره ای زین آینه
کودکی بینم به بازی شادمان
چون فرشته خرم و آزاد و خوش
گرم بازی در بهشت جاودان

روی دیگر پاره بینم آشکار
نقش بسته نوجوانیهای من
با نگار آرزوهای جوان
نوجوانی های چون رؤیای من

چشم من بر پارهء دیگر فتاد
هیکلی دیدم ز یك مرد جوان
هیکلی از آرزو و جستجو
هیکلی پرشور و نیرو و توان

تو سنی در زیر پایش از غرور
مستی ی در چشم آتشبار وی
آرزوها همچو رؤیاهای خوش
آشکار از دیدهء بیدار وی

در جبینش آیت عشق و وفا
آتشی اندر نهادش شعله ور
آتش عشق و هوس های جوان
از نگاه گرم چشمش پرشرر

پاره ی دیگر بخاطر آورید
یادگار روزگاران سفر
هیچیك زان عالمی کمتر نداشت
از نشاط و شادمانی ی سفر

دوستان مست بزم آراسته
ساقیان ماه پیکر در برم
دل تهی ز اندیشه ی رنج خمار
از شراب زندگی پرساغرم

در میان پارهء زین آینه
دیده ام بر صورتی زیبا فتاد
دل درون سینهء من واتپید
تا نگاهم بر جمالش اُوفتاد

پیکری دیدم چو روح آراسته
خوب دیدم، دیدم آن پیکر توئی
پیکری چون ایزدی پیراسته
و آن بت زیبای سیمین بر توئی

آن برو دوشش برو دوش تو بود
چهره اش آن چهرهء زیبای تو
رمزها و رازها و نازها
اندران بنهفته چون سیمای تو

گیسوانش گیسوی افشان تو
قامتش آن قامت موزون تو
در نگاهش جادوی سحر آفرین
چون نگاه چشم پرافسون تو

یکسره پر شد خلاهای شگفت
از نسیم گیسوی خوشبوی تو
در همه آفاق هستی پخش شد
روشنی های فروغ روی تبو

خاطرم آیینهء بشکسته ایست
کاندران نقش تو ایزد برنوشت
یاد تو ثبت است بر لوح دلم
روشن است هستی من زین سرنوشت

* * *

سپین غر

ای کوه سپید! ای سپین غر ای مادر سرسپید خیبر
ای دایهء ننگرهار و پکتیس برجیس سپهر را تو خواهر
مرگاو زمین را تو کوهان ماهی مهین را تو شهپر
اوتاد جهان را تو کوبه سرکوب زمان را تو مغفر
از چرخ بلندتر به قامت ز سپهر سترگ تر به پیکر
با چشم من است کش نباشد
منظر ز تو مهتر و برین تر
در مجمر آسمان چو مریخ خورشید چو سر زند ز خاور
نیمروز چو مهر بر درخشد در مرکز این کبود چنبر
سرتاسر آسمان نیلی غیر از تو نتابد هیچ اختر
الماس فشان شوی چو تابد در نیل سپهر مهر انور
بر نقرهء خام چون زمرد در برف درخت زار اخضر

وادی همه از تو چون زبرجد   کشت از تو همه زمردین تر
از سرخی بازتاب آفاق   برف تو شود چو آتش تر
هر ژرف تو همچو تشت زرتشت   هر کوههء تو چو قبهء زر
در پرتو ماه می نماید   برفاب تو چون شراب احمر
از قول چکان تو به وادی   یاقوت مذاب میکند سر
هر کوه دگر همی نماید   در سایهء تو چو پیل لاغر
مرشیر سپهر را تو مکمن   مردان دلیر را تو سنگر
توفان حوادث قرون را   بالا و نشیب تُست معبر
هنگامهء نوح را تو سُکان   کشتی حیات را تو لنگر
سیمرغ زمانه را تو ملجأ   شبخون زن دهر را تو مقبر

چون باز سپید بر نشسته
بر گیتی چون پر کبوتر

ای تیغهء تیز هر ستیغت   شمشیر زمانه را فسانگر
سردار سپاه شهسواران   سالار نگاهبانِ کشور
خورشید صفت نشسته دایم   بر توسن مستِ همچو اژدر
از پا نکنی، سیاه موزه   از سر نکشی سپید معجر

ای پیچه سپید بانوی مهر
ای کوه وقار ای سپین غر

در پای تو زاد مادر من   آن مادر پاك مهر پرور
کو را چو تو بود اصل فرخ   کو را چو تو بود سُچه گوهر
پوشیده چو تو کمیس مشکین   گسترده به سر سپید چادر
بگذار که پای تو ببوسم   بر یاد قدوم پاكِ مادر

بگذار که دامنت ببویم چون دامن پاکِ او معطر
آن دامن ساده و سیاهش با نگهت مشك و رنگ عنبر
بر چشم سپید ز انتظارم چون چشم سپید آن پیمبر
آن گوشهء دامنت فرو مال روشن کنم این دو دیدهء تر

آن دیدهء خود نگر فرا کن
ای باز سپید، ای سپین غر

بنگر که چه می رود به وادی
بنگر که چه می رود به کشور

بنگر که چه می رود به مردم
از اجنبیان تیره گوهر

ای همچو دل پُر زمانه
درد دل خلق در تو مضمر

زین چشمهء سیل لاوه سرخ
زین سینهء پُر ز برق و تندر

وقت است که آتشی فشانی
گیتی بکشی به شعله ها در

تا چند چنین خموش ماند
اُمید گه قلوب مضطر

برخیز بداد مردمی رس
کان را نبود بجز تو داور

عمریست که مردمان به امید
در دست گرفته اند ساغر

پر از می تاك آریانا
پروردهء دامن سپین غر

باشد که ازین شراب نوشند
پیمانه به مرگ هر ستمگر

کشور از خون شهیدان وطن بسته حنا
عید ما روز عزائیست که من میدانم
پژواک عید ۱۳۶۰

چشم وا کردم و طوفان قیامت دیدم
زندگی روز جزائیست که من میدانم
حضرت بیدل

آستینی که کند اشك ضعیفان را خشك

زندگی ساز و صدائیست که من میدانم
اندرین پرده نوائیست که من میدانم

ترك دل گام نخستین ره استغناست
آرزومند گدائیست که من میدانم

بجز از مردم گمراه ندیدن همه عمر
خضر محکوم جزائیست که من میدانم

بر تن پادشهان راست نیاید هرگز
خرقهء فقر قبائیست که من میدانم

عقدهء کار دل از ناخن حکمت نکشود
این گره بسته بجائیست که من میدانم

آستینی که کند اشك ضعیفان را خشك
اندران دست خدائیست که من میدانم

فرق در کعبه و بتخانه ندیدن بخدا
کار بسیار بجائیست که من میدانم

عالمی محو جمال تو ولی این دل من
بنده‌ء آن و ادائیست که من میدانم

فتنه‌ء چشم ترا هر که ببیند داند
اندرین فتنه‌ء بلائیست که من میدانم

حسن، افروخته طور یست که دل میداند
عشق، پژواکِ ندائیست که من میدانم

*　*　*

«مُشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم»
حضرت بیدل

نیستم دستار هر سر...

قطره بودم گوهر خود جُستم و دریا شدم
ذره‌ء خاکی و از پهنادلی صحرا شدم

همچو چشم غنچه، بودم مست در خواب بهار
شبنم آبی زد برویم بی خماری وا شدم

گریه‌ء دل خنده‌ء لب کردم از آداب بزم
موج خون در دل نهان و قه قه مینا شدم

ریزه خوار خوان همت بینیاز از نعمت است
گر شدم باری گرسنه سیر ز استغنا شدم

بر کنار از آنچه دل خواهد چو هامون مانده ام
بر کران از آب دِریا ساحل دریا شدم

با وفا آمیختم بر خود جفا انگیختم
خاك مجنون و غبار خاطر لیلا شدم
نیستم دستار هر سر روزگارم بر غلط
بر سر نامرد اگر بربست صد جا واشدم
چشم بر آیینه بستم تا نه بینم عیب خویش
هر قدر از خویشتن پنهان شدم رسوا شدم
تنگنائی بود دل، پژواك، جُستم «بیدلی»
«مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم»

* * *

بیدل از یاد خویش هم رفتم
که فراموش کرده است مرا
(بیدل)

چراغ خاموش

کنون که ساقی فراموش کرده است مرا
چه باده ایست که بیهوش کرده است مرا
چه خوب بود اگر میشدی بهانه درست
که چشم مست تو مدهوش کرده است را
سبوی باده و رطل گران امانت کیست
که پیر میکده بر دوش کرده است مرا
من آن چراغ امیدم که نادمیده سحر
نسیم حادثه خاموش کرده است مرا

چو گوهرم بکنار صدف نمی گنجید
بحر با موج همآغوش کرده است مرا

شهید بیگنهی ام زمانه، جاویدان
بیادگار سیاووش کرده است مرا

چو طفل اشك فتادن ز چشم موهبه ایست
که بی نیاز ز آغوش کرده است مرا

برون نرفتنم از حلقهء مغان، از پیر
نصیحتی است که در گوش کرده است مرا

مباد باز کند جامه کس سیه پژواك
به ماتمی که سیه پوش کرده است مرا

* * *

شکر گدا

در زندگی خویش ندیدیم جفائی
جز آنکه ندیدیم ز کس مهر و وفائی

تا بود نفس هرچه دمیدم نشنیدم
جز گنگ نوائی که نه نائی است نه نائی

در قلزم اندیشهء من موج خموشی
هرچند خروشید نگردید صدائی

روی سوی که آورده کجا قبله گزینند
این بیخبر از چون کدامی و کجائی

جز آنکه زند سر بتماشا چو حبابی
اندر دل این موج نمانده است هوائی

نمرود خدا گشت چو دریافت که آذر
از وهم هراسید و تراشید خدائی

گر محکمه اینست در آن مدعی عقل
محکوم قدر باشد و راضی به قضائی

پاداش باو دادن چیزی که ازو بود
شکری که گدا کرد ز من بود جزائی

ما را چو نخواندند ملامت نتوانند
پژواك ز کُه ناید اگر نیست ندائی

از بیم سحر بود که پژواك شب وصل
باری نکشودم گره از بند قبائی

* * *

در خرابات مغان نور خدا می بینم

این عجب بین که چه نوریست و کجا می بینم

(حافظ شیراز)

آیینه ها

شش جهت پیش نظر آینه ها می بینم
واندران آینه ها روی ترا می بینم

شام در آینهء ماه بتو می نگرم
بام در طلعت خورشید ترا می بینم

چون بدل می نگرم مهر تو می تابد ازان
واندرین آینه تصویر وفا می بینم

در دل شب چو به مهتاب نظر اندازم
روی زیبای تو و زلف دوتا می بینم

مژدهء صبح برو دوش تو می آرد شب
دست چون در گره بند قبا می بینم

نیست جز فال پریشانی شبهای فراق
آنچه در شانهء آن گیسوی وا می بینم

روح از جان نتوان دید جدا زنده کسی
من ترا چون ز بر خویش جدا می بینم

نیست امید برون آمدن دست از غیب
آستین ها تهی از دست خدا می بینم
جز خیال تو همه چیز غبارآلود است
هر قدر ژرف درین آینه ها می بینم
توئی ساقی مگر امشب که چو «حافظ» پژواك
«در خرابات مغان نور خدا می بینم»

* * *

پاسخ به پیام یك دوست

پگاه روز مَیَزْدْ(۱) است و من بیاد تو مستم
بخاطرم چو گذشتی خمار توبه شکستم
بچشم و ابرو باهم اشاره ها کردند
پریوشان چو بدیدند بیتو جام بدستم
بهمه گر نگران و بمن اشاره کنان
بدان گمان که دگر من ترا بجان نپرستم
چه خوب شد که ندانند دوستان که هنوز
همان عاشق شیدای با وفای تو هستم
وگرنه طعنه زنندم «چرا ترا بگزیدم
چرا چو دل بتو بستم زهر چه بود گُسستم

«چرا چو دل بتو دادم بعهد مهر و وفا من
دلم شکستی و پیمان مهر را نشکستم»

چه شامها که من اندر ره تو تا گل صبح
چشم نبستم و اختر شمردم و بنشستم

کنون گوئی که با دیگران باده کشم
چرا سلام و پیامی بسوی تو نفرستم

پیام گیر فرستم چه خواهی گویمت ایدوست؟
«که من هنوز اگر زنده ام بیاد تو هستم؟!»

بگویمت که «بیاد تو من پیاله کشیدم؟
و یا چو عهد تو یاد آمدم پیاله شکستم؟!»

تو نیك دانی که این نیست شیوهء پژواك
که رفته پیش کسی گوید اینك آمده استم

اگر تو باز نیائی پیام هم مفرست
که غیر باد نسیم صبا نداد بدستم

۱- میزد: پر وزن نکرد، آوان مهمانی و باده گساری

«من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی
با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم»
(حکیم انوری)

پاسخ یك نامهء منظوم

ای خواستهء خاطر! ای دوست تر از جانم!
از جور نرنجیدم از گله مرنجانم
هرچند جفا کردی من با تو وفا کردم
اینرا که چرا کردم من نیز نمی دانم
شاید که وفا داری بوده است خطاکاری
پاداش وفا بپذیر عذر دل نادانم
از جور تو خشمم نیست وز مهر تو چشمم نیست
وا خواست نمیخواهم گر باز دهی جانم
تا چند تو ای کودك استاد بیا زاری
دیگر نه توئی کودك نه من به دبستانم
دانی که من از خانه بیرون نتوانم شد
انگار توانم شد نتوانی تو مهمانم
وین جا که منم دانی مشکو و شبستان نیست
ور بود نمی بودی شمعی چو تو درآنم
بر گوشهء بام تو یکبار نشستم من
بار دگرم آنجا منشان و نخیزانم
پرسی که چسانم من در بزم کیانم من
بیرون ز صف رندان وز حلقهء مستانم

در عالم تنهائی یا باده همی نوشم
یا شعر همی گویم یا شعر همیخوانم
می پرسی تغییری هست در زندگیم، آری
مینوشی به تنهائی را عیب نمیدانم
چون باده میسر نیست چندانکه بباید بود
گهگاه خموشانه ز اندیشه هراسانم
زین بیش گناهست چون گفتار به آزادی
چیزیکه بباید گفت در نامه نگنجانم
از «انوری» شعری خوش در خاطر پژواك است
چون این سخن از من نیست بنیوش چو برخوانم:
«من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی
با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم»
با اینهمه چون کردی یادم ز تو ممنونم
گویند که انسانم خود بندهء احسانم

پائیز ۱۳۵۷ کابل

* * *

عُذر گنگ

نگفته ام که درین شهر پارسائی نیست
اشاره کردم اگر هیچ بیریائی نیست

نماز اگر نکنم شیخ گو که خرده مگیر
برب کعبه که در دل مرا دعائی نیست

مراست کشور اگر، کشور دلست و در آن
سخن ز مرتبهء خواجه و گدائی نیست

ستمگری که خدائی ازان خود داند
شگفت نیست که گوید دگر خدائی نیست

چو ماهم از کم و افزون شدن بدور زمان
غم حوادث جانکاه و جانفزائی نیست

از انقلاب حوادث دچار توفانیم
شکسته کشتی ناموس و ناخدائی نیست

بود که دست خدا ز آستین برون آید
وگرنه چشم امید از گره کشائی نیست

دران بزم که منش شمع انجمن بودم
مرا و همچو منی را کنون جائی نیست

ز غیرتی که ز اغیار جام نستانیم
نمیرویم ببزمیکه آشنائی نیست

بجز ستاره که شبهای تیره یار منست
مرا بگریهء خاموش من گوائی نیست

خموش بودن پژواك عذر گنگی نیست
صدا ز کوه نیاید اگر ندائی نیست

بچشمت خیره گشتم تا تمنای ترا بینم
سراپا دیده گشتم تا سراپای ترا بینم
(منیژه حمیدی)

بیاد دوستی مسافر

قبا از تن برون آور که بالای ترا بینم
بچشم آرزوی دل سراپای ترا بینم
حجاب از آرزو بردار و بیباکانه مستی کن
که در چشم گُنه جویت هوسهای ترا بینم
زهر جامی که می نوشم خیالی می برد هوشم
که چشم مست و سیمای فریبای ترا بینم
زمین تا آسمان هرجا سراغ فتنه ای دادند
روان(۱) رفتم که باشد سرو رعنای ترا بینم
بروی زهره و مه تا سحرگه خیره میگردم
که شاید بازتاب روی زیبای ترا بینم
دلم آیینه دار آرزوها و تمناهاست
در این آیینه چون بینم تمنای ترا بینم
به بستر تا سحر باز است آغوش خیال من
که خواب از سفر باز آمدنهای ترا بینم
به هر چیزیکه بینم از تو خرسندم چو بازآئی
سر مهرت نباشد گر، جفاهای ترا بینم
من غمدیده را با پیر کنعان نیست همچشمی
نگشتم کور، تا پیوسته غمهای ترا بینم
بیادش زنده ام تا باز آید از سفر، پژواک
تو او را بینی و من آرزوهای ترا بینم

۱- روان: چابك، فی الفور

آزادی و غلامی

در گوش ما غلامی تقدیر حلقه ایست
طوق قضا بگردن تدبیر حلقه ایست
ساز زمانه شیون زنجیر بندگیست
در اهتزاز هر بم و هر زیر حلقه ایست
آزادگی و بندگی بیش از دو حلقه نیست
بردار حلقه ای و بزنجیر حلقه ایست
سرتا بپا به حلقه چو زنجیر بسته ایم
چندانکه گوئی قامت این پیر حلقه ایست
نخجیرهایی دام گسسته کجا روند؟
چشم سراغ پیهم پیگیر حلقه ایست
چون مرغ حق ز آفت شبخون نهان شود؟
در چشم جغد در دل شبگیر حلقه ایست
رامشگران بگرد کمر کرده حلقه دست
رقص و سماع خانقهء پیر حلقه ایست
دنیا بگردنی که نشد خم به بندگی
پژواك چون شدیم زمینگیر خلقه ایست

می مُردم از الم، اگر اندک توجهی
ظاهر نمی شد از نگه گاه گاه تو

مومن استرآبادی

سال شصت

ای جان غلام روی سپید چو ماه تو
وای دل اسیر گیسوی چون شب سیاه تو
پیداست در نگاه تو و در نگاه من
پیغام عشق ما و جواب گناه تو
شد مدتی که از تو پیامی نیامده است
سوی نگاهم از نگهء گاهگاه تو
دارم امید که گوشهء چشمی بما کنی(۱)
تا کیمیا شود ز نظر خاك راه تو
از خود رمیده جان من اندر کنار تست
از خود پناه جُسته دلم در پناه تو
من هم شفاعت گنه دل نمیکنم
زیبائی تو گر نشود عذر خواه تو
پژواك کیست منکر مستی و رندیت
تا هست شمع و شاهد و ساقی گواه تو
امروز یاد دار که تا سال شصت عمر
بر بندگی گذشت همه سال و ماه تو
چون زندگی سرآید وزین ننگ وارهی
یا رب مباد ننگ سری این کلاه تو

۱- آنانکه خاك را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهء چشمی بما کنند؟!(حافظ شیرازی)

این قیامت که بپا بر سر مردم کردند

عاشقی مستی جامیست که من میدانم
خطِ این جام پیامیست که من میدانم

یکنفس همدمی ساقی میخانهء عشق
جاودان عیش مدامیست که من میدانم

یاد آن فتنه که من دانم ازین راه گذشت
کهکشان گرد خرامیست که من میدانم

طشت بدنامی داناست که می افتد ازان
آسمان آن لب بامیست که من میدانم

سخنی کز گنه آدم و حوّا کردند
قصهء دانه و دامیست که من میدانم

بند نشکستن و امید رهائی از بند
طمع خام غلامیست که من میدانم

صبح صادق ندمد تا نرسد روز جزا
پیش ازان زندگی شامیست که من میدانم

این قیامت که بپا بر سر مردم کردند
در پیش باز قیامیست که من میدانم

دل درد دیدهء پژواك پیامی دارد
مُهر این نامه بنامیست که من میدانم

چنین در بستر خنثی که خوابانید عالم را
که گردی هم بنام مرد ازین کشور نمی خیزد

(ابوالمعانی بیدل)

که آواز حق از محراب و از منبر نمی خیزد

شدم پیر وز طبع سردم آتش بر نمی خیزد
شرر از اخگر و اخگر ز خاکستر نمی خیزد
ملولم زآنکه روز بهتری با خود نمی آرد
نمیگویم که خور هر روز از خاور نمی خیزد
چه رستاخیز برپا شد هوازی ز انقلاب دهر
نپنداری که از جمع خران محشر نمی خیزد
چنان از راه و رسم باستان افتاد اینکشور
که مرد و زن بپا برخاست یك رهبر نمی خیزد
به امیدی که مهدی خیزد آخر شد زمان من
قیامت آمد و در عصر ما جز خر نمی خیزد
ازان خاکی که خون غیرت دارا نمی جوشد
نشان ننگ سُنب اسپ اسکندر نمی خیزد
نخواهد رفت برباد ار بخون تر گشت خاك ما
که در طوفان گردی از زمین تر نمی خیزد
محیط زنده از یك قطره مروارید می سازد
ز صد دریای آب مرده یك گوهر نمی خیزد
شکار شیر آهوی خُتن باشد اگر، هرگز
چو بوئی، از دهانش بوی مشك تر نمی خیزد
ز وعظ واعظان دانست منصور این سخن پژواك
که آواز حق از محراب و از منبر نمی خیزد

«بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم»
غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم
(ابوالمعانی بیدل)

مخمس بر غزل حضرت بیدل

تابکی چون ابر نیسان گریه بر عالم کنم
روی نعش آدمیت شیون و ماتم کنم
وقت آن آمد کزین اوهام اندی کم کنم
«بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم»
«غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم»

من که بر آیینه با شوخی نمیکردم نظر
نیك میدانم که ناید فحش از نیکو گهر
چون نظر کردم مرا روشن شد این معنی که گر
«در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر»
«زخم سگ را بی لعاب سگ چسان مرحم کنم»

آدمی را بندگی آموخت آب و خاك او
اهرمن را کرد سرکش آتش بیباك او
فطرت هرکس بود سرچشمهٔ ادراك او
«چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاك او»
«خوك را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم»

روح زاهد را نیفزاید طرب مستی راح
ظلمت دل کم نسازد روشنائی صباح
شیر اگر با خون بیامیزی نگردد خون مباح
«با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح»
«آدمیت کو اگر از خرس موئی کم کنم»

انـقـلاب هـرزهء دور زمـان از حـد گـذشـت
فـتـنـه هـایـی مـرگـبـار آسـمـان از حد گذشت
جـور بر مـردم ازیـن نـامـردمان از حد گـذشـت
«هرزه گردیها درین دل مردگان از حد گذشت»
«بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم»
خُرد شد مـینـای من از آسـمـانـی سنگ دهر
ریـخت در جامم زهر ساقیی بی فـرهـنگ دهر
بـیـنـوا شـد سـاز مـن در پـردهء آهـنـگ دهـر
«هـیـچـم امـا در طلـسـم قدرت نـیـرنـگ دهـر
«چون عدم کاری که نتوان کرد گر خواهم کنم»
نـزد مـردم گرچه مقبول است خـود را کم زدن
در تـوانـائـی هـمـه از نـاتـوانـی دم زدن
تـا تـوانـد چـشـم قـدرت مژه ای بُـرهـم زدن
«صنعتی دارد خـیال من که در یك دم زدن»
«عـالـمـی را ذره سـازم ذره را عـالـم کـنـم»
طـرح نـو در هـر هـنـر آوردهء کـلـك مـن است
اوسـتـاد هـر اثـر پـروردهء کـلـك مـن اسـت
نـقش هستی صفحهء گستردهء ملك من است
«حکم تـقدیر دگر در پردهء کلـك من است»
«هر لـئیـمی را که خواهم بی کرم حاتم کـنم»
گـر بـگـیـرد خـاطـرم را هـرزه گـردیـهـای وهـم
درنـوردم بـی تـأمـل صـفـحـهء پـهـنـای وهـم
چتـر گـردون بـاز گـیـرم از سـر دنـیـای وهـم
«ننگ همت گر نـباشد پوچ فهمی های وهم»

«برهما حرفی نویسم جاه چتر جم کنم»

ای فلک تا چند تیغ کینه توزی بر کشی
تا بکی بر کشور دل ز اختران لشکر کشی
مردم آزاده در زنجیر ذلت در کشی
«تا خجالت بشکند با دو بروت سرکشی»

«موی چینی بر علم های شهان پرچم کنم»

در سفر زی کشور دل عرش منزل می شود
مرد از فیض ضمیر پاك کامل می شود
مشت خاکی همچو آدم مرد عاقل می شود
«از صفا آیینه دار یك جهان دل می شود»

«سنگ خشتی را که من با نقش خود محرم کنم»

نیست در قاموس من فرقی میان بام و شام
زنگی و کافور نزدم نیست جز نام غلام
یك اشارت گر کنم صد ننگ خواهد گشت نام
«بسکه در ساز کلامم فیض آگاهیست عام»

«محرم انصاف گردد گر کسی را ذم کنم»

کس نمیگوید سخن از شرم اندر گوش شرم
ورنه وا میشد چو گل این غنچهء خاموش شرم
عالمی اندر محیط قطره طوفان جوش شرم
«عبرت ایجاد است بیدل تنگیی آغوش شرم»

«بی گریبان نیستم هرچند مژگان خم کنم»

«این چه شوریست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم»
(منسوب به حضرت حافظ)

کلبهء دوست

این ابرها که می نگری آسمان ماست
اندر ورای ابر نهان، اختران ماست

این دودها که روی هوا را گرفته اند
از آتشی که سوخته زان آشیان ماست.

این کوچه ایکه بود خرابات شهر ما
میخانهء خراب خراباتیان ماست

از تاکزار کشور جمشید کرده اند
خاکستری که در خُم دُردی کشان ماست

با ما بیا و دست دعائی بلند کُن
اینجا مزار حضرت پیر مغان ماست

آنجا کتیبه ایست که هشدار میدهد:
با هوش باش محکمهء شهربان ماست

این برج و باره ایکه ز شیون فراتر است
بالاحصار شهر پر از شحنه گان ماست

این دفتری که در بر مصحف نهاده اند
دیوان شعر، مدح سرا، شاعران ماست

دور قمر بیاد ندارد حکایتی
از شور و فتنه ایکه بدور و زمان ماست

این کلبه ایکه گشته چراغش خموش و نیست
اندر درون کلبه کس، از دوستان ماست

از دست من گرفته و در گردنم فگند
این دست اجنبی که گرفته عنان ماست

چون کبك در پی قفس خویش می رویم
تاخُو، به پیروی روش سالکان ماست

آن قصه کز پرستش گوساله می کنند
در حق ما و سامری ی داستان ماست

از خاطر گرفته ما شعر تر مخواه
پژواك آنچه در دل ما در زبان ماست

* * *

ثنگه وایی لوی اختر دی!

زه پخپله خبر نه یم خو خالق مې پرې خبر دی
چې که نن وي که سبا وي د دنیا نه مې سفر دی

زه د دې سفر لپاره توښه نلرم د لارې
خو تکیه مې د ایمان او توکل په ما حضر دی

چې آفل وي په هغه ستوري زه باور کولای نشم
که زهره ده ځلیدونکې که ځلاند شمس او قمر دی

که شم وړوند په دواړو سترګو وطنداره غازي وروره
د زړګي په رڼه سترګه کې مې ستا خواله نظر دی

که څوک راشي زما کلاته او پوښتنه وکړي وایه
کورېي وران دی اوریې مړ دی، دی پخپله درپدر دی

دا وینا ده ډیره ښکلې خو ترڅو به پرې غولیږم:
تر ږمې پسې رڼا ده توري شپې پسې سحر دی

پخپل وینو لمبیدلي شهیدان پکښې پراته دي
چیرته کلي که کلاوه، که مرچل دی که سنګر دی

ښه پوهیږم چې یوه ورځ به په نړۍ باندې قیامت شي
خو افغان باندې جوړ شوی د دنیا په سر محشر دی

بیا دوستان مې راته وایي «لوی اختر دی مبارک شه»
چې په قام یې لوی محشر وي ثنگه وایي لوی اختر دی

زه پړواک د وطنوالو د ندایم تل تاویږم
په جګ غرونو د وطن کې، که پیچومې که کمر دی

تحقیر

چندانکه سال می رود و پیر می شویم
منکر ز کار سازی به تدبیر مي شویم

در دست عقل نیست چو تعیین سرنوشت
ناچار رفته بندهء تقدیر می شویم

گاهی بجرم فلسفه تعزیر می کنند
گاهی بحکم سفسطه تکفیر می شویم

در خواب داد آینه در دست ما کسی
رؤیای حیرتیم چه تعبیر می شویم

ما آن عمارتیم که گر صد هزار بار
ویران شود ز حادثه تعمیر می شویم

زین پیشتر نوازش اگر دیدمی، ملول
اکنون برب کعبه که تحقیر می شویم

بیدار اگر شویم ز رؤیای زندگی
فارغ چو خواب مرگ ز تعبیر می شویم

طبع جوان نمانده که بر آسمان شویم
پژواك رفته رفته زمینگیر می شویم

«خلقی زبان بدعوی عشقش کشاده اند»
«ای من غلام آن که دلش با زبان یکی ست»
(حافظ)

حال مردم

در هر زبان فسانه ی عشق بتان یکی ست
دستانسرا هزار ولی داستان یکی ست

بر هر ستاره تهمت صد فتنه بسته ایم
غافل ازان که فتنهء هفت آسمان یکی ست

سر جز بر آستان کرامت نمی نهیم
جائی که شان شاه و گدا اندران یکی ست

عنقا ازان شدیم که اندر زمان ما
شهرت به ننگ و شهرت نام و نشان یکی ست

آشفته و سیاه و پریشان و تار و مار
اوضاع مردم و سر زلف بتان یکی ست

چون مردم چشم همه مردم به گریه اند
دیدم به چشم، حال همه مردمان یکی ست

پژواك در زبان دری دل بخواجه داد
ما را دل و زبان به غیب اللسان یکی ست

«خلقی زبان بدعویی عشقش کشاده اند»
«ای من غلام آن که دلش با زبان یکی ست»

«صدای پر فشان عالم آزادیم «بیدل»
کز افسردن غبار کوچهء زنجیر گردیدم»
(ابوالمعانی بیدل)

عبث در کوی آزادی به هر در حلقه کوبیدم

زبون سرنوشت از خامهء تقدیر گردیدم
که محکوم اسیری ها شدم چون پیر گردیدم

جوانیها بسر بردم در آزادی و در پیری
که نتوانم شکستن بند در زنجیر گردیدم

ز فخر مرگ یاران زندهء جاوید گردیدند
من از ننگی که اندی زنده ام تحقیر گردیدم

گلویم تر نشد از همت قاتل که میگفتم
نگردم تشنه تا سیراب از شمشیر گردیدم

صدای نالهء پنهان من آواز عنقا شد
چو مرغ شب نهان در پردهء شبگیر گردیدم

برنگ سُرمه اندر چشم کوران بی اثر گشتم
چو در گوش کران فریاد، بی تأثیر گردیدم

ندانستم قضا دُر را بپای خوك میریزد
ز قسمت بهره ای اندر خور خنزیر گردیدم

عبث در کوی آزادی بهر در حلقه کوبیدم
نشد چون وا، مقیم کوچهء زنجیر گردیدم

بخاطر دارم از رؤیای آزادی اگر چیزی
نبودم خواب خوش اما به غم تعبیر گردیدم

چو بر انجام کار خویشتن کردم نظر پژواك
پشیمان از خرد، شرمنده، از تدبیر گردیدم

زندگی میکنم و مرگ تمنا دارم

ساز و برگ طرب و عیش مهیا دارم
دردم آنست که اینها همه تنها دارم

بزم از مرگ عزیزان شده خاموش و تهی
مانده تنها بخود از خویش سخنها دارم

دل که شرم است نگهداشت چو یاران رفتند
یادگاریست که از عالم دلها دارم

کس نمیراد بمرگی که منم زنده هنوز
زندگی میکنم و مرگ تمنا دارم

شکوه از گردش ایام ندارم هرگز
ناامیدی ز دعای دل شبها دارم

گوئی پژواك ز دریای گهر میگذرم
اندرین بادیه بس آبله بر پا دارم

* * *

مردم ز بسکه دیده ز دست ستم فشار

گر زور بار زندگی بردن نمیدهند
باری چرا اجازهء مردن نمیدهند

خوبان که دل به عشوه ستانند و جان بناز
ما را چرا مجال سپردن نمیدهند

رندان پاکباز بکس در قمار عشق
فرصت برای زحمت بُردن نمیدهند

مردان حق حساب خود از خود گرفته اند
تسبیح را مجال شمردن نمیدهند
آنانکه مست جام سرورند از غرور
تن هیچگه به ننگ فسردن نمیدهند
مردم ز بسکه دیده ز دست ستم فشار
دستی بدوست بهر فشردن نمیدهند
درد و دریغ و داد که پژواك داد دل
نگرفت کس چو زنده بمردن نمیدهند

* * *

«شب جدائی تو روز واپسین من است»
«که ناله هم نفس و گریه هم نشین من است»
(فروغی) عباس بسطامی وفات ۱۲۷٤ هـ ق

پیام آخرین

بجان ساقی که همراز و همنشین من است
بحق می که انیس دل حزین من است
نماز کوی بتان کیش راستین من است
نشان سجده به بتخانه بر جبین من است
وفا بعشق تو پیمان اولینم بود
قسم بنام تو سوگند واپسین من است

فروغ آتش تر در دو لعل میگونت
شرار بوسهء لبهای آتشین من است

فسون عشق که در جادوی سیه داری
پدیدهء نگه سحر آفرین من است

فرشته ایکه نشسته است بر یسارم نیست
خبر ز جام گناهی که در یمین من است

کس ندیده که بهر دعا دراز شود
دو دست کوته که پنهان در آستین من است

به جام و آینه چون گنجد و عیان گردد
حقیقتی که بچشم جهان بین من است

به جام مه نکشیدم شراب از پروین
کسی نگفت که این مست خوشه چین منست

جهان که مور و سلیمان در آن برابر نیست
خوشم برون اگر از حلقهء نگین من است

زبان گنگ جز آزادی سخن پژواک
نگفته است که پیغام آخرین من است

* * *

ای خدا!

این همه گهرها را از کدامین آسمان می فرستی که در اوقیانوس دل فرو می ریزند و در ژرف تاریك آن روشنائی می افروزند تا بر آرزوهای من

بتابند.

این دل دریائیست که فروغ چراغهای کیهان نمیتوانند آنرا روشن کند.

ای سپهر!

فراوان تر ببار تا آسمانهای دیگر از پرتو تو بحال من فروزان گردند.

ای خدای من!

تاریکی من تشنهء روشنی های تست، تو باری خود، در من بتاب تا چهرهء خود را بنگرم.

می خواهم در چشم خود جلوه کنم، تا در فروغ آن ترا ببینم.

اگرچه آرزوها بیشمارند

اگـــر چـــه آرزوهـــا بـــیـــشـــمـــارنـــد
از آغـــاز خـــود انجـــامـــی نـــدارنـــد
اگـــر پـــرســنـــد: تـــا ایـــن زنـدگـــانـیـســت
یـــگـــانـــه آرزو انـــدر دلـــت چـیـــســـت؟
کـــه گـــر آن آرزو را بـــرگـــزیـــنـــی
مـــراد دل بـــه چـــشـــم سر بـــبـیـــنـــی
بـــگـــویـــم دوســـتـــی کـز وی نـــهـــفـــتـن
نـــخـــواهـــم، هـــرچـــه دارم بـــهـــر گـــفـــتن

ترجمه از گویته

نوروز عیسوی ۱۹۷۹ - دهلی

جوانی

آن شنیدی که عالمی پرسید
ز آنشتاین فیلسوف دانائی
چه گزینی شوی پس از مردن
باز اگر اندرین جهان آئی؟
با دو چشم پُرآرزو و سرور
گفت: مرد جنوان زیبائی

خوشحال ختك را هم در مورد جوانی شعر نابی است که درینجا نقل می شود:

مه خوشحال وای مه ختیک وای مه خانی وای
چج په لاس وای، مسلی وای، ښه ځوانی وای

* * *

در هجو زمان و یاوه گُویان آن

گمانه(۱) کرد مرا روزگار چندین بار
بهر محك که گزید و گزید هر معیار
وتد به فاصله بنهاد و فاصله بوتد
کجای گر حرکت کردم و کجای قرار
چو تافت شعلهء من داشتش روان اَنگشت
چو یافت هیمهء من سوختش در آن انگار(۲)

شکنجه کرد به محرومیم ز خاك وطن
بیازمود بدوری مرا ز یار و دیار
بجای فتنه فرو برد بخت من در خواب
بجای بخت مرا ساخت فتنه ها بیدار
شکست ساغر امید و آرزوی مرا
نشاط و مستی دلرا خراب کرد و خمار
به هیچ فتنه و آشوب و هیچ درد و بلا
نوان نیافت مرا و مرا ندید نزار
دل چو اشتر دیوانه ام نزد زانو
چنین ناقه نیارد کسی کشد به مهار
اگر عماری لیلا نهند بر دوشش
طمع مدار که آرام گردد و رهوار
ستیزه کردم اگر او سر ستیزه گرفت
نرفتم از رهٔ او راه کرد اگر هموار
غم سپهر اگر کوه بُد، به پشتم بود
که مرد را نبود باك از گرانی بار
غرور من به ستیز سپهر چندان شد
که بیهراس شدم بر پلنگ چرخ سوار
سوار شیر شدن سهل می نمود ولی
ز پشت شیر پیاده شدن بود دشوار

بهیچ وجه دگر چون نبرد از من گوی
گذاشت گوی و بچوگان زد از قفا بسوار
زهر بلا به دویری توان بردن جان
اگر بود بد بیر فلك مرا پیکار
ز پنج بدر و هلالی که بر بنان دارم
عطارد از سر راهم روان شود بکنار
ولی به حقه مرا مهره های پشت شکست
درین گذار زمانه زبون کردم و زار
سپید بود حوادث وگر سیاه گذشت
بحکم سیر زمان و بسیر لیل و نهار
ز حرف اول ابجد سرور کمتر و غم
ز حرف آخر ابجد فزونتر انگار
بهر حساب که سنجی جهان شادی و غم
ز شادی دانه برون آید وز غم خروار
ولی سرور و غم ایندو یکند در گوهر
بجز به نسبت اندازه نزد من بشمار
گرفتمش غمم اندك چو شد سرور افزون
سرور کمْش گرفتم چو گشت غم بسیار
ندیده ای که شتر مرغ چون خورد اخگر(۳)
بسینه ز آذر سرخش نمیرسد آزار

نه مرد کم ز شتر مرغ و غم ز آتش تیز
که ناشکیب بنالد ز سینهء افگار
نه چرخ منصرف از خیرگی نه من آخر
که آشتی نتوان کرد سنگ با سرمار
نه عنکبوت بود مرد کز پی مگسی
بریزد آب دهن بر خود از برای شکار
نه زاغ کز ولوع و آز زندگی دراز
تمام عمر درازش بود خُورش مردار
ز کاهتاب(٤) اگر به نشد کبودِ سپهر
توان به خون بزش کرد چاره و تیمار
ولی چه چاره چو نامردمان بی آزرم
بنام مردمی هر لحظه میدهند شعار؟!
اگر خورد همه عمر آهوی خُتن شب و روز
نیاید از دهن(٥) شیر بوی مشك تتار
نهنگ(٦) چون بگشاید دهن ز بُو دانند
هزار پیره بگویند اگر: منم عطار
ز خاك(٧) سُم ستور است گوهرش لابد
اگر چه ناب بود زر سامری بعیار
ازین شبان نتوان داشت چشم موسائی
ز چشم سوزن اگر ناقهء بگذرد چون تار

مَبَر گمان که کند مهدی زمانه ظهور
درون بیضه اگر جوجه ای زند منقار
فلك به جسم بیارد هر آنچه آمدنیست
بروح مرد نیارد کس، آورد آزار
نکرد یك سر سوزن ز جان عیسی کم
بچارچوب صلیبش چو دوخت با مسمار
چه خوب اگر سر مردان ز تن جدا سازند
بشرط آنکه نیفتد ز سر ورا دستار
مثال این عجمان چون مثال اعراب است
«سلیم»(۸) نام گذارند برگزیدهء مار
«مفازه»(۹) خوانند هرجا بود کشنده کویر
که اندران نبود از هلاك راه فرار
«بصیر»(۱۰) گویند آنرا که چشم نابیناست
بچشم هوش ببینید یا اولی الابصار
کنون بزندگی خویش چون همی نگرم
نشسته است برین آینه نفس، چو غبار
ز خشك ریش(۱۱) گری های آسمان دو رنگ
بهیچ رنگ ندارم چشم ز هیچ نگار
چو ماه کاست ور افزود جلوهء قدرم
نگشتم از ره قدر ثبات خود به مدار

خدا و خنده مرا یار بود و خواهد بود
«خدا و خنده» از آنرو مراست سجع(۱۲) و شعار

۱- گمانه: آزمون

۲- انگار: اخگر

۳- دیده شده است که شتر مرغ اخگر فروزان را میخورد.

٤- کاهتاب: دود کردن کاه. کاهدود را برای علاج بیماری اسپ بکار می برند چنانکه خون بُز را.

۵- دهن شیر به تعفن معروف است.

٦- نهنگ را گویند چون مخرج سفلی ندارد دهان وی سخت متعفن است.

۷- روایت کرده اند که کیمیای سامری از خاکی بود که سُم مرکب جبرائیل برآن گذاشته شده بود.

۸- سلیم: مارگزیده

۹- در زبان عرب مفازه، بیابانی که جای هلاك است و نیز مفازه جای نجات را گویند.

۱۰- بصیر: بینا و نیز نابینا

۱۱- خشك ریش: خشکی جلد است که در ظاهر خشك می نماید ولی در میان آب دارد. در زبان دری این فرق ظاهر و باطن را به دورنگی تعبیر کرده اند. خشك ریش گری: منافقت، دورنگی.

۱۲- سجع: در شرق کلمات خاص و منتخبی که بر نگین و مهز شخص می نوشتند و در غرب آن را موتو گویند. سجع یا موتوی شاعر «خدا و خنده» است.

بیاد برادر و رثای پدر

الا ای اهرمن خوا چرخ گردون
جهان آرزوها از تو واژون
طرب بازیچهء دست جفایت
دل گیتی دژم از جورهایت
عجوزی و چو طفلی زشت خوئی
ببازی بازی هرسو فتنه جوئی
نگویم افسر از شاهان تو مستان
جهانها از جهانبانان تو مستان
نگویم دست از «دارا» بداری
سرش را نزد اسکندر بتیاری
ولی با بیگناهان چون ستیزی
چرا خون «سیاوش» را بریزی
چرا کُشتی مرا دوش آن برادر
زدی امروز بر دل زخم دیگر
پدر را دل به مرگ او بخستی
کمر از مرگ فرزندی شکستی
بخاك او را جوان چون تیر کردی
کمان از وی قد آن پیر کردی
برادر کو مرا امیدگه بود
پس از مرگ پدر دلرا پنه بود
برادر کو گرفتی دست من را
به خامه بر نهادی شست من را

کمین در نُه سپهر آراستی تو
ز قذافان صفی پیراستی تو
چو از یك تیر او برجا بایستاد
زدی نُه تیر تا از پا بیفتاد
چو آوردند خونین پیکرش را
پدر بنهاد بر زانو سرش را
دژم بنشست بر زانو به پیشش
بزد بوسه بران دستار خیشش
شب تاریك در گورش نهادند
بخاك آن جان چون روزش نهادند
چو اندر خاك دیدم پیکر او
بجستم تا بیفتم در بر او
ولی کی کودکان را میگذارند
که زآنسان با برادر ره سپارند
دو دستم را گرفته دور کردند
مرا زو تا ابد مهجور کردند
ورا مانند گنج دانش پاك
نهان کردند اندر سینهء خاك
هرآنکو دیده بودش بود گریان
پدر را دیدگان بُد خشك و حیران
لب سردش بخاموشی ثنا گفت
خدا را و درودی و ثنا گفت
گره کرده فغان را در گلویش
نگاه واپسینی کرد سویش

چو تنها شد درون حجرهء خویش
کشود از آه و افغان عقدهء خویش
فغان میکرد: فرزند جوانم!
من اسرار خدائی را ندانم
منم پیر ای جوان و تو نه پیری
چرا من زنده مانم تو بمیری
چو امروزم بناگه باز گفتند
که اکنون آن پدر را هم گرفتند
بیادم آمد آن افغان و زاری
دوباره زنده شد آن مرده داری
پدر از دیدگان من نهان شد
برادر در دو چشم من عیان شد
پدر آن قبله گاه امجد من
مهین آموزگار ابجد من
مرا استاد و پیر و پیشوائی
خجسته سیرت و فرخنده رائی
پدر کو قبلهء ارشاد من بود
نخستین مرشد و استاد من بود
چو بهر درس با او می نشستم
به پیشش بر دو زانو می نشستم
توانستم چو برپا ایستم من
به پیش او بپا می ایستم من
دو دست من بروی سینهء مبن
دو چشم من بروی قبلهء من

حضور او پناهی بود ما را
نماز صبحگاهی بود ما را
بسر از سایهء او سایبانی
بیاری بود دست مهربانی
به نزد مردمانش اعتباری
ز خدمت کردن شان افتخاری
فصاحت دشنهء تبلیغ او بود
زبان در جنگ منطق تیغ او بود
امام زُبده محراب حق بود
کتاب دین را او باب حق بود
سرآغاز کتاب علم و حکمت
نشانی حجت و برهان آیت
زمین علم را پنداشتی عرش
سریر سلطنت در نزد او فرش
اگر غیر از تواضع کرد کاری
به فقر و علم میکرد افتخاری
ز مُهری اندر انگشتر، نگین داشت
که نقشش طرح حکم راستین داشت
گزیده مسند پیغمبری را
قباله کرده ملك داوری را
باذعان حجت اسلام و دین بود
به ایمان مالك علم الیقین بود
ز فیض دانش تفسیر قرآن
میان حق و باطل بود فرقان

چو او قرآن را تفسیر میکرد
قلوب منکران تسخیر میکرد
احادیث محمد داشت از بر
همه گفتار او حرف پیمبر
اگر کس سینهء او باز کردی
الم نشرح لك آغاز کردی
نشان کرسی امر قضا بود
خطابش آیت الکرسی بجا بود
چو فالش از کلام اللّه آمد
خجسته نامش عبداللّه آمد
به گفتار و به پندار و به کردار
ز وی گردیده هر نیکی پدیدار
رفیق عاشقان و عارفان بود
که خود از زمرهء این مردمان بود
ز نور دانش دین همچو خورشید
بهرجا ظلم یا ظلمت بتابید
به عدل و داد قاضی مکرم
به عصر خویشتن مفتی اعظم
مقیم مسند دین مبین بود
بهر پیغام دین روح الامین بود
اگر فخری به آبا میتوان کرد
بدآنسان مرد دانا میتوان کرد
چو همت را ازو اندوختم من
کرامت را ازو آموختم من

بمن او گفت استغنا خطا بود
اگر از فصل استفعالها بود
دلی ناشاد ار بُد شاد میکرد
خرابی دیدی او آباد میکرد
بعمر خویش اگر میخورد نانی
نه میخوردش بدون مهمانی
به من میگفت: گر مهمان نباشد
همان بهتر که دسترخوان نباشد
اگر مهمان نه برخوان میزبان است
مگو در کلبه ات کس مهمان است
گذاری گر به مهمان میزبانی
تو اندر خانهٔ خود مهمانی
اگر اندوه دیدی گریه میکرد
اگر شادی بدیدی خنده میکرد
جهان در چشم وی آیینه ای بود
که جز چهر وفا و مهر ننمود
بنازم من روان پاك او را
بجای دست بوسم خاك او را

۱۳۱۲ هـ ش

دهکدهٔ باغبانی ایام دبستان

دا شعر په معنوی مینه او اخلاص پښتنی پیغلی صفیئ صدیقی ته اهدا کوم. پژواک

مهاجر یا انصار

مرا در پشاور گزین دختریست
که در شام هجرت برین اختریست

خهی(۱) گر صبا باز این مثنوی
برد سوی آن دختر معنوی

جز این برگ هرچند سبزیش نیست
دگر تحفه ای نزد درویش نیست

اگر بود برگی طراوت نشان
نمانده حوادث بجا زان نشان

همه باغ گل خاکدان گشته است
کجا(۲) برگ سبزی خزان گشته است

نمانده بجا رنگ از نوبهار
نیاید به گوشی صدای هزار

چو شد باغبان زاغ و بلبل غریب
چه آید به گوش کسی جز نعیب؟

نمانده بدل زنده یك آرزو
«تفو بر تو ای چرخ گردون تفو»(۳)

تو ای دختر کابل(٤) نازنین
جهان خاتم و کابل آنرا نگین

تو ای سرو رعنای باغ خیال
به زیبا شمایل به نیکو خصال

به طبع روان همچو خان ختک
خروشان و مستان چو رود اتک

خداوند اندیشه یار تو باد
ثنا و ستایش نثار تو باد

تو و من دو فرزند یك میهنیم
طراوت فضا شاخ یك گلبنیم

چو دور از وطن زندگی میکنیم
همی هیزم خشك یك گلخنیم

به غربت بسر می بریم از دیار
ز هجر زمان گردش روزگار

ولی چون به تاریخ کردم گذر
بدیدم در آن باز با یك نظر

که ما را درین شهر اگر خانه نیست
همه شهر از ماست بیگانه نیست
عمارات آن پُر ز آثار ما
به ویرانه ها گنج نهمار(۵) ما
مزارات آن گور اجساد ما
جسدهای مغفور اجداد ما
اگر ناز یا نعمت اینجا، زماست
اگر گل و گر نگهت اینجا، زماست
نیاید اگر ابری ز افغانستان
نبارد یکی قطره از آسمان
نباشد اگر آب اباسین کجا؟
زمین ها همه سبز و آذین کجا؟
نباشد اگر آبهای کُنر
اباسین بود خشك، بهر گذر
سرائی که در آن سرا ای زتست
زبانی که در آن سرائی ز تست
زبانهای دری و پشتو ز تست
میان «اباسین» و «آمو» ز تست
مپندار کاینجا سفر کرده ای
پس از دیر عزم حضر کرده ای
تو ز انصار هستی مهاجر نه ای
توئی کد خدا و مسافر نه ای

تو فرزند «محمود» و «احمد شهی»
ز احفاد سلطان و شاهنشهی
مهاجر نبودند ابدالیان
مسافر نبودند محمودیان
سواران به این سرزمین آمدند
فرو اندر اینجا ز زین آمدند
نگردد ز غزنه کسی رهسپار
نخیزد جز انصار از قندهار
درآمد شد خویش انصار و ناصر
رحیمان به مؤمن اشدا به کافر
به کس امر غیر از عدالت نکردند
بکس ظلم نی و اهانت نکردند
چو دیدند مردم، همه شاد گشتند
ز بیداد کفار آزاد گشتند
چو کردند فرض خدا را تمام
گرفتند اسپان خود را لجام
بسوی وطن باز گشتند زود
به شکر فتوحات بهر سجود
تو هم زود باشد که گردی سوار
روی باز سوی وطن شاهوار

* * *

از آب وطن باز نوشی به شکر
برین روزها چشم پوشی به شکر
«چو شب در میان است» ای دخترم
«خدا مهربان است» ای دخترم
حیات آباد پشاور

دیباچه ناهید نامه

استاد پژواک را اثریست مشهور و زیبا بنام «ناهید نامه». باری یکی از ناشرین این اثر شاغلی داکتر اسدالله شعور بانی و متصدی «بنیاد فرهنگ افغانستان» ضمن نامه ای خواهش نمود تا استاد پژواک دیباچه ای برای اثر مذکور بنگارند. استاد پژواک مقابلتاً نامهء مختصری نوشت:

به جای دیباچه

در بارهء دیباچه باید به عرض برسانم که «ناهید نامه» به یک شعر منظوم آغاز یافته که در حقیقت دیباچهء آن می باشد. ازینرو ضرورتی برای دیباچهء دیگر باقی نمی ماند. اگر خواسته باشید می توانید به این منظومه شکلی بدهید که خوانندگان آنرا دیباچهء مطابق به خواهش شما تصور کنند...»

اینهم سرآغاز و دیباچهء ناهید نامه که ذیلاً نقل می شود:

این نامه:
داستان شهیدان کشورست
از خونهای ناحق دوشیزگان تر است
این دختران:
مبارزه با روس کرده اند
جانرا فدای نخوت و ناموس کرده اند
این دختران:
به رزمگه راهی نبرده اند
در شهر
روی جادهء سنگفرش
مرده اند

کرده حنا و غازهء شادی ز خون سرخ
جان داده سرخروی
ز تیغ قشون سرخ

با مرگ خویش طعنه بما زندگان زدند
تکبیر حق به لب، رهِ آزادگان زدند
از خود گذاشتند پیامی
به نام حق
از خون نهاده مهر
به روی پیام حق
فارغ ز درد و رنج روان شاد گشته اند
از بندگی اجنبی
آزاد گشته اند

تا چشم شان ز شرم نیفتد به روی ننگ
رو در نقاب خاک کشیدند بی درنگ
این دختران به جنگ نبسته میان خویش
شمشیرها نه آخته
جز از زبان خویش

فریاد از اسارت و بیداد کرده اند
شیون به نام کشور آزاد کرده اند
اینان مثال غیرت و ایمان کشور اند

جاوید زنده در دل و وجدان کشور اند

این دختران خاطرهء عشق میهن اند
قربانیان وحشت و بیداد دشمن اند

ناهید و خواهرانش
چو ما زنده نیستند
آزاد می زیند، چو ما بنده نیستند

بر یاد شان!
سرود و ستایش
درود ماست

بر نام شان!
درود و ستاش
سرود ماست

جمال مینه، کابل

چند رباعی

زر خواهد اگر، شراب هرگز نخورم
در جام آفتاب هرگز نخورم
قاضی پدر و جد بزرگم مفتی
مفت ار نبود چو آب هرگز نخورم

* * *

چون دیده‌ء باز کرد مجبور مرا
دیدار جهان نساخت مسرور مرا
از هر نظری که صرف دنیا کردم
جز صرف نظر نبود منظور مرا

* * *

در خلقت این جهان فکری نکنم
در هستی این و آن فکری نکنم
در هیچ حقیقتی نیندیشم من
در بارهء هر گمان فکری نکنم

* * *

گویند گران همواره حکمت دارد
و ارزان شباید دوام علت دارد
با رطل گران بخر مرا ای ساقی
یا با گنهی که مفت و لذت دارد

* * *

تا شادی و غم به خاطرم می آید
هر خاطرهء خوشی به غم بفزاید

شادی نبُدی اگر نمی بود غمی
هر غم که به دل رسد ز شادی زاید

* * *

از آنچه گذشت و رفت چون یاد کنیم
گاهی دل را غمگین و گه شاد کنیم
هر بام به بام رفته مانند خروس
از بیم طلوع فجر فریاد کنیم

روز اول عید، حیات آباد، پشاور
۱۶ مارچ ۱۹۹٤

* * *

پنجشبه سوم حمل ۱۳۷٤ هـ ش
برابر با ۲۲ مارچ ۱۹۹٤ میلادی

هنگامیکه عبدالرحمان پژواك عم بزرگوارم بتاریخ فوق توسط اینجانب زمرك پژواك از وفات المناك همسرش میرمن صفیه خبر و سخت اندوهگین شد، درحالیکه خود نمی توانست بنویسد بمن گفت که رباعی ذیل را در کتابچهء یادداشتی که روی میز قرار داشت نوشته و ثبت کنم:

ای همسر با وفا رفیق جاوید
رفتی ز جهان تیرهء ترس و امید
داغت نتوان زدود از لالهء دل
تا مه به فلك باشد و تابد خورشید

حیات آباد، پشاور

دیو انگان

دو دیـوانـه بـرون رفـتـنـد بـاری
پـگـاه روشـن زیـبـا بـهـاری

بـهـاران مژده ی دیوانـگـانـست نـویـد مـسـتـی آشـفـتـگـانـسـت
کـه امین سر که ایـن سودانـدارد هــوای رفــتن صــحــرا نــدارد
کی خواهد در بهاران خانه باشد اگـر دیـوانـه یـا فـرزانـه بـاشـد
بهاران عالم شور است و مستی نـشـان زنـدگـی و روح هـسـتـی
بـهـار آغـاز شور زنـده گـانـسـت نـشـان نیـسـتـی ي مـردگـانـسـت
اگر در سینه کس را دل نمرده است نه دیـوانـه نـه فـرزانـه فـسـرده است
دل زنده پر از عشق و سرور است که جان زندگی مستی و شور است
بـهـاران مـردمـان از بـاده مـسـتـنـد ولـی دیـوانـگـان بی بـاده مـسـتـنـد

* * *

از ین تهمت که ما فرزانه هستیم چه تهمت ها که بر دیـوانـه بستیم
با ین تهمت که دیوانه خموش است بـدسـتـور خـرد عـاری زهوش است
بان تـهمت که با مردم نیـامیـخت بـه دامان و گـریـبـان خـود آویـخـت
با ین تهمت که تنها ئیست یارش بـسـوی مـا نـه مـی افـتـد گـذارش
با یـن تهمت که گر شوخی نمایـیم بـوی بـسـیـار گـسـتـاخـی نمـایـیـم
نه می گرید نه می خندد خموش است چو با ما نیست دور ازعقل و هوش است
باین تهمت که کس شوخي نکرده بـه وی آزار و گـسـتـاخـی نـکـرده
گهی میگرید و گا هیست خندان گـهـی غـمـگـین با خود گـاه شادان

بجرم آنکه هرگز می ننوشد
ولی از شور و مستی می خروشد

به جرم آنکه در چشمان بازش نیارد خواند کس پوشیده رازش
نگاهش گنگ و چشمش پر شرار است جهان راز است واویش راز دار است

* * *

چرا آزاد گان دیوانگانند خرد پابستگان فرزانگانند
بود فرزانه گر تدبیر بربست بود دیوانه گر زنجیر بگسست
اگر اندیشه اي دیوانگی نیست چرا شور جنون فرزانگی نیست
به هر گونه اگر فرزانه هستیم و گر نزد کسان دیوانه هستیم
اگر داریم هوشی یا نداریم بکار خویش در دل هوشیاریم

* * *

به سنت گر سخن پر داز گردیم بآغاز حکایت باز گردیم
پگاه روشن روزي بهاری چمن زیبا و پدرام و نگاری
نسیم صبحدم با روح همدم چو عیسی در بر دوشیزه مریم
چکیده شیر از پستان مهتاب زشبنم بر رخ گلهای شاداب
تو گفتی غنچه گان نو باوه گانند چمن ها مادر، اینان کودکانند
مه ار مادر، پدر گر آفتاب است جهان کودکان پر آب و تاب است
دو دیوانه، یکی آرام و خاموش یکی خندان اما هر دو مد هوش
بجان سرمست از بوی بهاران چنان سر خوش که رشك میگساران
چنان مستان که گفتی در صباحی صبوحي کرده بي جام وصراحی
روان گشتند سوی بیشه زاری همی جستند از مردم کناری
درون بیشهء زیبای پدرام همی جستند جائی بهر آرام

ز سنگ کودکان دوری گزینند ز طنز مردمان رنجي نبينند
زمانی در جهان خویش باشند نه در سود و زیان خویش باشند
که گر کس بنده سود و زیان است از ین عالم خود از بیگانگان است
گذار افتادشان بر جویباری بهشت بیشه را خوش آبیاری
بزیر آفتاب نو بهاری یکی جوی چو گوهر بود جاری
کنار جو شده راهی پس و پیش جدا از یکدگر در عالم خویش
یکی باشاخه اي ببريده از بيد همی زد لشته بر رخسار خورشيد
یکی کرده تجاهل از جهانتاب همی زد خمچه ها بر پیکر آب
یکی بر مرغکان انداختی سنگ یکی زی گلبنی میکردي آهنگ
یکی گلها زگلبن می ربودي از آن گل دامنش را پر نمودي
قضا را خورد بر مرغی و را سنگ فتاد از شاخ پیش پاي او لنگ
مگر این مرغکان دیوانگانند که این دیوانگان چون کودکانند

* * *

یکی مرغ و یکی گل داشت دردست یکی اینجا یکی آنجای بنشست
یکی آن مرغ شست و شوهمیداد یکی گلها به آب جو همی داد
یکی میگفت گل در آب شاید که گل در آب دایم تازه پاید
یکی میگفت این مرغك سیاهست اگر او را نشوید کس گناهست
زره دیوانه ای دیگر گذر کرد درنگی کرد و بر ایشان نظر کرد
چو هشیاران ببر کرده لباسی چو رازیان(۱) بسر کرده قیاسی
بدو گفت ای برادر این چه کار است کزان چونان شگفتی آشکار است؟
نه مرغابیست این مرغ و در آب است چرا در خورد این رنج و عذاب است؟

نمیدانم چرا از مرغ شستن بسر داری هوای مرغ کشتن
بسی دیدم کی می شویند مرده ولی این مرغ ما ایندم نمرده
اگر یك غوطه دیگر بگیرد بجان تو که اندردم بمیرد
نگاهی بر رخ آن رهگذر کرد برو با چشم دیوانه نظر کرد
نگه در چشمها شان آشنا بود نگاه دیده دیوانه ها بود
بدو گفتا در ین روز بهاری چرا دست از سر ما بر نداري
که این مرغك از آن شاخ بلندان زسنگی سخت افتاده است پایان
اگر تو زان بلندي اوفتادي کنون اینجا نه زنده ایستادي
اگر تو آنچنان ضربت بخوردي همانجا در دمی جان می سپردي
نمی بینی که این مرغك نمرده از آن سنگ و بلندی جان ببرده
تو در تشویش کاندر آب نرمی سپارد جان در خورشید گرمی
برو فرزانگی جای دگر کن به پیش هوشیاری پند سر کن
چنین فکر پریشان و من و تو نصیحت در بهاران و من تو
بحمد الله که از دیوانگانی چرا چون بیخرد فرزانگانی
چرا در اب میرد این پرنده چو هر چیزي شود از آب زنده
جهان چون جملگی حی از میاه(۲)است ترا این وهم شیطانی گناه است
بآب اندر همی مرغك فرو برد درون آب تا جانش بیفسرد
برون آوردش و افشرد جانش پرید از جان تا مرغ روانش
نهادش بر زمین و چون نه جنبید براو دیوانهء دیگر بخندید
جواب خنده زدبانگی که مخروش نمیدانی چو، چیزی باش خاموش
که این مرغك از آن شستن نمرده از افشردن بخواری جان سپرده

ندانی فرق افشردن زشستن		کیءِ آرد با تو حرف از هوش گفتن
بگفتار آمد آن دیوانه ای کو		همی انداخت گلها را در آن جو
بروی هر دو دیوانه بخندید		پس آنگه از خود و ایشان بپرسید
که من چون گل به آب جو سپارم		گهی دیدید گلها را فشارم

اگر از آب یا افشردنی بود
هما نا بهر مرغک مردنی بود

* * *

جهان ما پرء از دیوانگانست
جهان عقل و هوش آشفتگانست
اگر فرزانه گان تشویش دارند
که از دیوانه کم یا بیش دارند
مرا از این سخن انکار نبود
که اندیشه بجز پندار نبود
به پنداری اگر فرزانه باشیم
به پندار دگر دیوانه باشیم
اگر دیوانه یا هشیار هستیم
هما نا بنده ی پندار هستیم

۱- را زیان (به سکون زا) رازدار، صاحب راز. در قدیم کسی را میگفتند که در بارگاه عرایض و مطالب مردم را به عرض پادشاه می رسانیده. مثال از فردوسی:

بگفتند با رازیان راز خویش - نمودند انجام و آغاز خویش

۲- میاه (به کسر میم) جمع ماء.

بیا که با سر زلف تو کار ها دارم

زعشق روی تو بر سر خمار ها دارم

«انوری»

درخت امید

ز روزگار به خاطر غبار ها دارم
ولی زمهر تو خوش یاد گار ها دارم

بیاد وصل تو هر چند جاودان مستم
بدل زهجر تو بیم از خمار ها دارم

چنانکه با تو به هر لحظه اش همی نازم
ز زندگانی خود بیتو عار ها دارم

باختیار ترا بندهء وفا کیشم
به بندگی ی تو من اختیار ها دارم

خزان عمر رسید و در آرزوت هنوز
دلي پر از هوس نو بهار ها دارم

چو باز کردر(۱) آزاد آشیان من است
دل رمیده ای از شاخسار ها دارم

بیار رطل گرانی که جان سبک سازد
که سر گرانی از ین هوشیار ها دارم

شراب ناب بیار و در سرای ببند
بیا به حجله که من با تو کار ها دارم

زلطف بي بصران بی نیاز و آزادم
به نزد اهل نظر اعتبار ها دارم
درخش آتش دل را خموش نتوان کرد
اسیر در دل سنگ و شرار ها دارم
ز بزم مرده دلان بیشتر امید ندارم
از آنچه چشم ز شمع مزار ها دارم
سپید کرد مرا دیده روزگار سیاه
هنوز ازو به مهر انتظار ها دارم
من آن درخت امیدم که گر بُرند مرا
هنوز چشم به راه بهار ها دارم
هزار شکر که پژواك نعرهء خویشم
برای خود ز سوی خود شعار ها دارم

*　　*　　*

دریا های سرخ و جنگلهای سیاه

سپهر جامه به نیل آگنیه در نیلاب
زمین، کجای که چشمه برون دهد سرخاب
سزد چنین اگر حال مردمان چون است
همی چو مردمك چشم غرق در خوناب
بمرگ فرزند، خونبار دیدهء مادر
پدر نشسته براو گریه میکند چو سحاب

۱- کردر: کشور کهستانی

بهم فتادن پور و پدر پی کشتار
بیاد میدهد از جنگ رستم و سهراب
ندیده است چنین روز کس به بیداری
ندیده است چنین ماجری کسی در خواب
صدف تو گوئی آبستن است از مریخ
کزان نزاید دیگر سپید دُرّ خوشاب
بجوی شاخ شکسته چو شاخ مرجان شد
همینکه باد در افگندش از درخت بآب
زخون تیره که شد بسته ز آب (۱) اسپین غر
شده زخون (۲) سیاوش زمر دین همه آب
در آب نهر بخون چون نظر کند تشنه
دعا کند که دهد جان در آرزوی سراب
بخون مردم میگردد آسیای زمان
شگفت نیست که این آسیا نشد پرچاب
شکار گیر چو بهرام چرخ باشد از و
کدام گور که سر تابد از کمندو طناب
زناقراری دور زمان بروی زمی
چوکهکشان، شتل اندر خروش چون سیماب
زچشمهء پامیر در بدخش از خون
بسوی آمویه شد سیلها چو لعل مذاب

زسوی غور هریرود های خون جاری
زباب خشك بشهر هری است چون سیلاب

به هیرمند بگو آب ها به هامون بر
که گر مسیر شد از خون مردمان سیراب

زنیمروز همه آبها قناة قنات
بخون مردم بیچاره رنگ تاچهیاب

تو گوئی گشته شفق گون پاره های ابر
چو خیل قاز پرداز کنارهٔ مرغاب

زرین بینی مرغابیان کوکچه را
پران زی زخم زرگر روان زی خمیاب

زغوطه ای که بدریازده است قوی سپید
خروس سرخ تو گوئی شنا کند در آب

زکوهنهر کنر سرخرود ها ساری
بسوی نهر اباسین در خروش و شتاب

هر آنکه کشته شده خون وی رود به اتك
هر آنکه زنده، گزینند پناه در پنجاب

اگر زمان دگر بود و دیدی این مردم
تو گفتی لشکر محمود می رود به چناب

به پکتیا شده سنگ و کلوخ و چوب انگشت
از آتشی که زسوی هوا شود پرتاب

در اسمار ز بس سوخت جنگل و دد و دام
ببوي چوب تر آمیخته است بوی کباب
جهد درخش بچشمیکه که دیده آتش برگ
بوقت خواندن از سطر برگهای کتاب
دگر نه دود نشان نفوس و آباد یست
که دودمان تباهست و رو ستاست بیاب
ز روستا به شهر،، یا به روستا از شهر
رهست باز ولی بسته برایاب و ذهاب
زخون مردم بیچاره سرخ شدکردر
بنام داس و چکش بهر منبر و محراب
بجز زخون نخورد آب کشت آنکشور
که خون اجنبی دارد برگ و را میراب
زبازي با سر مردم بجای گوي ندانم
که قهرمان که خواهد شدن در ین طبطاب(۳)
زخون آدمی لبریز جام پیروزی
نصیب کیست ندانیم این شگفت شراب
زننگ جام شرابی چنین کسی نکشد
مگر کسیکه نه ناموس باشدش نه آب
ز بس شکنجه ز زندان بیگنا هانست
صدا بلند که: یا لیتنی کنت تراب!

چو گرگ گُرسنه بر هر که حمله ور گردند
با ستخوان رسانند نشتر انیاب

کجای آس همی سرخ چون طواحن(٤) گرگ
بسنگ آس کنی چون نظربه هر آساب(٥)

گروه هرزه که نام و نشانش پیدا نیست
بفضل و دانش و فکر درست ورای صواب

بنامجوئی و شهرت مشهر از تشهیر
زخود پرستی دل خوش کنند با القاب

زشهوت سخن آنسان به تب گرفتارند
که غیر یافه نیابند حرف گاه خطاب

ز رنجشی که نسوزد از آن دماغ مریض
کنند عذاب و شکنجه بجای قهر وعتاب

بشهر مانده اگر بزم بزم ایشانست
که مزدمند در آن تارو ناکسان مضراب

زرعب رعشه بدست طربگران افتد
بلرزه پیکر رامشگران چو تار رباب

ز ترس اشاره بابر وو چشم نتوان کرد
شوند با هم اگر رو بروي دعه (٦) و رباب

بیاد میدهد از جام خون لالهء سرخ
در ان بریزي اگر باده از سپید شراب

کسي ننوشد از ترس، می بجام عقیق
کسی نریزد در شیشه باده رنگ عناب

زسرخ گل همه بوی هراس میآید
بباغ کس نتواند نظر کند به گلاب
دگر بگونهء یا قوت ساتگین نکنند
نمیکشد ز انگور سرخ کس نوشاب
کسی نبندد زیور ز زر سرخ دگر
کسی نپوشد انگشتری زلعل خوشاب
به عید و طوی(۷) و بنوروز و روز های غزا
نه می کنند برسم کهن حنا و خضاب
نشسته منتظر میهمان و چون آید
نهان شوند بترس از صدای دق الباب
باین گروه بباید کنند دشمن و دوست
نصیحتی که نشاید تظاهرو اعجاب
قدم شمردهٔ گذارند بر سر مردم
که میشمارند سر ها همه بروز حساب
نمیتوان جهانرا فریب داد به مکر
ز چشم مردم نتوان نهان شد به نقاب
نه هر که رفت بباغ و صدا کشید خوش است
کجا نوای هزار و کجا نعیب غراب
بهر هوا که پرد میتوان شناخت بشب
فروغ کرمك شب تاب از فروغ شهاب

بدام غیر نشاید فتاد ز آز و طمع
شکار کس نشد عنقا بدام و دانه و آب

حوادث آتش و گیتی گاه و مرد ز راست
بگاه زر نگدازد اگر، نگردد ناب

ز آزمون زمانه برون شود چون مرد
عیار می سزدش مرد سره کرد خطاب

زگردش فلك ارکاست یا فزود، برون
نمیرود قدمی از مدار خود مهتاب

۱- آب سپین غر: کنایه از آب سرد سپین غر یا سفید کوه است کوهیست برفین و برفگیر در ننگرهار

۲- خون سیاوش یا سیاوشان: گیاهی سبز که در آب روید.

۳- طبطاب: نوعی از چوگان

٤- طواحن: (به فتح خاو کسر خا) دندان های آسیا جمع طاحنه

۵- آساب: آس آب. آسی که بآب گردد

٦- دعد و رباب: دو عاشق معروف

۷- طوی یا توی: ضیافت، عروسی

سر کینه دارد بما روزگار
من و مستی و فتنهء چشم یار
حافظ

نماز نوروز

بیا ساقیا مست و ساغر بدست
که امروز من پا نهادم به شصت

بهر سال عمرم یکی خم بیار — فروشوی خاطر زبیم خمار
میاور خمی کمتر از شصت سال — بگیر این شماره به نیکوی فال
شراب کهن ده باین مرد پیر — که پیر دگر، نیستم دستگیر
می صافی و درد یکسان بریز — می کهنه هرگز بصافی مبیز
همه درد آنرا فراپیش آر — که دردی کشان را نباشد خمار
تو گر صاف نوشی مرا درد ده — بهر یك بود آنچه در خورد ده

*

تو دانی که زیر رواق کبود — مرا جز تو دمساز دیگر نبود
کنون نیز جز تو ندارم کسی — بود گر چه در چرخ اختر بسی
که گر انجمن آشنای منست — نه هر اختری رهنمای منست
در آواره گان سپهر برین — مرا نیست یك آشنای گزین
بسی آزمودم وفای سپهر — وفا نیست در آشنای سپهر
نظر چون نه بر کار گیتی مراست — چه چشمی از آبای علوي مراست

*

بسی آزمودیم کار جهان ندارد در آن دست این آسمان
در ین شصت سالی که من دیده ام زماضی و حالی که من دیده ام
بود آسمان اسمانی که بود بکار زمین هیچ کارش نبود
اگر اوفتاده است گاهی شهابی نشسته فرو همچو اخگر در آبی
همان آسمان و همان آفتاب همان ماه تا بنده اش باز تاب
زمین را زگر می و سردی وی بهار و تموز است و پاییز و دي
سرا پای کهسار برفین همان فسونهای پاییز رنگین همان
ز گلها همانا هوای تموز عبیر است شبها و بویاست روز
بهاران پدرام سحر آفرین همان و به نوروز گیتی نوین

*

سر هرخم کهنه چون وا کنی وزان باده در ساغر ما کنی
برامش خرام و کنارم نشین که دل را نشاید دگر همنشین
چومن با تو از خود حکایت کنم مپندار ز اختر شکایت کنم
که کار منست آنچه کارمنست نه اختر خداوند گار منست

*

بیا ساقی ای محرم راز دل
جهان ساز و هستی بر انداز دل

که گردل سزا وار هستی بود پرستندهء شور و مستی بود
توئی شور و مستی و هستی دل بت معبد خود پرستی دل
نیایش ترا آیتی از خودیست پرستش ترا ویژهء ایزدیست
تو دانی که ما شاخ کبریم و ناز سبك گشته از برگ و بار نیاز

اگرز آسمان باد نخوت وزد — چو بر ما رسد چون نسیمی خزد
اگر آسمان جام ما هم دهد — ز تاك بهشتی گیا هم دهد
اگر مشتری میهمانم کند — صلائی سوی آسمانم کند
اگر زهره آهنگ خنیاکند — به چنگ طرب ساز و آوا کند
نگاهی برایشان زدور افگنم — که آنهم زشرم حضور افگنم
بسوی تو گر روی آورده ایم — نماز ونیازی بخود کرده ایم
بیا ساقی ای مایهء ناز من — نیاز آفرین و جهانساز من
تهی کن خم و پر نما جام را — که سازد فراموش فرجام را
غم زندگی را چو انجام نیست — پناهی بجز ساقی و جام نیست
از ین غم تو ما را پناهی بده — تو داد دل داد خواهی بده!
توئی ساقی آرزو های ما — توئی شاهد جستجو های ما
توئی داروی جان پردرد ما — توئی گرمی ي سینهء سرد ما
توئی محرم حجلهء راز ما — توئی پردهء ساز و آواز ما
توئی همدم روح تنهای من — توئی همنوای نواهای من
من آن نی که هستی تو نائی من — توئی شاهد بینوائی من
گراندیشه ام، رهنمایم توئی — گزین خضر پندار هایم توئی
منم تشنه لب چشمهء من توئی — شراب لب تشنهء من توئی
توئی آنکه در آسمان و زمین — شدی رهنمونم به عین الیقین
مرا دادی از چشمه عشق آب — ز یك قطره شد ذره ام آفتاب
بهشتم توئی و توئی کوثرم — از آن کوزه سوی تو میآورم

*

بـده سـاقـی آن آفـتـاب امـیـد
کـه گـردد از آن روز گـارم سـپـیـد

پـي شـا مـیـانـه صـبـوحـی بـیـار بـجـای پـیـالـه صـراحـی بـیـار
چـهـار آتـش بـاده را هـشـت کـن بـه آیـیـن زدتـشـت در طـشـت کـن
زخـم آتـش تـر بـه کـشـتـی بـریـز مـی آذریـن بـهـشـتـی بـریـز
دل مـن کـویـر اسـت صـهـبـا بـیـار بـایـن دشـت خـشـکـیـده در یـا بـیـار
در آفـاق ایـن کـردر شـوره زار هر ابری که بر خاست شد فتنه بار
نـداریـم چـشـمـی از یـن آسـمـان تـو سـاقـی شـو و قـطـره بـر مـا فـشـان

*

بـیـا سـاقـی ای دلـبـر دلـنـواز مـرا کـن ز انـدیـشـه هـا بـی نـیـاز
دلـم را ز انـدیـشـه هـا آگـهـیـسـت کـه آن خـم کـه آورده بـودی تـهـیـسـت
خـم دیـگـری بـاز کـن کـهـنـه تـر مـبـادا شـود سـر پـر انـدیـشـه تـر
نـیـرزد بـه انـدیـشـه آن زنـدگـی کـه شـرم اسـت و عـار اسـت و شـرمـندگي
دریـغـا بـر او نـام آزادگـان کـه بـاشـد کـسـی بـنـدهء بـنـدگـان

*

بـیـا سـاقـي و در بـرویـم مـبـنـد
پـنـاهـم ده از بـیـم بـنـدو گـزنـد

کـه نـبـود بـجـز حـجـلـه ات خـانـه ای تـهـی از شـرشـیـخ یـا شـحـنـه ای
در یـن شـهـر دیـگـر مـغـان نـیـسـتـنـد گـروه خـرابـاتـیـان نـیـسـتـنـد
نمـانـده در یـن شـهـر مـیـخـانـه ای کـه سـویـش کـنـد روي مـسـتـانـه ای
تـهـی گـشـتـه از خـم چـو خـمـخـانـه هـا نمـانـده اسـت گـنـجـی بـه ویـرانـه هـا

اگر گویدت کس که خمخانه ایست — سرای شهربان یا شحنه ایست
نشسته است شیخ شهر در کمین — چو جغدی مزور به تزویر و کین
که چون شحنه بیرون رود از سرای — ورا بر سریری نشیند بجای
کند در حق شهر بانان همان — که کردند در حق پیر مغان
ندیده است حافظ به دور قمر(۱) — چنین فتنه و شور و آشوب و شر .

*

بیا ساقی از شر پناهم بده
به خلوتگه خویش را هم بده

مکن برمن و پیری من نگاه — بده ساغری از شراب گناه
ز پیری چو گردد کسی نا توان — مجو چاره اش جز به رطل گران
مرا یاد از ناتوانی مده — بده می بیادم جوانی مده
شراب آفت جان برنا بود — دل پیر از می توانا بود
که برنا تواناتر از پیر نیست — چو تدبیر کمتر ز شمشیر نیست

*

بده ساقی ان می که گردم از آن
«باندشه پیر و بقوت جوان(۲)».

بپاس وفایم به پیر مغان — بدستور ایمان آزاد گان
به پاکیزه دامان دخت رزم — که داده است پیر مغانم قسم
به پیمان من با تو و جام مي — بناموس هر درد آشام می
به سوگند من با تو ای ماهروی — که ما را بجز سوی تو نیست روی
قسم میخورم تا که میخانه هست — بتی چون تو وره به بتخانه هست

پرستنده‌ء هر نگاه توام — هوا خواه عشق و گناه توام
به کفردوگیسوی مشکین تو — به جادوی چشمان بیدین تو
به جانسوزی آن شر ار نگاه — به جان تو و آرزوی گناه
بنام هوسها قسم میخورم — که جز عشق تو نیست اندر سرم
به ان شور عشقی که در سر مراست — به پاکی آن دل که در بز مر است
که در برنگیرم دگر دلستان — نسایم سری بر دگر آستان

*

بیا ساقی اي کعبه‌ء دل بیا
بیا ای مرا شمع محفل بیا

در حجله بگشا و بر بند زود — که در بر رخ غیر نتوان کشود
فروزان و سوزان شرابی بیار — شرار دلم سوخت آبی بیار
توئی چشمه‌ء روشن الهام من — گزین چهر آیینه‌ء جام من
فریبا سپهر خیالم توئی — خداوند زیبا سگا لم توئی
مرا گر چه اندیشه ها تار نیست — همه روشنم رنگ پندار نیست
همه زندگی شد در ین جستجو — که در این جهان پر از رنگ و بو
بیك رنگ چشمم شود آشنا — که فارغ شوم زین همه رنگ ها
حقیقت همان رنگ یکرنگی است — بنزدم جز این رنگ بیرنگی است

*

بیا ساقی اي رنگ زیبای من — نگار رخ آرزو های من
ز پندار رنگین فراغم بده — ز اندیشه رنگی سراغم بده

*

بیا ساقی ای محرم دلفروز
بزن اتشم ز آب اندیشه سوز
بده ساغرم زان می راستین
که دست خدا راست در آستین
که من آستین تو بگرفته ام
نیاز از تو هرگز نه بنهفته ام
کمین ناز بر دار کوی تو ام
نیاز آوریده بسوی تو ام
اگر صد در دیگرم شد فراز
نبردم بدرگاه دیگر نیاز
سرگرمم امشب در آغوش گیر
به راز دل سرد من گوش گیر
زبان مرا یکدم آزاد کن
بمرگ اسارت دلم شاد کن
تو دانی که در روز گار کهن
چو میکردمی با تو عریان سخن
ترا گفته بودم یکی داستان
که ماند بیادت مگر جاودان
کنون باز آن داستان گویمت
همان راز پنهان عیان گویمت:

چو از اجنبی کشور آزادشد
دل مردمان خرم و شاد شد
شد آزاد کشور بتاج و سریر
ولی مرد مانش همانا اسیر
جهان نیست چندان شگفتی پذیر
که ماند بجا وضع چون بینظیر
کنون هیچیك زیندو آزاد نیست
سرا پای کشور دلی شاد نیست

*

بیا ساقی ای سرو آزاد من
پرستار این قلب نا شاد من

فـــراز آر آن جـــام آزادگـــی که آزاد گـــردیم از بـــنـــدگـــی
دل مـــا زهـــر دام رم مـــي کـــنـــد بـوحـشـت رم از هـر حرم مـیـکـنـد
کـه مـرغ حـرم نـیـز آزاد نـیـسـت گـر آزاد گـیـتـی ز صـیـاد نـیـست
در یـن دامـگـاهـی کـه افـتـاده ام مـن از بـهـر خـود دام بـنـهـاده ام
مرا چـشم دامـی زگـیـسوی تـست حـریم دلـم کـعـبـهء روی تـسـت
از آن مـرغ وحشـی مـن رام تـست کـه آزاد مـانـد چـو در دام تـسـت
زهـــر دامـــگـــاهـــی بـــرون آورم بـرون زیـن غـمـین آزمـون آورم
تـرا از سـتـم گـشـتـه ام مـیـهـمـان شـرابـم بـده و بـه عـشـرت بـخـوان
که عشرت نشاید چو دل شادنیست نه شاد است مردی که آزاد نیست
چـو مـرغ اسـیـری بـجـان مـیـرسـد ز رنجش بـه گـوشـی فـغـان میرسد
بمـا راه را آنـچـنـان بـسـتـه انـد که انـدر گلو ها فغان بستـه اند
بـود مـور اگـر، در هـوا مـی پـرد بـآزادي سـوی فـنـا مـی پـرد
چـو مـورم پـر و بـال پـرواز نـیـسـت بـسـوی فـنـایم رهـی باز نـیـسـت
مـبـادا چـنـان خـوار کـسـي را غـرور که بیچاره تـر بـاشد از مرغ و مور

*

بـیـا سـاقـیـا کـن خـمـوش ایـن چـراغ
نـگـاهـی فـگـن بـر بـرو دور بـاغ

بـبـین چـون زدیـوار گـشـتـه حـصـار فـراز حـصـارش هـمـه سـیـم و خـار
در یـن بـاغ یـك سرو آزاد نـیـسـت خـموشـنـد مـرغـان و فـریـاد نـیـسـت
بـه صـحـرا نـظـر کـن نـیـسـتـان نـگـر بـایـن تـیـره شـهـر خـمـوشـان نـگـر
هـمـه لالـهء دشـت پـی کـرده انـد نـگـون چـون قـدح هـای مـی کـرده انـد

بریدند نی ها همه بند بند مبادا شود ناله ای زان بلند
بشهر خموشان خموش است شمع چو گیسوی شاهد پریش است جمع
بشب مرغ حق جستجو می کنند فغانش گره در گلو می کنند
سحردر هوا دامها می نهند براه نیسم صبا می نهند
بهر سو که خواهی بیفگن نگاه کرامت تباه است و عزّت گناه
اگر بندهء بندگان نیستی غلام در بردگان نیستی
اگر بر سرت افسر غیر نیست زتاج کرامت ترا خیر نیست
بپا مردی خود اگر ره روی نه اندر پي پشت گمره روی
مپندار باری به منزل رسی وزین ورطه گاهی به ساحل رسی

*

اگر ننگ نام سخن نیستی ستایشگز اهر من نیستی
اگر گوهر از آسمان آوری خدائی سخن بر زبان آوری
سزاوار ارزنده گوشی نه اي جز آوای گنگ خموشی نه ای
گر اندیشه ات ژرف دریا بُوَد نه زان جز حبابی هویدا بُود
اگر طبع تو ابر نیسان بود صدف از نثارت هر اسان بود
سخن های روشن ندارند پاس که گوهر شکن نیست گوهر شناس

چو در نی ستان آتش افروختند
زهر نی که شد خامه ای سوختند
نوا را چنان شد تبه برگ و ساز
که نه نی بجا ماند نه نینواز.

*

بیا ساقی امشب فراوان بنوش
بیفشان گیسوی مشکین بدوش

بپاس دل مست مدهوش من بیامست امشب در آغوش من
زبند قبا آن گره باز کن در آغوش من مستی آغاز کن
برهنه برودوش و پیکر بیا بسر شور و در دست ساغر بیا
ز فانوس بر شمع کن پیرهن که جمعند پروانه ها در چمن
همه پرده ها کن حریر سیاه که حجله شود خلوت از نور ماه
بپاس دل آرزومست من گنه جو، گُنه گر، گُنه مست من
بیکسو زن ان گیسوی عنبرین ز دوش، و شبم را سحر آفرین
خرابم کن از لعل میگون خویش کنم مست از چشم افسون خویش

*

بیا ساقی ای ماه پیکر بیا
مر افتاده ای را تو بر سر بیا

خرابم، خرابم، خرابم خراب بویرانه ام همچو ماهی بتاب
تباهم، تباهم، تباهم تباه نشسته اسیری بروز سیاه
اسیرم، اسیرم، اسیرم اسیر بز نجیر ذلت، تو دستم بگیر
به آهسته زنجیر را باز کن حذر از شرو شور و آواز کن
که زنجیر اگر شور بر پاکند کسی تهمت ناله بر ما کند

*

چو خشکیده تاکم تو آبم بیار برگ خون و در جان شرابم بیار
چو رایت برافراشت اسفند ماه ز ابر سپید و زابر سیاه

بزن خیمه درکشت نزدیك رود　　بخوان خوش سرودي به آهنگ رود
ببار و ببار و ببار و ببار　　شراب فراوان به صحرا بیار
چو بینم خورشید جمروز را　　نمازی گذاریم نوروز را
که تا آخر سال مستی کنیم
بنوشیم و شاهد پرستی کنیم

* * *

بوی یار

ز دور نگهت گیسوی یار می آید
نسیم نیم شبی مشکبار می آید
هوای شور جنونیست در سرم ساقی
بیا ر باده که بوی بهار می آید
در انجمن چو سخن از تو در میان آید
مرا بسینه نفس در شمار می آید

زخویش می بردم چون فسون خواب بهار
صدای آب چو از رود بار می آید
مگر تو از سفر دور باز میآئی
که از زمین و زمان بوی یار مىّ آید

۱- این چه شوریست که در دور قمر می بینم - همه آفاق پُر از فتنه و شر می بینم
«حضرت حافظ»

۲- منم پیشوای همه هندوان　　به اندیشه پیرو به قوت جوان
اقبالنامهء حکیم نظامی گنجوی، گفتار حکیم هندو باسکندر

بود که باز بگیسوی تو بیاویزم
بخاطر این هوسم باربار می آید
نمرده در دل پژواك این امید هنوز
که یار باز مرا در کنار می آید
ولی چه بهره از ین نغمه های خوش که مراست
چو نغمهء دگران سوگوار می آید
سرو دها همه یکباره گنگ میگردند
غبار سرمه از ین کوهسار می آید
چو ناله اي که کبوتر زهول باز کند
به گوش همهمه زین شاخسار می آید
ز سوی کوی خرابات جای نوشانوش
نهیب خفه شو! و هوشدار! می آید
نماند زنده چو شمعی ببزم، شحنهء شهر
برای کشتن شمع مزار می آید
وفای عهد بناموس دخت رز برجاست
هزار بار بسر گر خمار می آید
بمن مخند اگر جای گریه ام خنده
به مرگباری این روز گارمی آید

ندای مرده

در آن سپهر که در روز آفتابی نیست
سراغ ماه به شب، جزخیال و خوابی نیست
به خضر گوی به ظلمات آن فریب مخور
در ین بادیه امید هیچ آبی نیست
بگو به تشنه لبان شراب آزادي
شراب و آب کجا ؟! مژده‌ء سرابی نیست
ستاره ها همه بیدار و دیده ها بازند
در آسمان هجر چشم نیمه خوابی نیست
کجای شهر که میخانه ها نگشته خراب
ولی به کوی خراباتیان خرابی نیست
خبر بگیر که امید مرده یا زنده است
درون سینه ام امروز اضطرابی نیست
زگوشمال زمانه مترس و نغمه سرای
که ترس بزم دگر در خور ربابی نیست
شگفت نیست در ین کوهسار سرمه اگر
ندای مرده‌ء پژواك را جوابی نیست

امروز و فردا

چشم خود بر خویشتن گروا کنیم
خویش را در نزد خود رسوا کنیم

ساقیا بیخود مکن این بزم را
تا من و تو بیخودی تنها کنیم

شور ها در آسمانها افگنیم
در زمین هنگامه ها بر پا کنیم

طعنه بر نا مردم نادان زنیم
تسخری بر مردم دانا کنیم

خنده بر دیروز را یکسو نهیم
گریه بر امروز و بر فردا کنیم

خویش را پیدا کنیم و گم شویم
گم شویم و خویش را پیدا کنیم

شهر بر ما تنگ شد مانند دل
همتی تاسینه را صحرا کنیم

بی نشانی شرم ها دارد زنام
ننگ از همنامی عنقا کنیم

گر دل دانا ملامت گیر بود
ما ملامت آن دل دانا کنیم

در خرابات محبت کوچه ایست
رفته آنجا جاودان ما وا کنیم

دل درون سینه، پژواك عقده ایست
دست غیبی کاین گره را وا کنیم

برگ ریزان

خزان رسید و سرا پای بوستان گرفت
بهار رفت و دعائی زباغبان گرفت

گره ببست دم اندر گلوی مرغ سرور
صبا تبسم زیبا زغنچگان گرفت

دگر به سایه بید و کنار آب روان
نمیتوان قدح می زمهوشان گرفت

نمیتوان که چو ساغر کنم بناز بلند
بلند نام عزیزان و دوستان گرفت

زمانه سوخت هر آن شاخ را که مرغ برآن
ز شور نغمهء آزاد آشیان گرفت

اسیر گردد اگر مرغ، نغمه آزاد است
قفس کی گفت تواند ره فغان گرفت

بدوری تو زمان سخت آزمونم کرد
به رنج زند گیم سخت امتحان گرفت

هر آنچه داد جوانی بدان فریب مرا
رسید پیری و آن را یگان یگان گرفت

سخن بلند شد از مطلعی که در مقطع
گرفت نام تو پژواك و آسمان گرفت

دا چه چُپ یم دلته غر او کمر نشته

هم هغسی چه خندا کې هنر نشته
په ژراکی هم له سره اثر نشته
که دی غاړه لکه غر ونیسی هسکه
په نیلی تیغ دافق کې جوهرنشته
تل ئی خلک په خاورین ستورو غولیږی
د آسمان په شین دریاب کې گوهر نشته
د ژوندون نه به کوم خوب پریشانه نه وی
د دنیا نه نا راحته بستر نشته
دا چه خاورې شوم د مینې لارکې ښه وی
خو دچا زما په خاورې گذر نشته
زه پژواک یم په پیچو مو کې لوی شوی
دا چه چپ یم دلته غر او کمر نشته

*　　*　　*

هوای خاك

اندر رثای دو هوا نورد افغان

شفق دیدم بدل گفتم: چه هست این؟
که یا قوتیست چرخ لا جور دین

در ین قلزم چه آتش در گرفته؟
که آبش چهره ء آذر گرفته
کدامین بسمل اینجا پر فشانده؟
که دنیا را به خون خود نشانده
که خنجر کرد اندر قلب گردون؟
که دامان افق گردیده پر خون
که زد این لطمه را بر روی گردون؟
که از نیلی عذارش می چکد خون
که امین ساغر صهبا شکسته
که عکس می به گردون نقش بسته
چه آبست اینکه بر روی سپهر است؟
چه آتش اینکه زو شرمنده مهر است؟
چه نخلي سوخت کاینسان آتشی ساخت؟
بهاران که، اینجا رنگ خود باخت؟
مگر کشته شهی را روز گاران
که خونش گشته تاج کوهساران
بگفت از نوجوانان هوا باز
دو تن رفتند دی سوی هوا باز
سپهر آن هر دورا زد بر زمین سخت
نگون باد آسمان را پرچم بخت

* * *

الای اي مادر فرزند مرده
که فرزند جوانت جان سپرده
بهای سود بخون پاك خود داد
که جانرا در هوای خاك خود داد

در رثای جبیب الرحمان برادر جوانش

ای وای که سخت ناگهان رفت

«هیهات چه برق پرفشان رفت»
«کاشوب قیامتم بجان رفت»
«بیدل» را این نوحه بر زبان رفت
شاید بزبانم از همان رفت
زو طفل شد زمن جوان رفت

هنگام سفر به یاد دارم
بگریست به ناله در کنارم
میگفت شاید به زار زارم:
«من نیز سفر به پیش دارم
من ماندم و وی از جهان رفت

ایکاش که گرز دیده می رفت
زین باغ گلی دو چیده می رفت
یک چند بهار دیده می رفت
بوئی ز جهان شمیده می رفت
ایوای که سخت ناگهان رفت

آوان سحر و یا شبانگاه
من دور بدم، ندانم آنگاه
آهنگ سفر نمود ناگاه
از منزل او نگشتم آگاه
گفتند: «به سوی اسمان رفت»

افسوس ازآن نهال پدر ام
کش باد خزان نا بهنگام
در جوش بهار کرد ناکام .
زان پیش که باغبان زوي کام
می خواست همی ز بوستان رفت

گویند: کسیکه از نظر شد
از خاطر مردمان بدر شد
تا غیبم از دو چشم تر شد
مهرش بدلم فزون تر شد
این داغ ز دل چسان توان رفت

جون طفل سر شك بیگمان شد
از دیدهء مادرش نهان شد
کس هیچ ندید چون روان شد
تنها شد و بی برادران شد
هر گز نه به وی چنین گمان رفت

دیشب به خیال آرزویش
در خواب شدم به یاد رویش
پیری دیدم، شدم بسویش
پرسیدمَ از و به جستجویش:
«تنها زین ره یکی جوان رفت؟»

خندید چو بر من او نظر کرد
از راز وی آنگهم خبر کرد:
«تنها گفتی کسی گذر کرد؟»
«آنروز که وی در آن، سفر کرد»
«زین ره هزار کاروان رفت»

شرق و غرب

اگر دل کس به گیتی بر گمارد
جهان افسانه های طرفه دارد
شبی بخت جوان خضرر هم بود
دل پر آرزوئی همسر هم بود
تنم پر زور از زور جوانی
سرم پر شوز از شور جوانی
روانم شاد و خاطر بود مسرور
ز جام آرزو سرمست و مغرور
به نیرو جون عقاب تیز پرواز
فضا آزاد و بال و پر مرا باز
چو روح از زندگی آزاد بودم
بجان از زندگانی شاد بودم

* * *

ز ساحل سوی دریا ره بریدم
در آن دریا بسی هنگامه دیدم
به دریا گر شوی باری زساحل
شگفتی هاست در این آب و این گل
چه گویم ز ان محیط بی کرانه
گروگانش دل من جا و دانه

به موجش بر فسون قوت و زور
به قلبش در، جنون جذبه و شور
به شور و شوق و مستی چون دلی بود
چو دل او رانه پیدا ساحلي بود
روان بر آبهای او سفینه
چو لغزان مهره ای بر آبگینه
ز عکس اختران از هر کناره
شده آغوش او پر از ستاره
ز انجم دامنش چون چرخ اخضر
برش پر از فراوان دُر و گوهر
گهی آئینهء آرایش شید
دگر گاه جلوه گاه نور ناهید
زماه نو بدست او سواره
ز روشن کوکبانش گوشواره
جمال دختران آسمانی
درو تابان چو روح شادمانی

* * *

بسان آسمان و زورق ماه
روان بر روی او کشتی شبانگاه
دل شب روی عرشه بر نشستم
در ان دنیای روشن خیره گشتم

دلم پر ز آرزو های جوانی
سرم مست از شراب زندگانی
چنان سر خوش از آن پیمانه بودم
که جز دل از جهان بیگانه بودم
گهر بودی اگر فرزانگی را
شدي تاج سر آن بیگانگی را
«بگر دابی که می افتادم از غم»
رسیدی در دمی آن دل به دادم
اگر زاندیشه در دل حایلی بود
«به تدبیرش امید ساحلی بود»
ز خود خود را برنگی می کشیدم
که همچون موج بر سر می دویدم
چو زور موج مست جنبش خویش
چو جرم مهر گرم تابش خویش
درون سینه چون دل می تپیدم
تو گفتی موج بودم می جهیدم
فضای سینه زآزادی جهانی
دلم شاهین مست پر فشانی

* * *

که ناگه یادم آمد روز گاری
که از خود داشتم زیبا دیاری
ز کهساری بلندي یاد کردم
که هر گه در دلش فریاد کردم

دل سنگینش مرا فریاد رس بود
بر تنگش مرا جای هوس بود
نبودش گر چه این آهنگ و این ساز
همی پیچید در کهسارش آواز
از آن پژواك های آسمانی
نیو شیدم سرود جاودانی
نه زینسان زآن دیار آواره بودم
نه از دوری چنان بیچاره بودم
که ماه دیگرانم نوربخشد
دلم را تابش آن طور بخشد
برون گشتم به یاد کهساران
ازآن پر شور دریای خروشان
ز مغرب سوی خاور شد خیالم
دگر گون گشت زین اندیشه حالم

* * *

گران اندیشه های شرق چون خاك
سبك اندیشه های غرب و چالاك
مثال شرق چون کوه گرانست
محیط غرب چون آب روانست
مثال این و آن چون بحر و ساحل
چو ساحل مانده بر جا شرق کاهل
که ماه و خور بیایند و بتابند
به قلب کهسارش ره نیابند

چو دُریا غرب میگردد شتابان
سر راه مه و خورشیدتابان
که دریا بد فروغ زندگی را
بشوید ننگ برجا ماندگی را
سبك روح و سبك پروازچون باد
سبك خیز و سبك جولان و آزاد
دل شرقی دل است اما فسرده
فروغ شمع آزادیش مرده
زبانش بسته و روحش اسیر است
ز برجا ماندگی ها ناگزیر است
چراغ غرب از شادیست روشن
ز آزادی فزون گرددش روغن
الاای ساقی صهبای امید
بده جامی به این دلهای نومید
دل افسردگان را شاد گردان
زبان بسته را آزاد گردان
از آن صهبای دو جامی ده به این دل
از آن دریا پیامی ده به این دل
خمار خاك را بشکن به آبی
درین ظلمت بتابان آفتابی
که گر دریا دُرّ و گوهر دهد باز
کهستان کان های زر دهد باز

سیل آرزو

مطرب بزن که رامش و دستانم آرزو ست
ساقی بده که باده فراوانم آرزوست
رسوائی خرَد نتوانم دگر کشید
آب رخی میانهء مستانم آرزوست
تا بر درم بیباد تواش صد هزار بار
هر لحظه صد هزار گریبانم آرزوست
عشق من آنکه هیچ به کس دل نداده ام
تا هیچ آرزو نکنم آنم آرزوست
از خنده های هرزه چو گل خاطرم گرفت
چون شبنم، آه گریهء پنهانم آرزوست
دیوانگیم مُنکر فیض بهار نیست
با جیب پاره گوشهء دامانم آرزوست
ای اختر فلك بخود ار وا گذاریم
يك لحظه عيش خواب پریشانم آرزوست
تاکی توان گریست بر این بامهای پست
چون ابر سیر کوه و بیابانم آرزوست
جز آبهای مرده نگنجد در ین محیط
موج سبك عنانم و جولانم آرزوست

من بحر بیکرانهء عشقم نه کوه خاك
من سیل آرزویم و طغیانم آرزوست
زین بندگی که عار کرامت بود همه
آن بي ریاتمرد... آرزوست
ای شیخ بلخ مطلب و مطلوب من توئی
«کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»
از بلخ تا به قونیه در جستجوی تو
رقص و سماع و جز به وهیجانم آرزوست
آن راز ها که با تو نهان داشتم به دل
گفتن کنون عیان وبه دستانم آرزوست
ای باد کوی دوست اگر می وزي زبلخ
بر من بوز که بوی بهارانم آرزوست
سوی تو میشود ز دیار تو پادشاه (۱)
زان همرهي حضرت سلطانم آرزوست
در هر سفر زیاد جوانان ز خود شدم
در این سفر زیارت پیرانم آرزوست

۱- در این سفر شاعر با اعلحضرت محمد ظاهر شاه همراه بود و یکجا بر مزار فیض بار مولاناجلال الدین بلخی علیه الرحمة فاتحه خواندند و این شعر هم یادگار آن زمان است.

* * *

سرود نرگس

ترجمهء تحت اللفظ از آثار جان کیتس شاعر انگلیسی

چشم خور با همه بزرگی خویش
نتواند که همچو من بیند
روی مه با همه مهی و غرور
از مهء تیره گرد بنشیند
بنگر ای نو بهار تازه، نکو
زندگانی من بسان شهان
تخت من از زمردین سبزه
چشم من در قفای ماه رخان
هیچ کس را توان دیدن نیست
آنچه را چشم من تواند دید
بره ها بهر من للو خوانند
چو به چشم خمار خواب رسید

عشق

ترجمهءشعر صوفیانه پروفیسر نکلسن

در درون دل فروغی ز آسمان
روی دریای خموش بیکران
پر تو افشانست و شاد آنکو گذشت
زآنچه مردم را نباشد زو گذشت

خویش را زان سایه ها مهجور کرد
تا قرین تابش این نور کرد

سایهء آنچیز کان زیبا بود
فرخ اندر چشم نا بینا بود
یاد از هاروت و از ماروت کن
ز اندو بر خود عاشق و مبهوت کن
خویشتن را پاك تر انگاشتند
«خود غلط بود آنچه می انگاشتند»
مهلك است این عشق و چون تحسین کنند
عاقبت بر عشق خود نفرین کنند
جهل ما وسعی خودمانی ما
وین غرور پر زبد خواهی ما
جز وکلُ را افگند در انقلاب
ذره را مهجور سازد ز آفتاب
تا نه این شهوات را فانی کنیم
کی نظر بر چهرهء باقی کنیم
شهوت ما افعی خوابیده ایست
تا نپنداری که مار زنده ایست
جز بدست عشق نتوان کشتنش
جز عصای عشق نتوان خوردنش
عشق عشق است این که با سوز و نیاز
معرفت را می کند دروازه باز
غیر عاشق را به این در راه نیست
هیچ استادی از آن آگاه نیست

عاشقان عشق از خدا آموختند
تا چراغ معرفت افروختند
طرح هستی و روموز سر نوشت
خوانده شد زانان که ایزد بر نوشت
آن خداوندی که بهر بندگان
صد جهان پر داخت اندر یك زمان
عاشقان او را ستایش می کنند
هستی او را نیایش می کنند
هر نواکز دل بر اید بهر اوست
هستی ایشان همه هستي اوست
چشم عاشق هیچ زشتی را ندید
زان‌که زشتی نیست در ایزد پدید
گرنباشد زشت پس نیکو کجاست؟
عشق پاسخ میدهد پرسش بجاست
گر کسی با من همی یکدل شود
کس نتاند در میان حایل شود
آن فروغ آسمانی شد چو پخش
بر گرفت از وی همه ارواح بخش
اولیا و جملگی پیغمبران
چون بر فتند از پي شان شد عیان
کز مبادی و منازل هرچه بود
در مواقف وز مقاصد در وجود

هیچ یك را جز سوی او راه نیست
جز در او هم هیچ منزلگاه نیست
عشق نگذارد غلام با وفا
خسته گردد از در جوروجفا
گر چه موسی اش بکوهی میکشد
از شکوهی در شکوهی میکشد
حسن جاویدش بخواند سوی خویش
پرده یکسو بر زند از روی خویش
زین کشش ها هر که جویای وصال
نیست عاشق را دگر چیزی مآل
«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش»
«باز جوید روزگار وصل خویش»
چن فروغ حق بتابد در جهان
راستی در پر توش گردد عیان
سود از حرف زبانی می رود
لفظ را جان معانی می رود
گر همی خواهي که خوش باشد سماع
بر صدای دلِ بنه گوش الوداع

الهام و القاء در عالم خواب

یا رب دانش مرا افزون کن!

ز دنی علماً!

کردم از بر دفتر صد مثنوی لیك نشنیدم بگوش معنوی
شیون نی چون حکایت میکند وز جدائی ها شکایت میکند

این تضمین در خواب الهام شد و در خاطر ماند.

روز پنجشنبه ۱٤ اپریل ۱۹۹٤
حیات آباد

بار ها اشعار در خواب الهام شده است اما به خاطر نمانده و فراموش شده اند.

این بار به خاطر ماند و ثبت شد.

کاش هماره حافظه یاری میکرد، زیرا این اشعار حقیقتاً از نگاه روانی و سلاست شعر بوده اند که در بیداری ساختن آنها ممتنع بوده است.

سبحان الله، خالق همه چیز و انسان. الحمدلله به احسان او تعالی

۱٤ اپریل حیات آباد پشاور

یکی دیگر ز اشعار فی البدیهه

برای ادای نماز صبح جهت وضوء بر خاستم، برق رفت.

در ظلمت وجستجوی راه تشناب، افتادم و استخوان بُن ران شکست و چندین ماه مرا از هر چه محروم ساخت.

این بیت را حسب حال ساختم:

«زمانه کج روشان را به برکشد «بیدل»
هر آنکه راست بود خار چشم افلاك است»

شنیدم آنچه ز بیدل به چشم خود دیدم
که هر کجا که بلائیست بخش «پژواك» است

پنجشنبه ٦ دسامبر
۱۹۹٤ میلادی
حیات آباد
پشاور

